



قطام و نقش او

در شهادت

امام علی (ع)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# قطام و نقش او در شهادت امام علی (ع)

نویسنده:

جرجی زیدان

ناشر چاپی:

میراث ماندگار

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۹	قطام و نقش او در شهادت امام علی (ع)
۹	مشخصات کتاب
۹	مقدمه
۹	سخن اول
۱۰	اصولی از برنامه های حکومتی امام علی علیه السلام
۱۱	فصل اول : وقایع قبل از شهادت امام علی علیه السلام
۱۱	تاریخچه و جغرافیای شهر کوفه
۱۲	جغرافیای محل زندگی قطام
۱۲	قطام که بود
۱۲	عشق دروغین قطام به جوان اموی
۱۴	سعید اموی که بود
۱۴	ملاقات سعید با قطام
۱۶	تعهد نامه کتبی برای قتل علی علیه السلام
۱۷	مهریه سنگین قطام
۱۷	دیدار سعید با قاصدان پدربزرگ
۱۸	حرکت به طرف مکه برای دیدار با پدربزرگ
۱۸	ابورحاب که بود
۱۹	سعید در شهر مکه
۲۰	نقش ابورحاب در تغییر افکار سعید
۲۳	دو تعهد نامه متضاد
۲۶	توطئه شوم
۲۹	مرگ ابورحاب

- سعید و عبدالله بعد از مرگ ابورحاب ..... ۳۰
- حرکت به سوی کوفه ..... ۳۰
- ملاقات پنهانی با لبابه ..... ۳۱
- ملاقات سعید و عبدالله با قطام ..... ۳۴
- قسمت اول ..... ۳۴
- قسمت دوم ..... ۳۶
- خیانت قطام به سعید ..... ۳۸
- شهر فسطاط (۲۳) ..... ۳۹
- سعید در جستجوی توطئه گران ..... ۴۰
- اجتماع سرّی ..... ۴۲
- آشنایی با دختر فداکار ..... ۴۴
- شناسائی قاتل امام علی علیه السلام ..... ۴۶
- سعید بعد از دستگیری عبدالله ..... ۵۰
- قسمت اول ..... ۵۰
- قسمت دوم ..... ۵۳
- دیدار ابن ملجم با لبابه ..... ۵۶
- ملاقات ابن ملجم با قطام ..... ۵۸
- خواستگاری ابن ملجم از قطام ..... ۵۸
- شرایط قطام برای ازدواج با ابن ملجم ..... ۵۹
- تعقیب سعید و انتقام از او ..... ۵۹
- افشای نقشه شوم قطام ..... ۶۱
- فصل دوم : شهادت امام علی علیه السلام و وقایع پس از آن ..... ۶۳
- کوفه و منزل علی علیه السلام در ماه شهادت ..... ۶۴
- وقایع شب شهادت علی علیه السلام ..... ۶۴

- بازداشت سعید در خانه علی علیه السلام ..... ۶۵
- سحرگاه شب شهادت ..... ۶۷
- اوضاع خانه امام علیه السلام پس از ضربت خوردن ..... ۶۸
- وصایای امام علیه السلام به فرزندان ..... ۶۹
- مجازات ابن ملجم ..... ۷۰
- عبدالله زندانی عمروعاص ..... ۷۳
- قسمت اول ..... ۷۳
- قسمت دوم ..... ۷۵
- ماجرای ترور عمروعاص ..... ۷۸
- سعید بدنبال قطام و انتقام از او ..... ۷۸
- تصمیم قطام برای سفر به فسطاط ..... ۷۹
- ماجرای ترور معاویه ..... ۷۹
- آزادی عبدالله از زندان عمروعاص ..... ۸۰
- ازدواج دروغین عبدالله و دختر جوان ..... ۸۳
- قسمت اول ..... ۸۳
- قسمت دوم ..... ۸۵
- تصمیم عبدالله برای حرکت به سوی کوفه ..... ۸۷
- بازخواست و بازجویی از عبدالله ..... ۸۸
- محاکمه خوله در منزل عمروعاص ..... ۹۱
- مشاجره قطام و خوله ..... ۹۳
- قطام با پای خود به زندان رفت ..... ۹۴
- بیان حقایق پنهان شده ..... ۹۶
- خبر کشته شدن لبابه و ناپدید شدن قطام ..... ۹۷
- در غوط دمشق چه گذشت ؟ ..... ۹۸

۹۹ ----- ماجرای قتل لبابه و فرار قطام

۱۰۱ ----- ورود سعید به فسطاط و ازدواج با خوله

۱۰۳ ----- پی نوشتها





الله علیه و آله هیچ گاه آن حضرت را از سایر شئون اجتماعی باز نداشت. امام علیه السّلام در این دوره ۲۵ ساله، خدمات بسیار ارزشمندی انجام داد که مهمترین آنها عبارتند از: جمع آوری و تفسیر قرآن، تربیت شاگردان، پاسخ به پرسش های دانشمندان سایر ادیان چون یهود و مسیحیت، رسیدگی و تأمین زندگی نیازمندان، پرداختن به تولید و کشاورزی در سطحی گسترده و وقف آنها برای بیچارگان و بی نوایان، بیان و تفسیر بسیاری از احکام و مسائل جدید، خصوصا در هنگام درماندگی خلفاء. و این جمله معروف ((لَوْ لَا عَلِيٌّ لَهْلَكَ الْعُمَرُ)) ((اگر علی نبود همانا عمر به هلاکت می رسید)) که دهها بار از زبان خلیفه دوم نقل شده است گویای این واقعیت است. دوره دوم: پس از کشته شدن عثمان، مدینه به شدت متشنج شد، مردم و بزرگان شهرها از هر طرف به خانه امیرالمؤمنین علیه السّلام ریخته و فریاد ((البيعه، البيعه)) سر دادند. اما آن حضرت به دلایل مختلفی چون: عدم آمادگی مردم به پذیرش آرمانهای اصیل اسلامی، خو گرفتن با عقاید انحرافی، جو نامناسب عمومی پس از قتل عثمان، وجود مدیرانی چون معاویه در مراکز اسلامی و...، از پذیرفتن مقام خلافت خودداری می کردند. سرانجام پافشاری مردم، آن حضرت را به پذیرش خواسته آنان واداشت تا حکومت را (آن طور که خود صلاح می دانند) بپذیرد. (۲)

### اصولی از برنامه های حکومتی امام علی علیه السلام

تبعیت از احکام الهی و پافشاری در اجرای آن - انتخاب کارگزاران لایق برای اداره امور اجرائی حکومت - حفظ ارزشها و اصرار بر اجرای قوانین از سوی مسئولان اجرایی - تأمین آزادیها و احقاق حقوق مردم - دور نمودن امتیازات طبقاتی و قومی - برخورد شدید با قانون شکنان و... (۳) مبنای سیاست امام علیه السّلام بر اصل عدالت همه جانبه استوار بود و همین مسئله موجب ظهور مشکلات فراوانی برای آن حضرت گردید. با به اجر در آمدن مبانی و احکام صحیح اسلامی، مخالفت، کینه ورزی و شرارتها، از هر طرف آغاز شد، به طوری که فشارهای زیادی به آن حضرت وارد می شد تا دست از این اصول بردارد، نتیجه این مخالفت، حسدورزی و جهالتها، جنگهای بود که بر پیکره حکومت آن حضرت وارد گردید. امام علی علیه السّلام در دوران حکومت خویش با سه نبرد سخت و سهمگین روبرو شدند که در تاریخ اسلام از جهاتی بی نظیر است: در نبرد نخست طرف مقابل، پیمان شکنانی مانند طلحه و زبیر بودند که حیثیت ام المؤمنین را، که حیثیت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و د، به بازی گرفتند، و علم خون خواهی عثمان را برافراشته و ارتشی را سامان دادند، از مکه به سمت بصره حرکت کردند و نبرد خونین جمل را به راه انداختند و سرکوب شدند. (۴) در نبرد دوم، طرف مخالف، فرزند ابوسفیان و گروه مستکبری بودند که پس از فتح مکه به ظاهراسلام آورده بودند. فرزند ابوسفیان نیز، بهانه انتقام و خونخواهی عثمان را دستاویز خویش قرار داد و با یاغیگری به مخالفت با حکومت مرکزی و امام برگزیده مهاجر و انصار برخاست. او سپاهی بزرگ برای جنگ با امیرالمؤمنین علیه السلام فراهم کرد و جنگ صفین را به وجود آورد. (۵) نبرد سوم: در بحبوحه جنگ صفین که چیزی نمانده بود لشکر اسلام به پیروزی نهایی برسد، معاویه بامشورت عمروعاص به نیرنگی ماهرانه دست زد و دستور داد سپاهیان قرآنها را بر سرنیزه کنند، تا مسئله حکمیت قرآن را مطرح کنند. بدینوسیله، عده ای از سپاهیان ساده اندیش امام علی علیه السّلام فریب خورده و از ادامه جنگ در کنار آن حضرت دست کشیدند و اعلام نمودند که با قرآن جنگ نخواهند کرد. این عده جاهل و ساده اندیش از ادامه جنگ با معاویه خودداری کرده و امام علیه السّلام را به قتل تهدید کردند و معاویه نیز با این سیاست شوم به آرزوی دیرینه خود رسید. پس از تحمیل ابوموسی اشعری به عنوان حکم به امام علیه السّلام مخالفتهای گروه خوارج شدت گرفت به طوری که بارها در مقابل امام علیه السّلام ایستادند و گفتند: توبه کن! و الا تو را به قتل می رسانیم. در جریان داوری حکمیت، مذاکره تندی بین امام علیه السلام و حرقوص که یکی از سران خوارج بود صورت گرفت، حرقوص رو به امام کرد و گفت: از خطایی که مرتکب شده ای توبه کن و از پذیرش حکمین باز گرد و ما را به نبرد با دشمن اعزام کن تا با آنها بجنگیم. امام علیه السّلام فرمود: به هنگام طرح مسئله

حکمیّت، من این مطلب را گوشزد کردم ولی شما با من مخالفت کردید، اکنون که تعهد داده ایم و میثاق بسته ایم، از ما درخواست بازگشت می کنید؟ که خدا فرمود: ((آنگاه که پیمان بستید، وفادار باشید.)) (۶) حرقوص گفت: این گناهی است که باید از آن توبه کنی. امام علیه السّلام فرمود: گناهی در کار نبود، بلکه یک نوع سستی در فکر و عمل بود که از ناحیه شما بر من تحمیل شد و من همان موقع شما را متوجه آن کردم و از آن بازداشتم. (۷) برجسته ترین چهره های خوارج عبارتند از: ۱ - حرقوص بن زهیر تمیمی ۲ - شریح بن اوفی العبسی ۳ - فروه بن نوفل اشجعی ۴ - عبدالله بن شجره سلیمی ۵ - حمزه بن سنان اسدی ۶ - عبدالله وهب راسبی. هیچکدام از اینها از سران و مشاهیر عراق نبودند و بیشتر خوارج از بدویانی بودند که اصولاً برداشت آنها از امامت و سیاست به عنوان امری فراقبیله ای بود، که این گرایش را در قالب برداشتی منحرفانه از شعار ((لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ)) نشان دادند. (۸) در نقلی آمده است که اعتراضات خوارج تا شش ماه پس از بازگشت از صفین ادامه داشت و در این مدت این گروه به جنایتها و شرارتهای زیادی دست زدند. از جمله کارهای که خوارج مرتکب شده بودند عبارتست از: - سرپیچی از حضور در نماز جماعت. آنان با حضور در مسجد و عدم شرکت در نماز جماعت مخالف خود را اظهار می داشتند. - سردادن شعارهای تند و زننده در مسجد بر ضدّ علی علیه السّلام - نسبت کفر به علی علیه السّلام و کلیه کسانی که پیمان صفین را محترم می شمردند. - قیام مسلحانه با حکومت امام علیه السّلام - ترور شخصیتها و ایجاد ناامنی در عراق. (۹) آنان به صورت علنی شمشیر کشیده و کسانی را که با عقایدشان مخالف بودند می کشتند و از کشتن زنان و فرزندان که در رحم داشتند ابا نداشتند. با همه اینها امام علیه السّلام چاره ای جز صبر و بردباری و ارشاد و هدایت فریب خوردگان نداشت. از این رو نخست به تلاش هدایتگرانه مبادرت ورزید و در پی آن افرادی چون ((ابن عباس، صعصعه بن صوحان عبدی، زیاد بن نصر و...)) را به میان خوارج فرستاد و مذاکرات مفصلی بین آنها صورت گرفت. امام علیه السّلام پس از اعزام آنها و مایوس شدن از ارشاد آنها تصمیم گرفت، شخصا با آنها روبرو شود. از این رو مذاکرات مفصلی با آنها نمودند، تا بتواند گروهی را از شورش باز دارد، اما متأسفانه نصیحت ها و صحبت های مکرر امام علیه السّلام و اصحاب آن حضرت نتوانست عده ای از خوارج را از مسیری که برگزیده بودند بازگرداند. بالاخره گروهی از خوارج در سال ۳۷ در محلی اجتماع کرده و با انتخاب عبدالله بن وهب راسبی به رهبری خود آتش فتنه و جنگ را شعله ور ساختند. (۱۰) ولی امام علی علیه السّلام پس از اعلام نتیجه حکمیت، یعنی عزل امام علیه السّلام و نصب معاویه به خلافت، مخالفت خود را با آن اعلام نمود و از مردم خواست تا همراه او با قاسطین بجنگند. (۱۱) اما در این زمان با رسیدن اخبار و فجایع خوارج، مثل ماجرای سربریدن عبدالله بن خباب و همسرش (۱۲)، چاره ای جز سرکوب کردن این فتنه نبود، زیرا امام علیه السّلام نمی توانست کوفه را در حالی که تنهازنان و کودکان در آن هستند با چنین افرادی تنها بگذارد، از اینرو سپاه امام علیه السّلام به طرف نهروان حرکت کرد. در آنجا نیز امام علیه السّلام ی نامه ای از آنها (خوارج) دعوت به بازگشت و همکاری برای جنگ با معاویه نمودند، اما آنها نپذیرفتند، امام علیه السّلام طی سخنانی فرمودند: پس بدانید، از ما بیش از ده نفر کشته نخواهند شد و از آنها نیز بیشتر از ده نفر زنده نخواهند ماند. (۱۳) پس از شروع جنگ، با سرعت زیاد سپاه خوارج مضمحل شد و رهبرانشان کشته شدند و فقط نه نفر توانستند فرار کنند که از جمله کشته شدگان پدر و برادر قطام بود. اکنون ماجرای بزرگترین و دردناکترین جنایت بازماندگان این گروه فتنه گر را مطالعه خواهیم کرد.

## فصل اول: وقایع قبل از شهادت امام علی علیه السلام

### تاریخچه و جغرافیای شهر کوفه

کوفه شهری است که بدست سعدبن وقاص (۱۴) در سال ۱۷ هجری در عهد خلافت خلیفه دوم عمر بن خطاب و به دستور وی در

قسمت غربی رود فرات ساخته شد و فاصله زیادی با فرات نداشت، این شهر را ابتدا با ((نی و شاخ و برگ درخت خرما)) ساخته بودند، ولی بعد از آتش سوزی که در کوفه رخ داد و همه شهر را در کام خود فرو برد، به فکر چاره افتادند، بناچار سعدبن وقاص از عمر اجازه گرفت که خانه های شهر را با گل بنا سازد، عمر هم موافقت کرد ولی شرایطی برای ساخت آن تعیین کرد و آن اینکه اولاً: کسی خانه ای بیش از سه اطاق نسازد، ثانياً ساختمانها را زیاد بلند بنا نکنند و از شیوه و سنت رسول خدا صلی الله علیه و آله پیروی کنند. این شهر بگونه ای ساخته شد که خیابانهایش به عرض بیست و کوچه های آن به عرض هفت قدم بود. اولین ساختمانی که در شهر کوفه بنا شد مسجد شهر بود و طریقه ساختن آن بدینگونه بود که مردان جنگی در وسط شهر قرار گرفتند و تیرهای به هر سو رها کردند به طوری که تا محل فرود تیرها حریم مسجد قرار گیرد و ساختمانهای دیگر بعد از آن قرار گیرد. برای مسجد صحنی قرار دادند و برای آن سایبانی درست کردند که از سنگهای مرمر خرابه ((حیره)) بود، علاوه بر آن در اطراف مسجد خندقی حفر کردند تا مسجد از تجاوز بیگانگان در امان باشد، در کنار مسجد قصر زیبایی برای سعدبن وقاص بنا کردند که به کاخ سعد نامگذاری شد. شهر کوفه را حضرت علی علیه السلام بعد از جنگ جمل که در سال ۳۶ هجری اتفاق افتاد مرکز حکومت خود قرار داد، در این زمان این شهر در اوج ترقی و رونق قرار داشت چون از هر طرف به کوفه می آمدند و بناها و ساختمانها و باغهای زیبایی ساخته می شد، خیابانها و کوچه هایش وسیع و باغات زیادی در اطراف شهر بوجود آمد.

### جغرافیای محل زندگی قطام

در بیرون شهر کوفه و در نزدیکی رود فرات باغ زیبایی که اطرافش را درخت خرما احاطه کرده بود و در وسط آن ساختمان مجلل و زیبایی قرار داشت که حکایت از بزرگی و توانگری صاحب آن بود. در شب چهاردهم یکی از ماههای فصل پائیز بود، خرماها رسیده بود و ماه از لابلای درختان خودنمایی می کرد، صدای قورباغه ها و جیرجیر سوسکها سکوت آنجا را بهم می زد، نسیم خوشی هر از چندگاهی زلف درختان را شانه می کرد، وجود ساختمانی در این مکان با آن سکوت آزار دهنده، مبهوت کننده بود، آن خانه که از سه اطاق تو در تو تشکیل شده و با قالی ها و پستی های گرانها مفروش شده بود، چراغ کم نوری چهره دختر جوانی را روشن می کرد که گیسوانش را پریشان کرده و اشکهایش از چشمانش جاری می شد و از لباس سیاهش فهمیده می شد که عزادار عزیزی است. او تاریکی و تنهایی را فرصتی مغتنم شمرده تا بار سنگین فقدان دو عزیزی که در یک روز کشته شده بودند از دل بیرون کند(۱۵).

### قطام که بود

قطام (۱۶) دختر ((شحنه بن عدی عیسی)) از قبیله ((رباب)) بود صورت زیبایی و جمال دلربایش او را شهره شهر کرده بود به طوری که او را ((ماهروی کوفه)) لقب داده بودند، او از کسانی بود که بعد از واقعه نهروان و کشته شدن برادر و پدرش در زمره مخالفان حضرت علی علیه السلام رار گرفت، قطام دختری حيله گر، مکار و پیوسته در صدد انتقام جویی از قاتلان پدر و برادرش بود ولی جرئت اظهار آن را در شهر کوفه به علت وجود پیروان و شیعیان علی علیه السلام نداشت بناچار در آن خانه خلوت به نوحه گری و زاری می پرداخت، در آنجا به غیر از غلامی که کارهای خانه و امور زندگی او را انجام می داد کسی نبود. بعد از آن مصیبتی که بر قطام رسید همه خدمتکاران جز همین غلام سالخورده او را ترک کرده بودند، قطام ایام تنهایی خود را با آن غلام بسر می برد و با او درد دل می کرد.

### عشق دروغین قطام به جوان اموی

قطام بعد از ظهر یکی از روزها غلام را در پی پیرزنی به شهر فرستاد، با فرا رسیدن شب هنوز غلام برنگشته بود، قطام از تاءخیر غلام خیلی ناراحت شد و دوباره به سوگواری بر مصیبت عزیزان از دست رفته خود نشست، ناگهان صدای پای را شنید، هراسان و وحشت زده از جا برخاست و گوش فرا داد ولی بعد از اندکی صدای پای غلامش ریحان را شناخت، آرام گرفت و به استقبال وی شتافت، تا ریحان چشمش به قطام افتاد سلام کرد، قطام علت تاءخیرش را جویا شد ریحان گفت: تاءخیر من به خاطر لبابه بود که با جوانی مشاجره می کرد. قطام گفت: جوان کی بود؟ ریحان گفت: نمی دانم هر وقت لبابه آمد از او سؤال کن. پس از آن که لبابه وارد اتاق شد رو به قطام کرد و گفت: دختر عزیزم! از اینکه تاءخیر کردم مرا ببخش. قطام گفت: تو تسکین دهنده قلب منی چرا زود بزود پیشم نمی آیی؟ پیرزن گفت: قطام غصه نخور، این نگرانی ها روزی پایان خواهد پذیرفت. قطام گفت: چگونه غم و اندوه، از دلم بیرون می شود، تو خود می دانی که عقده دلم جز با انتقام و نمی شود. پیرزن با تبسمی بر لب به قطام نگریست، قطام گفت: خاله جان آیا مرا مسخره می کنی، تا انتقام نگیرم آرام نخواهم بود پیرزن دست قطام را گرفت و نگاهی به غلام کرد، غلام هم آن دو را به حال خودشان گذاشت. پیرزن گفت: به من چه پاداشی می دهی اگر شخصی را پیدا کنم تا انتقام عزیزانت را بگیرد. قطام با عجله گفت: خاله جان بگو بینم آن شخص کیست؟ پیرزن گفت: قطام عجله مکن آن شخص سعید اموی است. قطام گفت: سعید کیست؟ پیرزن گفت: همان جوان زیبایی که عاشق بیقرار توست. قطام گفت: خاله جان او را می شناسم ولی شناسائی او چه سودی دارد. پیرزن گفت: قطام! آیا در دل به او احساس محبتی داری؟ قطام با عجله گفت: نه... نه! من به هیچکس احساس محبت در دلم ندارم، وجودم را سراسر آتش کینه و نفرت فرا گرفته. پیرزن تبسم تمسخرآمیزی کرد و گفت: عجب! چه دختر لجوج و یک دنده ای هستی. تو که سعید اموی را می شناسی پس چرا نباید او را دوست داشته باشی؟ قطام فوراً گفت: نه نه، او را دوست ندارم، نه او بلکه هیچ کس را دوست ندارم قلبم مالا مال از بغض و کینه است و نسبت به هیچ کس علاقه و محبتی ندارم. پیرزن گفت: حالا که ناچار به انتقام گرفتن هستی پس باید سعید را دوست داشته باشی هر چند برای مدتی کوتاه باشد، سعید انتقام تو را خواهد گرفت. قطام با حالتی تعجب به پیرزن نگاه کرد تا ببیند آیا واقعا پیرزن راست می گوید یا با او به شوخی صحبت می کند؟ و همینکه جدی بودن صحبت های پیرزن را فهمید گفت: راست می گویی! برای انتقام گرفتن به ناچار باید او را دوست داشته باشم، حالا آیا او راضی است که انتقام مرا بگیرد؟ لبابه گفت: آری، اگر هم او را ضی به اینکار نباشد او را راضی خواهم کرد، پیرزن لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: دخترم! او را ولو برای مدت کمی هم شده دوست بدار. قطام گفت: دوستش می دارم ولی من او را شایسته انجام این کار نمی بینم، سپس رو به پیرزن کرد و گفت: بگو بینم این حرفها را تو از پیش خودت می زنی یا با سعید صحبت کرده ای و او در این باره با تو صحبتی کرده است؟ پیرزن قدی راست کرد و به قطام نظر انداخت و گفت: دخترم! بدان و آگاه باش که چند سالی است که سعید در دام عشق تو گرفتار است و در زمان حیات پدرت جرات بیان کردن این مطلب را نداشت چونکه پدرت از هواخواهان و طرفداران علی بود و سعید همانگونه که می دانی از امویان است و از کسانی است که با علی دشمنی دیرینه دارد و می خواهد مطالبه خون عثمان کند. او یقین داشت اگر تو را از پدرت خواستگاری کند بطور یقین جواب رد خواهد شنید اما بعد از اینکه پدرت بعد از (جنگ صفین و قصه حکمیت) از هواخواهی علی دست کشید و در زمره دشمنان او قرار گرفت سعید تصمیم گرفت که از تو خواستگاری کند و چندین بار در این مورد با من گفتگو کرد ولی چون پدرت در میدان جنگ بود نتوانستم او را ملاقات کنم، وقتی سعید خبر کشته شدن پدرت را در (جنگ نهروان) شنید بنزد من آمد و با اظهار تأسف از این واقعه خواسته خود را دوباره تکرار کرد من به او گفتم الان او عزادار است و زمان بیان اینگونه حرفها نیست ولی او اصرار می کرد که اگر مرا به این وصال نرسانی و نتوانم از عشق او بهره ای بگیرم، خودکشی خواهم کرد. او امروز دوباره به خانه ام آمد و خواسته خودش را تکرار کرد من به او گفتم در صورتی می توانی رضایت او را جلب کنی که انتقام پدر و برادرش را از علی بگیری، او هم موافقت خود را اعلام کرد و سبب دیر آمدن امروز من

هم همین بود چون مشغول گفتگو با سعید بودم ، حالا نظرت چیست ؟ وقتی که قطام حرفهای لبابه را شنید گفت : خاله عزیزم ، آیا او به قول خود وفا خواهد کرد ؟ آیا او علی را خواهد کشت ؟ من مهریه ای کمتر از کشتن علی را از او قبول نخواهم کرد . لبابه گفت : من فکر می کنم که او قبول خواهد کرد و توانائی کشتن علی را داشته باشد ولی بهتر است که او را به نزد تو بیاورم تا خودت این قول را از او بگیری بخصوص اگر به او اظهار تمایل و محبتی کنی و طوری وانمود کنی که او را دوست داری و به او عشق می ورزی مطمئنا در این کار موفق خواهی شد . اگر هم او این کار را نکرد و یا کشته شد خونبهایش به عهده خودش است ، حالا- نظرت چیست آیا موافقی یا نه ؟ قطام از این حرف خیلی خوشحال شد و گفت : این فکر خوبیست ، او را پیش من بیاور ولی فراموش نکن که به او بگوئی من پیشنهاد او را نپذیرفته ام و در این کار تا می توانی زیادروی کن تا من حيله و مکر خود را عملی کنم . لبابه خنده بلندی سرداد و گفت : خدا عمرت را زیاد کند ای قطام ، تو هنوز مرا ساده لوح و نادان می دانی ، من مویم را در اینگونه کارها سفید کرده ام ، مردان زیادی را زن داده ام و زنان زیادی که حاضر به ازدواج نبودند به نکاح مردان در آوردم ، به من اطمینان داشته باش همچنانکه من به تو اطمینان دارم و آسوده خاطرم . سپس لبابه ریحان (خادم قطام ) را صدا زد ، ریحان داخل شد ، لبابه رو به او کرده و گفت : آیا جوانی که امشب به خانه ام آمده بود را می شناسی و می دانی کجا زندگی می کند ؟ ریحان گفت : بلی می شناسم . لبابه گفت : فوراً برو به او بگو که خاله اش لبابه او را می خواند . ریحان اجابت امر لبابه نمود و حرکت کرد .

### سعید اموی که بود

سعید اموی جوانی بود که حدود سی سال سن داشت وقتی که او بچه بود پدرش از دنیا رفت و تحت تکفل پدر بزرگش قرار گرفت ، او جوانی خود را همراه با پدر بزرگش در خانه عثمان گذراند ، آنها از طرفداران جدی عثمان بودند وقتی که عثمان کشته شد آنها از کسانی بودند که طالب خون عثمان شدند . در جنگ جمل سعید از مردان جنگی در آن جنگ به شمار می رفت ولی پدر بزرگش به علت پیری در مکه ماند . با شکست جنگ جمل به مکه برگشت و با پدر بزرگش زندگی می کرد تا اینکه در جنگ صفین شرکت نمود اما هر از چندگاهی به کوفه می آمد ، سعید نام قطام و زیبایی و حسن جمالش را شنیده بود . و چندین دفعه او را با نقاب دیده و متوجه زیبایی او شده و عاشق او گردیده بود اما جرات خواستگاری از وی را نداشت چون قبل از حکمیت (در جنگ صفین ) پدر او از طرفداران علی علیه السلام به شمار می آمد و به هیچ وجه حاضر نمی شد دخترش را به جوان اموی که خواستار مطالبه خون عثمان از علی است بدهد ولی بعد از حکمیت این امیدواری در سعید بیشتر شد و منتظر فرصت بود که به مقصودش برسد ، او پس از این که پدر قطام و برادرش در جنگ نهران کشته شدند به نزد لبابه آمد و از وی خواست که واسطه خیر شود و او را به قطام برساند ، لبابه هم او را با حيله های خودش وادار به قتل علی علیه السلام رد و او را در این کار تشویق و ترغیب کرد و بقیه مکر و حيله را به عهده قطام گذاشت . سعید جوانی خوش سیم و بی تجربه بود ولی عشق و علاقه ای که به قطام داشت او را طوری شیفته اش کرده بود که هیچ زنی را در دنیا زیاتر از قطام نمی دانست . وقتی لبابه درباره قطام با او صحبت کرد و طوری وانمود کرد که آن دختر هرگز به نکاح او در نخواهد آمد ، سعید به لبابه وعده پول و جواهرات زیاد را داد به شرطی که قطام را حاضر به این کار بکند ، سعید رفت تا منتظر اقدامات لبابه باشد .

### ملاقات سعید با قطام

وقتی غلام خبر دیدار قطام را به سعید داد ، با خوشحالی زیاد و با شتاب لباس پوشید و دیوانه وار در کوچه ها می دوید تا پس از مدتها انتظار به وصال معشوقش برسد . او از اینکه رضایت خاطر قطام را بدست آورده بود خیلی خوشحال به نظر می رسید ولی

وقتی که به عاقبت کار نسبت به علی می‌اندیشید نگران و مضطرب می‌شد، افسوس که عشق هم کارگشا است و هم عاشق را به هر جنایتی وادار می‌سازد. سعید در بین راه به خودش این امید را می‌داد که وقتی قطام، زیبایی و دلربایی او را ببیند آتش انتقام نسبت به علی در او فروکش می‌کند، او با این فکر بدنبال غلام (ریحان) می‌رفت. آن دو از شهر خارج شدند و هیچ صدائی شنیده نمی‌شد، رفتند و رفتند تا به نزدیکی باغی رسیدند، داخل باغ شدند، قبل از ورود به خانه غلام از سعید اجازه خواست تا کمی صبر کند و او داخل خانه شود. سعید در میان باغ در لابه لای درختان قدم می‌زد و به صدای قورباغه‌ها گوش فرا می‌داد و خود را آماده ملاقات با قطام می‌کرد و به وضع ظاهری خودش توجه خاصی داشت، گاهی عمامه اش را درست می‌کرد گاهی شانه‌ای به ریش و صورتش می‌زد. وقتی بازگشت غلام طول کشید سعید تحمل خودش را از دست داد و با اجازه خواستن وارد ایوان خانه شد روشنائی نمایان شد و ریحان او را صدا زد تا وارد خانه شود، از شدت، و اشتیاق و خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، غلام و پیرزن (لبابه - ریحان) در خانه منتظر ورود او بودند. لبابه او را به گرمی استقبال کرد و دستش را گرفت و براه افتاد، ریحان هم چراغ به دست در جلو آنها حرکت می‌کرد لبابه سعید را وارد اطاق قطام کرد و او را بر تشکی نشانند و خودش هم بر روی تشکی دیگر نشست، غلام چراغ را در اطاق گذاشت و رفت. سعید گفت: خاله جان چرا حرف نمی‌زنی، مگر به دنبال من نفرستاده بودی؟ لبابه گفت: بلی. سعید گفت: قطام کجاست؟ لبابه گفت: صبر کن، چند لحظه‌ای دیگر به نزد او خواهیم رفت. سعید گفت: خاله جان چرا تو را نگران می‌بینم؟ چیزی نمی‌گفت و طوری وانمود می‌کرد که خبری را کتمان می‌کند سعید گفت: خاله جان بگو ببینم چه خبر شده، صبر و انتظار من به پایان رسید. لبابه گفت: نگران نباش چیزی نیست، فقط این را بگویم که دخترک بجز گریه و زاری چیزی نمی‌گوید و نتوانستم مهر و محبتش را بسوی تو جلب کنم او فقط می‌گوید: انتقام! انتقام! و غیر از این حرف پاسخی نمی‌شنوی. سعید گفت: آیا درباره من چیزی به او نگفتی. لبابه گفت: چگونه چیزی نگفته باشم؟ در غیر اینصورت پاسخی به من نمی‌داد چون من درباره انتقام تو از علی با او صحبت کردم. آنگاه لبابه خودش را به سعید نزدیک کرد و به او گفت: اگر چه او هیچ حرفی را درباره عشق و محبت نمی‌پذیرد ولی همینکه اسم تو را نزد او آوردم آثار خوشحالی در او ظاهر شد و به نظر می‌رسد که نسبت به تو علاقه‌ای داشته باشد ولی باز به فکر انتقام افتاد و وقتی به او گفتم توانتقامش را خواهی گرفت باور نکرد و حرفم را شوخی پنداشت و این شاید به این دلیل باشد که تو را قادر به انجام این عمل نمی‌داند یا فکر می‌کند که تو می‌ترسی چون او از شجاعت و جوانمردی تو اطلاعی ندارد. لبابه این حرفها را طوری بیان می‌کرد که به قول و عمل و جوانمردی سعید ایمان کامل دارد. او اشکهای چشمش را که بر اثر پیری جاری شده بود پاک می‌کرد، حرفهای لبابه در سعید تاءثیر زیادی گذاشت. سعید گفت: من قطام را ملامت و سرزنش نمی‌کنم و به او حق می‌دهم که نسبت به من سوءظن داشته باشد چون کاملاً مرا نمی‌شناسد حالا بگو ببینم او کجاست تا وفاداری کامل خود را نسبت به او بیان کنم. لبابه وقتی این حال را از سعید دید به او گفت دنبال من بیا تا تو را به نزد او ببرم. لبابه چراغ به دست در پیشاپیش سعید حرکت می‌کرد و او را به اطاقی که قطام در آن بود برد. قطام در حالی که با گیسوان پریشان بر روی بالش قرار گرفته بود با صدایی بلند گریه می‌کرد، اما وقتی که او دید نوری از دور به او نزدیک می‌شود فوراً گیسوان خود را بست و نقابی بر چهره خود زد. لبابه داخل شد و گفت: قطام! بر جوانی و زیبایی خود ترحم کن و این قدر گریه و زاری مکن، برخیز از دلبد خود سعید پذیرائی کن. قطام صحبتهای پیرزن را قطع کرد و گفت: مگر به تو نگفتم که از عشق و محبت حرفی نزنی و همیشه از انتقام بگویی و هر کسی بتواند انتقام مرا بگیرد لیاقت دوستداری مرا دارد. همینکه سعید قطام را با آن حالت دید پیش رفت و به او فرصت ادامه صحبت نداد و گفت: ای قطام! من انتقام تو را خواهم گرفت، آیا تو راضی نیستی که من انتقام تو را بگیرم؟ قطام گفت: نه! من راضی نیستم که تو خود را به خاطر من به خطر بیندازی من خود این کار را انجام می‌دهم، سپس با انگشت به سینه اش اشاره کرد و با حالتی بغض آلود گفت: من با دست خودم قاتلان پدر و برادرم را خواهم کشت، من علی را خواهم کشت، انتقام و عشق به آن مرا شجاع خواهد

ساخت و حاضر نیستم کسی که هیچ دشمنی با علی ندارد او را به قتل برساند. سعید گول حرفهای او را خورد و فکر کرد قطام از روی بزرگواری این چنین حرف می زند، از این رو در خودش احساس شدیدی کرد که این کار را انجام دهد و به قطام گفت: ای دلربا! چگونه راضی باشم که تو این کار را انجام دهی در حالی که من در جان نثاری آماده ام. شاید تو مرا قابل و شایسته این کار نمی دانی و از اینکه گفتم من هیچ دشمنی با علی ندارم سخت در اشتباه هستی چون من از امویان می باشم و همه آنها طالب خون عثمان از علی هستند، اگر من علی را به قتل برسانم هم اقوام خود را خوشحال کرده ام و هم قطام را راضی کرده ام، اگر اجازه دهی که تو دلبر و ماهروی من باشی همه چیز حتی نثار جان در راه تو بر من آسان خواهد بود. وقتی که قطام مطمئن شد که سعید کاملاً در دام عشقش افتاده تصمیم گرفت از او تعهد نامه کتبی بگیرد تا علی را به قتل برساند.

### تعهد نامه کتبی برای قتل علی علیه السلام

وقتی سعید خبر عهدنامه کتبی درباره قتل علی را شنید، متوحش شد و به عظمت موضوع پی برد ولی عشق به قطام انجام هر کاری را در نزدش آسان جلوه می نمود. قطام حرکات سعید را زیر نظر داشت و پشیمانی را در وجودش احساس می کرد. بنابراین تصمیم گرفت که او را وادار به نوشتن تعهدنامه کند. در اینجا قطام رو به لبابه کرد و گفت: چرا تو از طرف سعید صحبت می کنی؟ سکوت او نشان دهنده این است که او رضایت به نوشتن تعهدنامه کند. در اینجا قطام رو به لبابه کرد و گفت: پس خوب است که در این باره حرفی نزنیم، با اینکه سعید را خیلی کم دیده ام ولی قلباً به او عشق می ورزم سزاوار نیست که جانش را به خطر بیاندازیم. با این سخن قطام، سعید از جا برخاست و گفت: آیا سکوت مرا نشانه ترس و وحشت من می دانی؟ به عشق تو سوگند می خورم که در راه تو از گذشتن جان هیچ دریغ و واهمه ای ندارم، شک و دو دلی من بخاطر این بود که نکند تو نسبت به من علاقه ای نداشته باشی، الان با این گفتار تو و علاقه ای که نسبت به من روا داشتی حاضریم که تعهد نامه کتبی بر قتل علی بنویسم، دستور بده تا قلم و کاغذی بیاورند. لبابه فوری از جا برخاست تا قلم و کاغذی بیاورد. سعید از فرصت استفاده کرده و خود را روبروی قطام قرار داد، قطام هم با لبانی تبسم آمیز و با لحن عشوه گرانه ای به سعید گفت: محبوبم! چرا جانت را به خطر می اندازی، تعهدنامه کتبی احتیاجی نیست، من به گفتار تو ایمان دارم. وقتی سعید آن لحن محبت آمیز را از او شنید، واز اینکه او را محبوب خطاب کرده بود، عشقش برانگیخته شده و به او گفت که تا آخرین نفس در راه او جانفشانی خواهد کرد، قطام هم از فرصت استفاده کرد و مهر و محبت بیشتری به سعید کرد طوری که سعید خودش را خوشبختترین مردان جهان احساس می کرد، ولی غافل از اینکه این همه مهر و محبتها به جهت تشویق و ترغیب به قتل علی است و در این کار حتی به گفتار او اکتفا نکرد و تصمیم دارد تا از او تعهدنامه کتبی بگیرد تا بتواند از قتل علی منصرف شود. لبابه به خواست خودش در مراجعت به اطاق تاءخیر کرد تا قطام به طور کامل با حيله و عشوه گری و ناز و کرشمه خود سعید را در دام عشق خود گرفتار کند. لبابه برگشت در حالی که در دستش کاغذی از پوست و قلمی از شاخ و دواتی پر از مرکب داشت. وقتی سعید آن زن را به این حال دید ترس و وحشت سراسر وجودش را در بر گرفت و همینکه خواست از نوشتن تعهدنامه صرفنظر کند عشق و حياء نسبت به قطام مانع این کار شد. در این لحظه قطام متوجه شک و تردید سعید شد و با نگاه پرنواز و عشوه و تبسم شیرینی، شک او را برطرف کرد. سعید با این حرکات قطام دیگر نتوانست خودداری کند و به خودش چنین گفت: چه خوش است این دیدار و چه زیبا است این محبت و دلنوازی اگر این شروط نمی بود. قطام هیچ فرصتی را برای رفع شک و دودلی سعید از دست نمی داد بنابراین به لبابه نگاهی کرد و گفت: آیا با آوردن این وسایل باز هم اصرار داری که سعید تعهد نامه کتبی بنویسد؟ نه نه! من فکر نمی کنم که سعید چنین نامه ای بنویسد. آنگاه تبسمی کرد و به لبابه نگاهی کرد و گفت: گمان می کنم او پشیمان شده باشد ولی نه از روی ترس و وحشت بلکه پیش خود می گوید: آیا این همه جانفشانی برای زنی شایسته است؟ قطام این جملات را با نگاهی از ناز و کرشمه و باحالتی ترحم آمیز به سعید بر زبان

جاری می ساخت. وقتی سعید حرفهای قطام را شنید همه خطرها را به فراموشی سپرد و چاره ای ندید بجز اینکه قلم و دوات را از او گرفت و با دستی لرزان همراه با ترس و وحشت اینگونه نوشت:

### مهریه سنگین قطام

((من سعید اموی در نزد قطام دختر شحنه بن عدی تعهد می کنم که علی بن ابی طالب را بقبل برسانم و این مهریه او در برابر ازدواج با من است اگر از عهده این عمل برنایم خود را لایق به همسری او ندانم و خداوند را بر این عهد و میثاقم گواه می گیرم)) . ((سعید اموی)) وقتی سعید از نوشتن تعهد نامه فراغت پیدا کرد بر این کارش خیلی افتخار می کرد تا به قطام بفهماند که او شخص ترسویی نیست اما بعد به دشواری عمل که در دلش پیدا شده پی برد. قطام تعهد نامه را از سعید گرفت و بدقت خواند سپس رو به سعید کرد و گفت: معلوم می شود که برآستی تعهد نامه نوشته ای آیا ننگ و عار بر قطام نیست که از تو تعهد نامه کتبی بگیرد که تو در اینجا به آن عهد پایبند باشی؟ مثل اینکه تو حرفهای مرا جدی تلقی کردی در حالی که من الان به تو گفتم برای من فرقی نمی کند که چه کسی علی را بکشد، اگر هم کسی نتوانست او را بکشد من با دستهای خودم او را به قتل خواهم رساند اما آن چیزی که تو نوشتی من بعنوان یادگاری از این شب که جزو بهترین شبهای عمر من است نگه می دارم تا اینکه به لقاء هم برسیم. (او این کلمات را با ناز و عشوه گری بیان می کرد). سعید حرفهای قطام را باور کرد و آرامش قلبی پیدا کرد ولی یقین داشت که تا علی را نکشته به وصال قطام نخواهد رسید. باز سنگینی کار در دلش ترس و وحشت بوجود آورد و خواست تنهایی در این باره فکری بکند از این رو از قطام اجازه خروج خواست، قطام به او گفت: پیش ما بمان، اگر هم می خواهی برو تا زودتر علی را بکشی و ما به وصال همدیگر برسیم. قطام این کلمات را با تبسمی که بر لب داشت و همراه با ناز و عشوه بیان می کرد. سعید آهی کشید و خداحافظی کرد و از اطاق خارج شد. لبابه هم او را بدرقه کرد. در باغ خانه ریحان را دیدند که کاملاً مراقب اطراف بود و از رقیبان و جاسوسان وحشت داشت. وقتی که لبابه با سعید از خانه خارج شد رو به سعید کرد و گفت: از اینکه توانستی رضایت قطام را جلب کنی به تو تبریک می گویم چونکه تمام جوانان کوفه، بلکه سایر شهرهای عراق آرزو داشتند که جای تو باشند و جای بسی تعجب است در حالی که قطام در اوج حزن و اندوه بود وقتی به تو نگاه می کرد تبسمی بر لب داشت و چه خوش و زیبایی است که محبت از دو طرف باشد، اما تعهدی که دادی اهمیت چندانی ندارد چون که اگر خطری متوجه تو شد قطام کسی نیست که از آن سوء استفاده کند. سعید با لبابه خداحافظی کرد در حالیکه قلبش را پیش قطام جا گذاشته بود.

### دیدار سعید با قاصدان پدر بزرگ

وقتی سعید تنها شد از دشواری کاری که می خواست انجام دهد و از این که خودش نمی توانست کاری را که به عهده گرفته برگردد به خودش دلداری می داد تا عظمت کار کم اهمیت جلوه کند و زشتی کار در نظرش خوب جلوه کند. اینگونه خیال می کرد که اگر بتواند علی را بکشد هم توانسته انتقام بنی امیه را از او بگیرد و افتخار کند که کسی جز او نتوانسته این امر مهم را انجام دهد و قرب و منزلتی در پیش معاویه پیدا می کند و هم به وصال قطام خواهد رسید. با این خیال به طرف کوفه حرکت کرد تا اینکه به کوفه رسید از کنار مسجد بزرگی گذشت، آسمان صاف و ماه در آن خودنمایی می کرد، نگاهی به خانه ها و چادرهای که پیرامون منزل علی بود انداخت، خانه ها و چادرهای که هواداران علی در آن سکونت داشتند و می دانست که هواداران او مردمی مقاوم هستند و از مرگ ترس و واهمه ای ندارند، پایش لرزید و از عظمت کاری که می خواست انجام دهد ترس و وحشت سراسر وجود او را فرا گرفت. به طرف منزلش حرکت کرد و در این فکر بود که چگونه به مقصودش برسد. منزل سعید در بازاری از بازارهای کوفه بود قبل از اینکه وارد خانه شود شتری را دید که مقابل خانه او زانو زده، وقتی داخل خانه شد،



چندین شتر دیگر وعده ای را دید که معلوم می شد مهمانانی هستند که بر او وارد شده اند. یکی از آنها به سعید نزدیک شد، تا اینکه خواست سلام کند سعید او را شناخت که از افراد جدش ابورحاب است، از دیدن او متعجب شد و سبب آمدن او را سؤال کرد، بدون آنکه جواب سلام او را داده باشد گفت: عبدالله چه شده است که به کوفه آمدی! آن مرد گفت: ما از جانب آقا و مولای من و جد بزرگوارت ابورحاب آمده ایم. سعید گفت: برای چه آمده اید؟ آن شخص گفت: ماءموریت مهمی داریم. سعید گفت: آن چیست؟ آن شخص گفت: پدر بزرگت پیر و فرسوده شده و ما را فرستاد تا تو را نزد او ببریم. سعید آه و فریادی کشید و بی اختیار گفت: چه بر سر او آمده؟ آیا او بیمار است؟ آن شخص گفت: ناخوشی او فقط بخاطر پیری است ولی آزره دارد که تو را ببیند و ما را ماءمور کرده که تو را به سرعت پیش او ببریم. سعید گفت: پدر بزرگم الان کجاست؟ آن شخص گفت: در مکه. سعید گفت: آیا من هم باید به مکه بیایم؟ آن شخص گفت: اینگونه به ما امر کرده، حالا هر چه خود می دانید. سعید مدتی به فکر فرو رفت و به قدم زدن پرداخت، او کلمه ((لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم)) را زمزمه می کرد، عبدالله به دنبالش رفت تا وارد خانه شد، سعید را دید که عبایش را از تنش بیرون می آورد و می گوید: ((حتما پدر بزرگم برای امر مهمی مرا خواسته که بدنالم فرستاده)) عبدالله گفت: او فقط می خواهد قبل از فرا رسیدن مرگش تو را ببیند چون خیلی پیرو شکسته شده و کسی جز تو را ندارد. سعید گفت: پس چاره ای نیست تا اینکه امشب را اینجا بمانیم و فردا حرکت کنیم. سعید آن شب را با فکر کردن درباره قطام و سفرش به پایان رساند.

### حرکت به طرف مکه برای دیدار با پدر بزرگ

وقتی صبح فرا رسید سعید و عبدالله با همراهانشان سوار شترها شدند و براه افتادند، سعید بهتر دید که قبل از سفر دیداری با قطام داشته باشد. از این رو مدت کوتاهی را از همسفران خود اجازه گرفت و با لباس سفر به سوی خانه قطام شتافت. زمانی که نزدیک خانه قطام رسید ماجرای شب گذشته یادش آمد و ملاقات با پدر بزرگ، او را دچار اضطراب نکرد ولی ترس و وحشت او از این بود که قبل از مرگش نتواند به نزد او برسد. داخل منزل قطام شد، ریحان را دید و از او درباره قطام سؤال کرد. ریحان گفت: او برای انجام کاری به بیرون رفته و زود برمی گردد. سعید گفت: قطام کجا رفته؟ ریحان گفت: نمی دانم. سعید از اینکه قطام صبح زود بیرون رفته بود نگران شد و او دوست نداشت دختری مثل او به این زودی از خانه خارج شود از این رو غیرتش به جوش آمد و گفت: آیا او تنها بیرون رفته؟ ریحان گفت: با لبابه رفت. سعید گفت: آیا فکر می کنید زود بر گردد؟ ریحان گفت: نمی دانم شاید تا شب و شاید هم تا فردا برنگردد چون ممکن است پیش بعضی از خویشان خود که در خارج کوفه هستند رفته باشد. سعید مردد بود که منتظر قطام بماند یا اینکه حرکت کند ولی آرزو داشت بداند که قطام کجا رفته تا به سوی او برود و از او خداحافظی کند. چون اگر برگشت او مدت کوتاهی طول می کشید مانعی نداشت ولی ترس این را داشت که غیبتش چند روز طول بکشد از این رو تصمیم گرفت به حرکتش ادامه دهد و به ریحان گفت: وقتی قطام برگشت سلام مرا به او برسان و بگو که برای کاری ضروری به مکه می روم و آمدم با شما خداحافظی کنم ولی تو نبودی انشالله زود برمی گردم. سعید با همراهانش به قصد مکه حرکت کردند در حالی که قلبش در کوفه برای قطام می تپید. هنوز از کوفه بیرون نرفته بود که از خروج و ندیدن قطام پشیمان شد ولی خودش را به خاطر ملاقات با پدر بزرگش تسلی می داد.

### ابورحاب که بود

ابورحاب جد سعید، پیرمرد سالخورده ای بود که بعد از مرگ پدر سعید، او را در دامن خودش تربیت کرد و هر دو از کسانی بودند که مطالبه خون عثمان می کردند و هدفشان انتقام از قاتلان عثمان بود، چونکه آن دو مدت زیادی در منزل عثمان اقامت

داشتند. با اینکه ابورحاب علاقه زیادی به عثمان داشت، ولی از خطاهای او که مردم را بر علیه او شورانده بود غافل نبود و چه بسا او را برای اصلاح امور مسلمین وادار می کرد، ولی جز موارد اندکی به آن ترتیب اثر نمی داد. ابورحاب به این امر یقین داشت که، گروهی از دشمنان، عثمان را وادار کردند که به خواسته های مردم توجهی نداشته باشد، تا اینکه عثمان کشته شد. ابورحاب و سعید از جمله کسانی شدند که مطالبه خون عثمان می کردند، ولی بعد از واقعه جمل (که به شکست اصحاب جمل تمام شد) ابورحاب از همراهی با خونخواهان عثمان جدا شد و ساکت ماند، چون برای او کاملاً یقین حاصل شده بود که کسانی که در جنگ جمل با علی جنگ کردند به طمع مال و منال بوده نه برای خونخواهی عثمان. ابورحاب در مکه ماند، و مونسسی جز سعید نداشت. وقتی که سعید قصد داشت با لشکر معاویه در جنگ صفین شرکت کند، جدش مانع او از این کار شد. ابورحاب می دانست که سعید علاقه زیادی به قطام دارد و سعی و تلاش می کند که با او ازدواج کند، از این روبه او اجازه داد تا برای این منظور به کوفه برود و این بار توقف سعید در کوفه به درازا کشید، احساس ابورحاب این بود که توانائی او کمتر می شود و تصمیم گرفت تا قبل از مرگش سعید را فرا خوانده، تا برای او وصیتی بکند. ابورحاب یکی از یاران نزدیک خود به نام عبدالله را به کوفه برای آوردن سعید فرستاد، و منتظر بازگشت او شد، و این درحالی بود که از شدت ضعف و پیری با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

### سعید در شهر مکه

اما سعید راه بین کوفه و مکه را با نگرانی و خوشحالی پیمود، نگرانی از جانب جدش و خوشحالی از جانب قطام، از شدت علاقه ای که به قطام داشت، دوست داشت که جدش زنده باشد، تا پذیرش ازدواج از طرف قطام را به او ابلاغ کند چون ابورحاب هم به این وصلت راضی بود. سعید با این فکرها خوشحال می شد، ولی وقتی شرط ازدواج و کشتن علی یادش می آمد، ترس و وحشت او را فرا می گرفت. بیشتر راه را با این افکار و خیالات طی کرد، طوری غرق در افکارش بود که گویا تنها مسافرت می کند، و کوهها و درّها و صحراها هیچ توجه او را جلب نکرد، تا اینکه نزدیک مکه رسیدند، و شهر کاملاً پیدا و نمایان شد، به طوری که مکه در میان دشتی واقع شده و کعبه در وسط آن چون نگینی خودنمایی می کند، مثل پادشاهی که در میان یاران خود ایستاده باشد. خورشید هم کم کم به غروب نزدیک می شد. سعید به سرعت به طرف خانه جدش حرکت کرد و قلبش به تپش افتاده بود که نکند قبل از رسیدن به منزل، پدر بزرگش دارفانی را وداع کرده باشد، وقتی به شهر رسید شب فرا رسیده بود. قبل از اینکه کاملاً هوا تاریک شود همراه شترش به طرف منزل خود حرکت کرد، و از رفقای که همراهش بودند خداحافظی کرد. عادت او این بود که وقتی وارد شهر مکه می شد، قبل از رفتن به خانه اش برای طواف بیت الله الحرام وارد خانه خدا می شد، ولی این بار برخلاف دفعات پیش به طرف خانه جدش رفت و این هم به این دلیل بود که می ترسید نکند قبل از مرگش او را نبیند. وارد کوچه ای شد که به طرف خانه اش بود، در آن کوچه گروهی از دوستان و آشنایان را دید و بعد از احوالپرسی، از حال جدش سؤال کرد، وقتی سعید را مطمئن به سلامت جدش کردند، بعضی از آنها به پیش ابورحاب رفتند تا بشارت ورود نوه اش را به او بدهند، همینکه او خاطرش از جدش راحت شد از شترش پائین آمد و آن را به خادمش داد. وارد خانه ای شد که دارای چند اتاق بود، در یکی از اتاقها چراغی روشن بود، اتاقهای دیگر تاریک به نظر می رسد، قبل از اینکه به درخانه برسد شخصی که به آرامی و با انگشتان پا حرکت می کرد تا مبادا اینکه مریض از خواب بیدار شود به استقبال او آمد، سعید او را شناخت و دانست که یکی از نزدیکان جدش است، از او درباره جدش سؤال کرد، آن مرد گفت: الان به خواب عمیقی فرو رفته، او چند روزی است که نخوابیده، ولی امروز احساس خواب بر او چیره شد، از همه افراد به جز من خواست که از اطاقش بیرون روند، و توصیه کرد که تا سعید نیامد مرا بیدار نکنید سعید گفت: بگذار وارد اطاق شوم و او را در حال خواب ببینم. این را گفت و

کفشش را در آورد، وارد اطاق شد، چراغی بر روی طاقچه ای در کنار رختخواب قرار گرفته بود فتیله چراغ بالا کشیده شده بطوری که دودش تمام اطاق را فرا گرفته بود و دیوار را کاملا سیاه کرده بود، سعید به طرف رختخواب جدش حرکت کرد طوری که قلبش به تپش افتاده و ترس از مرگ جدش سراسر وجودش را فرا گرفته بود. ابورحاب به پشت خوابیده بود و دستهایش زیر لحاف پنهان بود. چشمان فرو رفته اش بسته بود، در حالیکه سایه ابروان ژولیده اش بر گودی چشمانش می افزود. وقتی به جدش نزدیک شد نگاهی به سینه او کرد تا ببیند نفس می کشد یا نه، وقتی دید تنفس منظم و آهسته ای می کشد اضطرابش آرام گرفت. ابورحاب در برابر آن روشنایی ضعیف، خیلی ترسناک و عجیب بنظر می رسید. سر او چون توده پنبه و ریش او تا نیمی از گردنش را فرا گرفته بود، گویی آن مرد سالخورده به آمدن نوه خود پی برده بود، زیرا حرکتی کرد و چشمان خود را باز نمود و همینکه سعید را در برابر خود دید، تبسمی بر لبانش نقش بست، اما سعید وقتی که دید پدر بزرگش بیدار شده است، جلوی تخت خواب او زانو زد و دست او را در دستش گرفت و همینکه خواست او را ببوسد، ابورحاب مجال نداد، سعید را به سینه خودش چسباند و سر و صورتش را بوسید. سعید پس از لحظه ای بلند شد، و جدش را در نشستن یاری کرد.

### نقش ابورحاب در تغییر افکار سعید

سعید پیوسته به ناتوانی و ضعف جدش می نگریست، تا اینکه صدای آرام و لرزانی را از او شنید، کاملاً به سخنان او توجه کرد، و اولین کلامی که از او شنید این بود: ((فرزندم! خدا را سپاسگزارم که سالم برگشتی، از طولانی شدن سفر تو نگران بودم)). سعید گفت: همینکه دانستم شما مرا خواسته اید سریع خودم را به شما رساندم، بگو بینم حالا حالت چطور است؟ پدر بزرگ گفت: من قبل از آمدن تو خود را در نزدیکی مرگ احساس می کردم، وقتی تو را دیدم، احساس می کنم قدرتم به من برگشته است، در هر حال خداوند بر من منت نهاده و مثل این است که خداوند عزم مرا جزم کرد، تا در زمان حیاتم نصیحتهای گرانبهایی به شما بکنم. سعید گفت: من همیشه مشتاق و آرزومند نصیحتهای شما بودم، و امید آن را دارم که خداوند به شما عمر طولانی بدهد تا شاهد ازدواج من با قطام باشی. پس از این سخنان سعید به طرف چپ و راست نظاره ای کرد تا مبادا کسی متوجه گفتارش بشود، وقتی همه جا را خالی از افراد دید، با صدای آهسته ای گفت: علاوه بر این شما را به انتقامی که آرزویت بود بشارت می دهم. پدر بزرگ با حالتی متعجب و نگران به سعید نگریست، به طوری که سعید حالت ناراحتی و نگرانی را از چهره او احساس کرد، سپس صدای جدش را شنید که می گفت: اما ازدواج تو را با قطام فهمیدم و از این جهت خوشحال شدم، اما از قضیه انتقام تو از علی علیه السلام و علاقه و رغبت تو به این کار چیزی نفهمیدم. سعید تبسمی کرد و گفت: ای جد بزرگوار! آیا فراموش کرده ای که ما و همه بنی امیه سالهاست که مطالبه خون خلیفه مظلوم می کنیم؟ آیا تا کنون کسی جرات پیدا کرده که انتقام خون عثمان را از قاتل بگیرد، تا عقده های دل ما را بگشاید؟ اما آثار خشم و غضب در چهره پیرمرد هویدا شد و گفت: قاتل او کیست؟ چه کسی او را خواهد کشت؟ سعید سرش را به گوش جدش نزدیک کرد و گفت: قاتل علی بن ابی طالب من هستم، و من او را خواهم کشت، و افتخار و مباحات را نصیب خود خواهم کرد، و امیدوارم که خداوند به شما عمر دهد تا به کمک راهنمایی های تو به این هدف برسم. پدر بزرگ از شدت غضب و عصبانیت نگذاشت سعید سخنش را ادامه دهد، سعید از لرزش دستها و حرکت لبها و سیخ شدن موهای صورتش عصبانیت جدش را فهمید و تعجب کرد. جدش کلامش را قطع کرد و با لحنی خشن گفت: نه! نه! نه! ای سعید تو نباید مظلوم را بکشی. سعید مبهوت شد و گمان کرد که جدش حرفهای او را نفهمیده، پس به او گفت: ای جد بزرگوار! بگو بینم منظورت از مظلوم چه کسی است؟ من از علی بن ابی طالب انتقام خواهم گرفت، چگونه تو می گویی که او مظلوم و بی گناه است، در حالی که تو از اولین کسانی بودی که مطالبه خون عثمان می کردی؟ پس معلوم می شود که تو منظورم را متوجه نشده ای. پدر بزرگ گفت: نه هرگز! من هدف تو را می دانم و فهمیدم، ولی تو منظورم را

نهمیدی و اشتباه می کنی ، علی بن ابی طالب بی گناه است و نسبت به آنچه ما او را متهم می کنیم مبرا است ، او عثمان را نکشته و در قتل او دست نداشته ، و بدی برای مسلمانان نخواست ، و مرتکب گناهی نشده که سزاوار سرزنش باشد . سعید ساکت ماند او خیال می کرد که در عالم خواب است ، چون می دانست که جدش از پیشگامان مبارزه با علی بود ، چگونه تغییر رأی داد ؟ به ذهن او خطور کرد که جدش پیر و اختلال حواس پیدا کرده . اما ابورحاب (جد سعید) آنچه را که سعید فکر می کرد فهمید ، پس به او گفت : درباره فکر و عقل من قضاوت نادرست مکن چونکه الان من با کمال صحت و سلامت فکر هستم ، به همین خاطر هم شما را از کوفه خواستم ، این حرف را بدون دلیل و برهان نمی گویم بلکه برای این ادعای خود دلیل و برهان هم دارم . سعید مبهوت ماند و کمی صبر کرد و گفت : چه چیز باعث شد که اینگونه در عقیده ات تغییر پیدا کنی ، چگونه این مطلب درست است ؟ و چگونه علی از خون عثمان مبرا است و در قتل او دست نداشته ؟ چگونه اعتراف به برائت علی از این گناه داری ، در حالی که تو از اولین کسانی بودی که او را متهم به این عمل می کردی ؟ پیرمرد با دست اشاره ای به سعید کرد که بنشیند و کمی صبر کند ، سپس ادامه داد و گفت : اما چیزی که باعث شد من چنین عقیده ای پیدا کنم این بود که ، بارها می شنیدم که ندا دهنده ای مکررا می گفت : ((همانا علی بی گناه است ، و کسانی که اهداف پلید و شومی دارند ، و اهل طمع و ثروت اندوزی هستند او را به این گناه متهم می کنند)). به هر طرف که توجه می کردم این صوت و صدا را می شنیدم ، به طوری که آرامش را از من سلب کرده بود ، و من ناچار شدم که جویای حقیقت شوم ، و دقت زیادی از تاریخ عثمان و علی و افراد دیگری که در فتنه جنگ جمل شرکت داشتند کردم ، در نتیجه معاویه و بقیه امویان را بر گمراهی یافتم ، و دانستم که آنها خونخواهی از خلیفه مظلوم را وسیله ای قرار داده اند تا به اهداف شوم خود برسند . پیرمرد صورت درهم کشید ، چشمانش از لابه لای صورت چروکیده او برق می زد ، و صراحت بیان در آن آشکار بود . وحشتی که از این سخنان بر سعید عارض شده بود ، قدرت تکلم کردن را از او سلب کرده بود . سپس پیرمرد دستی به ریشش کشید و موهای ابرو و صورتش را جمع و جور کرد و نگاهی به سعید کرد و گفت : آیا تو فکر می کنی که هدف معاویه و یارانش از لشکرکشی و جنگ کردن و خونریزی مطالبه خون عثمان بود ؟ اگر راست می گفتند چرا قبل از قتل عثمان از او دفاع نکردند ؟ اما آنچه چیزی که بیشتر جای تعجب و خنده دار است آنکه عمرو عاص مطالبه خون عثمان می کند ، در حالی که او از اولین کسانی بود که سعی و تلاش در کشتن عثمان داشت ، و حتی افتخار می کرد که وقتی او در فلسطین بوده عثمان کشته شد . اما آن چیزی که من به آن علم پیدا کردم این است که ، وقتی مرگ عثمان فرا رسید او در وادی السباع (۱۷) بود ، چون بنا بر نقلی خود او گفت : من او را کشتم در حالی که در وادی السباع بودم و این سخنان به معنای این بود که او از دور سعی و تلاش در قتل عثمان داشت . تعجب نکن از اینکه او و پسرانش بعد از مرگ عثمان به سمت دمشق حرکت کردند و داد و فریاد می کردند ، که ای وای عثمان کشته شد ، و ای وای دین و حیا و شرافت از بین رفت ، البته این را از روی مکر و حيله می گفتند تا اینکه به رئیس نیرنگبازان یعنی معاویه ملحق شدند . اما معاویه و بقیه امویان : آیا فکر می کنی هدف آنها از ایجاد فتنه و جنگ آوری مطالبه خون عثمان بود ؟ واقعا اگر راست می گفتند چرا زمانی که او در محاصره بود ، از شام به مدینه برای نجات او نیامدند ؟ بر فرض هم قبول کنیم چون که کینه ای از او در دل داشتند او را یاری نکردند ، پس چرا بعد از مرگش هم ، او و اولادش را فراموش کردند ؟ اگر واقعا مطالبه خون او می کردند ، پس چرا یکی از فرزندان او را به مقام خلافت منصوب نکردند ؟ آیا ندیدی که چگونه به وسیله نام و خون خلیفه به خواسته های شخصی خود رسیدند ؟ اما طلحه و زبیر : کار این دو هم مثل سایر فرصت طلبان بود و چون وقتی عثمان کشته شد ، آن دو در مدینه و در نزدیکی او بودند ، اگر قصد یاری رساندن به او را داشتند می توانستند ، ولی کاری نکردند (چون که می خواستند به نیت دیرینه خود یعنی خلافت برسند ، از این رو وقتی خلافت به علی رسید ، تظاهر به دفاع و خونخواهی از عثمان کردند و گفتند که او مظلوم کشته شد . پیرمرد در همان حالی که صحبت می کرد ، سعی داشت صدایش را آهسته کند ، ولی شدت تاءثر و هیجان صدایش را لرزان و بلند می کرد . اما سعید در حالیکه سرش را به

زیر افکنده بود، از شدت هیبت و احترام به جدش کلام او را قطع نمی کرد. وقتی که ابورحاب به اینجا رسید لحظه ای سکوت کرد، تا کفی که دو طرف دهانش را فرا گرفته بود پاک کند. سعید این فرصت را غنیمت شمرد و به جدش گفت: چگونه کارهای (معاویه - طلحه و زبیر) را طمع و آرزو داشتن برای رسیدن به خلافت میدانی و عمل علی را اینگونه نمی پنداری و در حالی که همه اینها در مدینه بودند؟ چگونه وقتی که خلیفه (عثمان) کشته می شود، بیعت برای یکی از آنها محقق می گردد و بقیه که منتظر رسیدن به آن می باشند، این عمل را طمع از جانب علی برای خلافت نمی دانی؟ پیرمرد خنده ای از روی عصبانیت کرد و آنگاه گفت: آیا تو از خلافت علی از من سؤال می کنی، درحالی که سزاوار بود من این سؤال را از خودم بپرسم، اگر چه از اول به این مطلب بی توجه بودم، و راست گفته اند که دوستی و علاقه داشتن نسبت به چیزی انسان را کور و کر می کند (یعنی انسان را از درک واقعیت دور می سازد). همانا خلافت و حکومت شایسته و سزاوار هیچیک از صحابه جز علی علیه السلام نبود، چون او پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و آله و شوهر دختر او فاطمه زهرا علیها السلام سرور زنان عالم است، و اولین کسی بود که بعد از حضرت خدیجه ایمان آورد، و علاوه بر این رسول اکرم صلی الله علیه و آله ر دامن پدر علی یعنی ابو طالب تربیت یافت و بزرگ شد، و از او در آغاز رسالت در مقابل دشمنان محافظت کرد و سرپرستی او را تقبل کرد، و قریش از دعوت رسول اکرم صلی الله علیه و آله به یکتا پرستی ناخوشایند بودند، بارها خواستند که او را مورد اذیت و آزار قرار دهند که ابوطالب مانع این عمل می شد، به دلیل همان منزلت و مقامی که رسول اکرم صلی الله علیه و آله در نزد ابوطالب داشت. زمانی که علی متولد شد، در دامن رسول اکرم صلی الله علیه و آله پرورش یافت، در حالی که ده سال پیش نداشت، اسلام آورد، و دست و زبان و قلب او با اسلام عجین شد. فراموش نمی کنم روز هجرت را، آن روزی که قریش برای اذیت و آزار او نقشه ای کشیدند و حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله صمیم به هجرت گرفت، ندیدید که علی چگونه برای گمراه کردن آنها لباس او را پوشید و بجای او خوابید، و خودش را به خطر انداخت، تا خدای بزرگ پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را نجات داد. (۱۸) علاوه بر این علی چه در جنگهایی که پیامبر صلی الله علیه و آله ضرر می یافت و چه در جنگهایی که حضور نداشت شرکت می جست، حتی در مهمترین آنها و مشهورترین آنها نیز شرکت فعال داشت، (مثل جنگ بدر، احزاب، احد... ) و تمام وجودش را برای پیروزی اسلام در طبق اخلاص گذاشت، روزی که امویانی مثل معاویه و پدرش و تمامی نزدیکانشان از دشمنان سرسخت اسلام بودند. و اینها از کسانی بودند که بعد از فتح مکه و پیروزی کامل مسلمانان به اسلام گرویده بودند (البته آن هم از روی ناچاری و در امان بودن از خشم مسلمانان و بعد از آنکه این گروه از پیروز شدن در مقابل مسلمانان ناامید شده بودند). در حالی ابورحاب اینگونه سخن می راند که عرق از سر و صورتش جاری بود مثل اینکه کار مشکلی را انجام داده باشد. سعید ساکت بود، و جرات حرف زدن را نداشت. ابورحاب گفت: در وجود تو آثار تعجب و ترس می بینم، مثل این است که این سخنان را قبلاً نشنیده ای، من تو را سرزنش نمی کنم، وقتی که این موضوع را فهمیده ای باز قصد داری که خودت را به نادانی بزنی؟ چونکه من از تو بزرگترم و می دانم که تو نسبت به اینگونه مسائل چگونه ای؟ زیرا علاقه و عشق به چیزی انسان را از حقیقت باز می دارد، و کور و کر می گرداند، اما برای من بعد از آن خبر غیبی، دنیای دیگری باز شد، و چشم بصیرتم بینا شد، و حقیقت را آنگونه که هست می بینم. بله، علی از همه آنها به خلافت سزاوارتر است، و رسول اکرم صلی الله علیه و آله م او را بر همه آنها ترجیح و برتری داد، او برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله بود؛ و بقیه این افتخار را نداشتند. رسول اکرم صلی الله علیه و آله بارها به علی در حضور اصحاب فرمود: ((تو یا علی برادر من در دنیا و آخرت هستی)). و باز به او گفت: ((دوست ندارد تو را مگر مؤمن و دشمن ندارد تو را مگر کافر)). آنگاه ابورحاب به سعید گفت: تو نسبت به آنچه که برای تو از فضل و کرامت علی گفتم تعجب خواهی کرد که با این همه فضایل چگونه تا الان به خلافت نرسیده، خصوصاً بعد از این کلام رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ((همانا علی از من است و من هم از علی هستم و او سرپرست و ولی هر مؤمنی بعد از من است)). و باز فرمود: ((هر کسی که من

مولا و آقای او هستم علی مولا و آقای اوست ، خداوندا ! دوست بدار کسی که او را دوست بدارد و دشمن بدار کسی که او را دشمن بدارد)). آیا کسی که این احادیث گهربار را از معدن علم و رسالت رسول اکرم صلی الله علیه و آله داند ، از خلافت او متعجب می شود ؟ بلکه باید جای تعجب باشد که چرا تا حال به خلافت نرسیده ، و منشاء آن کجاست ؟ سعید سکوت کرد و آثار تغییر در صورتش هویدا شد ، و با شگفتی احساس می کرد که شاید در خواب باشد .

## دو تعهد نامه متضاد

بعد از این سخنان او از آمدن خود به نزد جدش پشیمان شد ، چون بین دو کار ، یکی تعهدنامه ای که به قطام داده و پیمان نامه ای که امضاء کرده بود و دومی عمل کردن به توصیه های جدش که آخر روزهای زندگی خود را می گذراند ، مردد مانده بود . سکوت سراسر وجودش را احاطه کرده بود به طوری که حرکتی از او انجام نمی شد ، جدش شک و دودلی را از او به وضوح دید ، ولی طوری وانمود کرد که چیزی نمی داند ، و سعی کرد که حرفهایش را تمام کند ، سپس ادامه داد و گفت : ای فرزندم ! می بینی که علی سزاوارتر و شایسته تر به خلافت از بقیه می باشد ، بخاطر نزدیکی او به رسول خدا صلی الله علیه و آله و همچنین داماد و وصی اوست ، علاوه بر اینها او دارای فضائل و ویژگیهایی است که هر کدام از آنها به تنهایی او را به خلافت از سایرین ممتاز می کند ، در حالی که هیچ یک از این فضیلتها در معاویه وجود ندارد ، همانا علی مردی پارسا و زاهد نسبت به امور دنیوی است . روزی او را دیدم که شمشیرش را به بازار آورد و فروخت ، از او سؤال شد : چرا این کار را کردی ؟ گفت : ((اگر چهار درهم پول برای خرید پیراهن داشتم آن را نمی فروختم)). و کلام او در توصیف مؤمنان همین بس که فرمود : ویژگی مؤمنان عبارتند از اینکه : شکمهایشان از گرسنگی خالی ، لبانشان از تشنگی خشک ، و چشمهایشان از گریه زیاد تار و کم نور شده ، اگر روزی خانه اش را بنگری چیز قابل توجهی در آن نخواهی یافت . (از همه اینها فهمیده می شود که مؤمن زندگی سختی دارد البته این نه به خاطر این است که او تنبل و بی کار است نه ، بلکه او همه را برای خدا انفاق می کند). علی کسی بود که عمرش را در عزت اسلام ، و پیروزی بزرگ برای مسلمانان گذراند ، لباس تازه و نو نوشید ، خانه و ملکی را مالک نشد ، در حالیکه چنین مقامی اقتضاء این را داشت که دارای اموال زیاد ، و بندگان و کنیزکان زیارو ، و هرآنچه که شایسته این مقام بود داشته باشد ، همچنان که طلحه و زبیر و عثمان و حاکم و پسر عموی ما معاویه چنین ثروتهای دارند . سپس سکوت کرد و آه عمیقی کشید و علی رغم میلش که صدایش بلند شده بود گفت : همانا معاویه با خدعه و حيله گری و ادعای خونخواهی از خلیفه مقتول (عثمان) ما را وادار کرد که نسبت به امام علی علیه السلام کینه به دل داشته باشیم ، و ما هم در گمراهی غرق شده بودیم ، و حق را نمی دیدیم ولی الان پرده جهالت و گمراهی از چشمانمان برداشته شد ، و از معاویه بیزار و متنفر شدیم و هنگامی که در اعمال و کارهای علی و معاویه تفکر کردم ، تنفر و بی زاری نسبت به معاویه و آه و تاسف نسبت به علی به خاطر آن همه مصیبتهای که بر او وارد شده نمودم ، چگونه اینطور نباشد در حالی که او مردی بود که می شناختم ، چگونه در روز جنگ جمل بر ما پیروزی یافت ، و بر دشمنانش رحم و شفقت می کرد ، همچنانکه نسبت به فرزندانش مهربانی می کرد . او همان کسی بود که به اصحاب و یاران و جنگجویان خود توصیه کرد که نسبت به فراریان از جنگ ، خویشان دار باشید ، و دنبالشان نکنید ، و به زنان و مجروحان جنگی و بچه ها به مهربانی رفتار کنید . و چه بسا به حکمرانان خود توصیه می کرد که نسبت به آنها به عدالت رفتار کنند . مردی به من خبر داد که از او شنیده بود که به یکی از کارگزاران (ماء مور جمع آوری مالیات) توصیه می کرد که : هیچ کس را برای گرفتن درهمی نزنید و نگذارید بخاطر گرفتن مالیات از بدهکار لباس تابستانی یا زمستانی و مرکبی را که با آنها به کارهایش می رسد بفروشد ، و بخاطر گرفتن درهمی به کسی اذیت و آزار نرسانید . (۱۹) اگر بخواهم از این مثالها برای تو بگویم وقت تنگ است و اجل مهلت نمی دهد که آنها را تمام کنم . فرزندم ! گوش کن و در عدالت و بخشش و حلم علی و آنچه که معاویه و

کارگزارانشان در دشمنی با مسلمانان مرتکب شده اند تامل و دقتی بکن. به دلیل ترس از طولانی شدن کلام و خستگی که برایم عارض شده حادثه عجیبی را برای تو نقل می‌کنم که صدایش پیوسته در گوشهاست. آه! آه! از قساوت طمع کاران و دنیاطلبان، آیا عیب‌الله بن عباس را می‌شناسی؟ سعید گفت: چگونه او را نشناسم، در حالی که او پسرعموی رسول اکرم صلی الله علیه و آله پسرعموی علی بن ابی طالب است، بله او را می‌شناسم. پدر بزرگ گفت: گوش کن و از قصه‌ای را که برایت تعریف می‌کنم عبرت بگیر. بعد از واقعه صفین و ماجرای حکمیت که با خدعه و نیرنگ عمر و عاص، معاویه پیروز شد و به خلافت رسید، اهل شام با او بیعت کردند، و علی در عراق ماند، اما معاویه از آنچه که به او رسیده بود قناعت نکرد، حکامی را برای بیعت گرفتن و شکستن بیعت علی به طرف حجاز و عراق روانه کرد، یکی از آنها که برای این کار به سوی حجاز و یمن فرستاد بُسرین ارطاة (۲۰) بود، او به مدینه آمد و بر شهر مسلط شد، چون نماینده علی از آن شهر فرار کرده بود. بعد از دو ماه وارد شهر مکه شد و مردم پیوسته از فرار حاکم آن یعنی ابوموسی اشعری سخن می‌گفتند، مردم از بیعت با بسربن ارطاة خوشایند نبودند ولی ناچار با او بیعت کردند، من مریض بودم و نتوانستم او را ببینم. تا اینجا عملش جای ملامت و سرزنش نداشت ولی وقتی به یمن رسید حاکم آن شهر عیب‌الله بن عباس از ترس او به طرف کوفه فرار کرد، و بجای خود عبدالله بن عبدالممدان را به حکمرانی آنجا قرار داد، بعد از آنکه بُسرین ارطاة وارد شهر یمن شد امر کرد که عبدالله و پسرش به نام ((صبر)) را بکشند، و شنیده بود که عبدالله دو پسر خردسال نیز دارد که به یک نفر از قبیله کنانه که در صحرا زندگی می‌کنند داده تا از آنها نگهداری کنند، تصمیم گرفت آن دو فرزند خردسال عبدالله را نیز به قتل برساند، از این رو به دنبال آنها فرستاد، مرد کنانی با آن دو بچه خردسال آمدند، وقتی آن مرد فهمید که بُسرین ارطاة قصد کشتن آنها را دارد با دادو فریاد گفت: اینها را نکش! بچه‌ها گناهی ندارند، اگر می‌خواهی آنها را بکشی اول مرا بکش. بُسر هم شرم نکرد و آندو بچه را همراه با آن مرد کشت. و بعد شنیدیم که مرد کنانی تا آخرین نفس از بچه‌ها دفاع کرد تا کشته شد، و هرگز فراموش نمی‌کنم از آن زن کنانی وقتی که به بسر رسید گفت: ای بُسر! مردان را کشتی، اما از کشتن این بچه‌ها واهمه ای نکردی! بخدا قسم! بچه‌ها را نه در زمان جاهلیت کشتند، و نه در عهد اسلام، بخدا قسم! ای بسر! سلطنت و حکومت با کشتن بچه‌ها و پیران دوامی نخواهد یافت. فرزندم! این بود کارهای معاویه و کارگزارانش، آیا از علی و کارگزارانش اینگونه اعمال سراغ داری؟ چگونه بعد از این همه حقایقی را که برای تو بیان کردم نسبت به او دشمنی می‌ورزی، و او را قاتل عثمان و سزاوار مرگ می‌دانی؟ هنوز کلام پیرمرد تمام نشده بود بدنش سست شده و از تمام کردن سخنانش عاجز شد، و از حال رفت به طوری که زبانش از تشنگی و خستگی از دهان بیرون آمد، و عرق از صورتش جاری شده بود. سعید ترسید، فوراً دستمالی آورد تا عرقش را پاک کند، و شیری که برای او تهیه کرده بود آورده به او نوشاند و برای استراحت دراز کشید. سعید هم کنارش نشست و مات و متحیر مانده بود. بیاد قولی که به قطام داده بود می‌افتاد، ولی چیزی نمی‌گفت، جدش زیر چشمی متوجه حرکات و رفتارش بود، و نگرانی او را فهمید و دانست که او درباره قطام و خانواده او فکر می‌کند، از اینرو به او نگرست و با یک حالت ستیزه جویانه ای به او گفت: آیا درباره قطام و خانواده اش که اهل خوارج بودند اندیشه می‌کنی؟ و خروج آنها از اطاعت علی، مانع آن چیزی می‌شود که من به تو گفتم و گفتار مرا درست نمی‌دانی؟ ولی بدان که آنها خروجشان بر علی بخاطر طمع و چشم داشت برای دنیا بود، متمسک به حيله ای شدند که هیچ عاقلی از آنها نمی‌پذیرد، مگر اینکه آنها را به واسطه آن علت مسخره شان کند، یا یقین به حيله و نیرنگ آنها پیدا می‌کند. از علی دست کشیدند به این دلیل که او حکمیت را پذیرفت، درحالی که او گناهی نداشت، همین افراد بودند که او را مجبور به قبول حکمیت کردند، حالا بر فرض اینکه او خطا کرده باشد آیا شایسته است که با او جنگ و دشمنی ورزند و بر علیه او خروج کنند؟ ولی حقیقت امر این است که وقتی آنها دیدند معاویه در شام به حکومت رسید طمع ورزی آنها را وادار کرد که اطراف معاویه جمع شوند و با علی بیعت شکنی کنند، مؤید این گفتار این است که آنها برای خودشان هم رهبری تعیین کردند، و با او بیعت کردند، ولی در جنگشان به پیروزی نرسیدند

و همه (به جز ۱۰ نفر) به هلاکت رسیدند، اما شکست آنها فقط بخاطر بد نیتی آنها نسبت به علی نبود، بلکه حکایتی را که از یک مرد مورد اطمینانی شنیدم برای تو تعریف می‌کنم و آن اینکه: خوارج بعد از جنگ صفین از صف علی خارج شدند، و سر از اطاعت او برداشتند، وقتی که به کنار نهر روان رسیدند، مردی را دیدند همراه با الاغی که بر آن زنی سوار بود، با حالتی تهدید آمیز او را صدا زدند و گفتند: تو کی هستی؟ گفت: من عبدالله بن خباب (۲۱) از صحابی رسول خدا صلی الله علیه و آله ستم، گفتند: آیا ما تو را ترساندیم؟ گفت: آری. گفتند: بیم و هراسی بر تو نباشد. حدیثی که پدر تو از رسول خدا صلی الله علیه و آله نید برایمان بگو، او این حدیث را از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود: فتنه و آشوبی پیاپی می‌شود که در آن وقت مردم قلبهایشان بسان جسمهایشان می‌میرد، شب کافرند، صبحش مؤمن، و باز شبش کافر می‌شوند (یعنی ایمان محکم و پایداری ندارند هر لحظه به این طرف و آن طرف سوق داده می‌شوند) آنها گفتند این چه روایتی بود که برای ما خواندی، حالا بگو ببینم نظرت درباره ابوبکر و عمر چیست؟ عبدالله از آن دو تعریف و تمجید کرد. گفتند: درباره عثمان در اول خلافت و آخر خلافتش چه نظر داری؟ گفت: او اول و آخر به حق بود، آنها گفتند: نظر تو درباره علی قبل از پذیرش حکمیت و بعد از آن چیست؟ گفت: او به خدا عالم تر از شماست و باتقواتر در دینش و با بصیرت و بیناتر از شماست، گفتند: تو از هوی و هوس خود پیروی می‌کنی، تو مردم را بر اساس اسم و شهرتش دوست می‌داری نه برای اعمالشان، بخدا قسم! طوی تو را بکشیم که هیچ کس را آنگونه نکشته باشیم سپس او و زنش را که حامله بود گرفتند، و دستهایشان را بستند، و به کنار نهری که زیر درخت خرما بود بردند، ناگاه یک رطب از درخت افتاد، و یکی از آنها (خوارج) آن را گرفت و به دهانش گذاشت، دیگری به او گفت: آیا مال حرام می‌خوری؟ و بدون اینکه قیمتش را پردازی از آن استفاده می‌کنی؟ (با این سخنان) آن شخص خرما را از دهانش انداخت، بعد از آن خوکی که متعلق به یکی از اهل کتاب بود از آنجا می‌گذشت یکی از خوارج آن خوگ را با شمشیرش کُشت، دیگران به وی گفتند: این کاری که تو کردی کار بدی بود، آنگاه بدنبال صاحب آن خوگ رفتند و او را با پناه هستم، آیا از خدا ترس و واهمه نداری که زنی را بکشید؟ آنها شکمش را پاره پاره کردند و آن زن راهم کشتند. آنگاه پدر بزرگ ادامه داد: این دشمنان علی، و آن هم علی، کدامیک از آنها شایسته و سزاوار مرگ است؟ و چگونه است که نسبت به او کینه به دل داری و در صدد کشتن او برآمده‌ای. آیا سزاوار است با حقایقی که برای تو بیان کردم، در مقابل کشتن او سکوت کنی، و مانع کشتن او نشوی؟ وقتی که سخنان پدر بزرگ به اینجا رسید سعید آن وعده‌های که به قطام برای کشتن علی داده بود، چیزی به پدر بزرگش نگفت، تا خشم او زیادتر نشود، سکوت او را فرا گرفت و به فکر فرو رفت که چگونه از این حیل و نیرنگ به نحو شایسته‌ای عبور کند، فکرش دیگر کار نمی‌کرد و احساس خستگی شدیدی بر او عارض شده بود. به پدر بزرگش نگاهی کرد دید او هم خستگی از چهره اش هویداست از این رو به او گفت: ای جد بزرگوار خودت را به زحمت انداختی، و خسته شدی، از اینکه رعایت حال مرا کردی و وصیت نیکوی کردی سپاسگزارم، حرفت را راست می‌دانم، به امید خداوند همان کاری را انجام می‌دهم که تو گفتی، امشب را استراحتی کن تا فردا ادامه سخن را آغاز کنیم. این را گفت و دست جدش را بوسیده دید دستهایش سرد و خشک شده. سپس جدش به او رو کرد و گفت: خوب بخوابی فرزندم! ولی من می‌ترسم که تا فردا زنده نباشم بگذار تا آخرین وصیتها را که مقدار کمی از آن باقی مانده برای تو بگویم. این را گفت و دست سعید را کشید، سعید هم به سوی او آمد با هم معانقه (روبوسی) کردند و گریستند، آنگاه جدش با حالتی که چشمانش از اشک پر شده و لبها و چانه او می‌لرزید گفت: اگر می‌خواهی که جدت با دلی آرام و قلبی مطمئن از این دنیای فانی برود با او پیمان ببند که به وصیتش عمل کنی، و آن اینکه: نسبت به علی بی‌انصافی، ظلم و ستم روا نداری، و اگر راهی برای دفاع و حمایت از او پیدا کردی با کمال قوت و صلابت او یاری را کنی، آیا این عهد مرا می‌پذیری؟ آیا متعهد می‌شوی؟ بپذیر تا قلبم را آرامش دهی، آیا بیاد می‌آوری که من جد تو هستم و بزرگت کرده‌ام؟ تربیت تو را به خوبی انجام دادم و تعهد کردم که برای تو چیزی جز خیر و نیکی نخواهم؟ آیا



قول می دهی؟ قبول کن تا مرا از آشفتگی رهایی دهی و قلبم آرام گیرد. سعید از حرفهای جدش متاثر شد، تا اینکه چشمانش پر از اشک شد، و آن همه مهربانی و شفقت جدش را نسبت به خودش به یاد آورد، چاره ای جز قبول نداشت، و به قول او متعهد شد اما هنوز قولش به جد خود تمام نشده بود که به یاد تعهدنامه ای که به قطام داده بود افتاد، کار برایش مشکل شد، به جد خود نگاهی کرد دید که تمایلی به خواب دارد، مردی را که به عنوان خادم در خانه آنها بود مأمور کرد که وسایل خواب او را آماده کند، و بعد از آن به اطاق دیگری برود. سعید هم لباسش را درآورد و آماده رفتن به خواب شد، اما با آن همه مسائلی که در اطرافش می گذشت مانع به خواب رفتن او می شد، این فکر آرامش او را سلب کرده و دل مشغولی او را بیشتر کرده بود و خود را در برابر دو تعهد متضاد می دید، هر وقتی از انصراف قتل علی فکری به ذهنش می زد خوشحال و مسرور بود، ولی وقتی به یاد تعهدی که به قطام داد می افتاد لرزه بر اندامش می افتاد در کارش سرگشته و متحیر می شد. سعید تا نصفهای شب به همین حالت بود، و هیچ آرام و قرار نداشت و پلکهای چشمش بسته نشد، از جایش برخاست عبا و عمامه را برداشت و به بیرون خانه رفت. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته، همه مردم در خواب فرو رفته بودند. کوجه های مکه خالی از رفت و آمد بود، و این سکوت و خلوت، هیجان و اضطراب او را کاهش می داد. و بدون هدف به این طرف و آن طرف حرکت می کرد و به آن همه حوادثی که اتفاق افتاده بود فکر می کرد تا اینکه خودش را در مقابل مسجدالحرام دید، دوری بر آن زد و به خودش گفت: خوب است داخل مسجد شوم، و دو رکعت نماز بخوانم، شاید برای من گشایشی حاصل شود و دردهایم تسکین یابد. در مسجدالحرام باز و داخل آن خالی از مردم بود. کفشهایش را درآورد وارد کعبه شد، نماز خواند و به درگاه الهی سجده کرد، در این وقت یک احساس راحتی به او دست داد، طوافی دور کعبه کرد بعد به طرفی رفت و نشست ولی باز آن اندیشه پریشان به سراغش آمد، او خیره خیره به ستارگان که در آسمان نیلگون به او چشمک می زدند می نگریست، افکار مشوش و سردی هوا هم بر او غلبه کرده بود از این رو سرش را داخل عبایش قرار داد و او را به حالت خماری درآورد و چون خیلی خسته و هوا هم سرد بود خواب بر او چیره شد. هنوز خواب کاملاً به چشمش نیامده بود که قطام را در خواب دید که جامه سیاهی بر تن دارد، و آن جامه بر زیبایی او افزود، بر روی فرش که از پر شتر مرغ بود پابرنه راه می رفت، سعید از دیدنش لرزه بر اندامش افتاد، خواست که به او سلام کند ولی دید که او با یک نگاه سرزنش گونه ای از او روی برمی گرداند، قطرات اشک بر چشمانش حلقه زده قلبش از این حالت قطام گرفت، خواست دنبالش برود ولی پاهایش از شدت لرزش همراهیش نمی کرد، صدایش می کرد جواب نمی داد، و همچنان به سعید بی اعتنایی می کرد، گوئی زبان حالی دارد که می گوید: تو بر عهد من خیانت کردی، و شایستگی و لیاقت ازدواج با من را نداری. سعید هر چه تلاش کرد که به او برسد و بگوید که من به قولم هستم ولی نتوانست، و همینکه از او دور شد خواست او را صدا بزند، امّا خودش را در کنار کعبه دید که هنوز هم تاریکی شب برقرار بود، دستی به چشمانش کشید تا ببیند که آیا خواب است یا بیدار، وقتی مطمئن شد در خواب بود شکر خدای بجا آورد ولی یقین داشت که وقتی قطام را ملاقات کند چیزی جز این نخواهد بود، ساکت شد، ناراحتی و غم از هر طرف بر او هجوم می آورد و راه حلی هم برای آن پیدا نمی کرد. او به طرف منزل حرکت کرد تا ببیند برای پدرش چه اتفاقی افتاد، بعد از آن سرما و ناراحتی که بر او عارض شده بود، دوست داشت سریع به محل خوابش برگردد، پیوسته سوره فاتحه الکتاب را هنگام برگشت به خانه می خواند، تا اینکه صدای مهمه ای به گوشش رسید خودش را به مقام ابراهیم نزدیک کرد، پشت کعبه ایستاد و گوش کرد گامهای آهسته ای را شنید که به طرف کعبه نزدیک می شود، مثل اینکه درباره امر مهمی با هم مشورت می کردند، خودش را پشت مقام ابراهیم پنهان کرد تا در آن تاریکی شب کسی او را نبیند، به طوری خودش را پنهان کرده بود که بجز کعبه و اطرافش چیز دیگری را نمی دید.

هنگامیکه سعید پنهان شده بود، سه مرد نا آشنا و غریبی را دید، و نتوانست آنها را بشناسد، چون سرهایشان به وسیله عمامه هایشان بسته بود، یا بخاطر سرما، یا به جهت اینکه کسی آنها را نشناسد، سعید از کارشان تعجب کرد و قلبش از ترس به تپش افتاد، او از آن می ترسید که مبادا آنها درباره کسی نقشه ای کشیده باشند و به محض اطلاع او از این سر او را بکشند، از این رو سعی زیادی کرد که خودش را بیشتر پنهان کند، ولی از این می ترسید که مبادا عطسه ای کند و رسوا شود، اما آنها به در کعبه و به نزدیکی سعید رسیده بودند به نحوی که سعید همه آنها را می دید، اگر ماه در آسمان یا چراغی بود کاملاً چهره آنها را می شناخت، ولی در تاریکی شب نتوانست آنها را بشناسد، از حرکات و سکنت آنها فهمید که درباره امر مهمی گفتگو می کنند، یکی از آنها که بلند قامت بود و جنب و جوش زیادی هم داشت. گفت: ما با آنها چکار داریم، آنها ترسو هستند بیا تا ما اینکار را شروع کنیم تا افتخار و مباهات از آن ما باشد. دومی که شخص کوتاه و قوی هیكلی بود گفت: من حرف تو را قبول دارم، از خلفاء جز بدی و شر چیزی به ما نرسیده، در خلافت با هم جنگ می کنند و مسلمانان برای پیروزی آنها کشته می شوند، اگر اینها را بکشیم، فتنه و شر از مسلمانان از بین خواهد رفت، بلکه همه آنها را می کشیم البته او این سخنان را آهسته و لرزان، که گاهی هم به این طرف و آن طرف خودنگاه می کرد بیان می داشت تا اینکه صدایش را کسی نشنود. رفیق سوم آنها که پیوسته ساکت بود گفت: من هر وقت روز نهروان و کشته شدن دلاوران را به یاد می آورم دلم پر از خون می شود، علی قاتل آنهاست چون آنها به حکمت رضایت ندادند. اما رفیق دیگرشان که مردی بلند قد و پرجرات بود با صدای بلند و رسایی گفت: سزاوار و شایسته نیست که ساکت بنشینیم و آه و ناله سر دهیم و ببینیم که فرزندان و برادران ما برای یاری این خلفاء و سردمداران کشته شوند و ما عکس العملی نشان ندهیم، آیا وقت آن نرسیده که مسلمانان را از شر آنها کوتاه کنیم؟ سعید سخنان آنها را که توطئه کشتن عده ای از بزرگان زمان را کشیده بودند و علی هم یکی از آنها بود شنید ولی کسان دیگری هم که باید کشته می شدند شناخت، در این هنگام ترس وحشت عجیبی او را فرا گرفت که مبادا جایگاهش برای آنها معلوم شود. مرد بلند قامت که جرات بیشتری داشت ساکت شد ولی وقتی سکوت آن دو را دید به سخنان خودش ادامه داد و گفت: اگر در این راه مرگ ما فرا رسد باکی نیست، چه خوش و گوارا خواهد بود مرگ در راه نجات مسلمانان از فتنه ای که به آن مبتلا هستند، ریشه این فتنه ها برای خلافت و دنیا طلبی، سه نفرند: علی بن ابی طالب، معاویه بی ابی سفیان و عمر بن عاص. برویم برای کشتن آنها تا مردم از شر آنها نفس راحتی بکشند. دومی گفت: من از اول با حرفهایت موافق بودم اما همراه آنها محافظین و یاورانی است که آنها را محافظت می کند چگونه باید آنها را به قتل برسانیم؟ بنابر این باید چاره ای اندیشید و ابراز آلائی تهیه کرد تا پیروزی ما را تضمین کند و از خطر درامان باشیم. اولی با سرعت به او پاسخ داد و گفت: می بینم که شک و دودلی ترا فرا گرفته و از عظمت کار ترسیده ای یا از اینکه قسمت تو کشتن علی باشد وحشت کرده ای؟ پس بیاید تا این کار مهم را بین خودمان تقسیم کنیم و هر کدام از ما یکی از آنها را بقتل برسانیم، یکی از ما باید در کوفه برای قتل علی برویم و یکی برای قتل عمرو عاص به مصر و دیگری برای کشتن معاویه به شام برویم و هر کدام از ما آن شخص مورد نظر را در یک روز خاص به قتل برساند تا مسلمانان از شر آنها درامان باشند و بعد مردم هر شخصی را که می خواهند برای خودشان به عنوان خلیفه انتخاب کنند. با شنیدن این سخنان ترس و وحشت سراسر وجود سعید را دربر گرفت و این کار در نظرش بزرگ جلوه کرد، ولی آیا آنها می توانند آن را انجام بدهند یا نه مردد بود و باور نمی کرد، از طرفی می دانست که قتل علی، قطام را خوشحال می کند اگر چه با دست او کشته نشده باشد. اما وقتی صحبتهای جدش را بخاطر می آورد و وصیتهای او را که از علی باید دفاع کند چون او مظلوم و بی گناه است دلش می گرفت، ولی با از سر گرفتن سخنان توطئه گران اضطراب و وحشتش از بین رفت، و همینکه اولی سخنانش را تمام کرد و از طرف رفقاییش تأییدی دریافت نکرد بی صبرانه و بدون اینکه بگذارد آنها حرفی بزنند ادامه داد: شک و تردید به خودتان راه ندهید، نترسید، کار خیلی آسانی است و فکر می کنم درباره شخصی که نصیب شما خواهد شد فکر می کنید که نکند یکی از آنها کارش دشوارتر و سخت تر باشد

، نرسید ، من شجاعترین شخص از آن سه نفر را نصیب خودم می کنم ، من علی را می کشم اگر چه خانه من در شهر فسطاط است ولی اشکالی ندارد به کوفه می روم و او را می کشم ، این را گفت و وارد کعبه شد و حلقه های آن را بدست گرفت و ادامه داد : ببینید من حلقه در کعبه را گرفته ام ، به خدا و به این خانه کعبه قسم می خورم که علی بن ابی طالب را بقتل برسانم و خدا را شاهد می گیرم که در این راه از هیچ کوششی دریغ نورزم . وقتی اولی این کار را انجام داد آندو به غیرتشان برخورد و بلند شدند ، حلقه در کعبه را گرفتند و هر کدام قسم خوردند که یکی معاویه بن ابی سفیان و دیگری عمرو بن عاص را به قتل برساند . سعید هر چه سعی و تلاش کرد تا توطئه گران در این امر مهم را بشناسد نتوانست ، ولی تا اندازه ای متوجه شد شخصی که علی را به قتل می رساند از اهل فسطاط مصر می باشد . بعد از این سوگند ، آنها برگشتند به جایگاه اولشان ، یکی از آنها که مردی کوتاه قد و بود گفت : ما متعهد شدیم که این سران فتنه را بکشیم اما روز کشتن آنها را معلوم نکردیم ، در غیر این صورت به پیروزی نخواهیم رسید و شکست خواهیم خورد . سومی گفت : این همان چیزی است که من به آن اعتقاد دارم ، چونکه اگر ما روز را معین نکنیم ، فرصت زیادی خواهیم داشت و از آن می ترسم که اگر یکی زودتر اقدام کند و پیروز نشود یا کشته شود یا دستگیر شود دیگران بترسند و کار را ادامه ندهند ، پس لازم است که روز و ساعت آن را معلوم کنیم . اولی گفت : ساعت خاصی را قرار دادن مشکل است خوب است شب خاصی را معلوم کنیم تا در یک شب کار را به پایان برسانیم ، سپس ادامه داد ، الان در چه ماهی قرار داریم ؟ آن دو گفتند : در ماه جمادی هستیم . اولی گفت : پس قرار ما یکی از شبهای ماه مبارک رمضان باشد تا در روز عید فطر شاهد رهایی مسلمانان باشیم ، و اگر هم کشته شویم به لقای حق و به ثواب اعمال خودمان خواهیم رسید ، خوب است یکی از شبهای ماه رمضان را برای این کار بزرگ انتخاب کنیم . دومی گفت : من شب ۱۷ رمضان را انتخاب می کنم نظر شما چیست ؟ آنها گفتند : بهترین شب است ، همگی از جا برخاستند و سعید می ترسید که مبادا آنها از کنارش بگذرند و او را ببینند ، آنها رفتند که طواف خانه خدا را بجا بیاورند سعید درنگی کرد و منتظر بازگشت آنها بود ولی آنها برنگشتند ، وقتی تاخیر کردند سعید یقین پیدا کرد که از در دیگر کعبه بیرون رفته اند ، سعید سرش را بالا گرفت و نگاهی به اطرافش کرد ، هیچ کس را در آن حوالی ندید و هیچ صدایی نشنید ، بلند شد و طواف خانه خدا انجام داد و معلوم شد که آنها از داخل کعبه بیرون رفته اند ، با آرامش نشست و درباره حوادثی که اتفاق افتاده بود و وصیت جدش که از علی باید دفاع کنی فکر می کرد ، نگاهی به آسمان کرد ، درخشیدن ستاره زهره خبر از طلوع فجر می داد ، به یاد جدش افتاد تصمیم گرفت قبل از اینکه خورشید عالمتاب زمین را روشن کند و مردم از خانه ها خارج شوند به خانه اش برگردد . حرکت کرد ، به نزدیکی خانه که رسید قلبش به تپش افتاد و ترسید که مبادا حادثه ای برای جدش رخ داده باشد ، وارد منزل شد سکوت چونان خیمه ای فضای منزل را در بر گرفته بود ، خوشحال شد و به طرف اطاقی که جدش خوابیده بود حرکت کرد ، چراغ روشنی را دید نگاهی به خانه افکند ، عبدالله را کنار فراش جدش که خوابیده بود دید ، نگاهی به عبدالله کرد و مثل این بود که عبدالله هم متوجه ورود او شده بود ، بلند شد و به گرمی از او استقبال کرد ، قلب سعید آرام گرفت و قبل از اینکه سلامی بگوید عبدالله شروع به سخن کرد و گفت : در غیاب تو نگران شدم ، جدت چندین بار از خواب بیدار شد و سراغ تو را می گرفت و من هم از جایگاهت مطلع نبودم و خیلی به دنبالت گشتم ولی تو را پیدا نکردم ، سعید گفت : الان حالش چطور است ؟ عبدالله گفت : خوب است ، او چند روزی است که مثل امروز آرامش نداشت . هنوز صحبتهای عبدالله تمام نشده بود که ابورحاب حرکتی کرد ، سعید بطرفش رفت چشمهایش را باز کرد به او اشاره ای کرد ، سعید نزدیک شد و مقابلش زانو زد ابورحاب گفت : فرزندم کجا بودی ؟ برای پیدا کردن تو هر چه گشتیم نیافتیم ، سعید گفت : برای حاجتی به کعبه رفتم ولی حادثه ای آنجا اتفاق افتاد که تا حالا مرا به خودش مشغول کرده بود ، ابورحاب دستش را کشید و بر دست سعید گذاشت و فشارش داد و مثل این بود که ابورحاب نمی خواست سعید از او جدا شود ، سعید ساکت بود و از شدت ناراحتی حرکتی نمی کرد و این ناراحتی به خاطر وضع و حال نامساعد جدش بود ولی احساس کرد طوری دستهایش را می فشارد مثل اینکه برای جهان

دیگر آماده می شود، اشکها در چشمهایش حلقه زد و وقتی به جدش نگاهی کرد او را هم به همین حال دید. عبدالله و سعید با حالت خیره کننده ای به جدش نگاه کردند خواست که چیزی بگوید، جدش پیشی گرفت و گفت: من پیوسته از آینده تو نگران بودم و می ترسیدم که نکند نصیحت مرا فراموش کرده باشی، نصیحتی که به تو کردم مثل این بود که این لحظات آخر عمر به من الهام شده بود، وقتی از من جدا شدی غرق در دریای خواب بودم که سروشی مرا از غیبت تو ترساند آیا تو برقول و قرارت باقی هستی؟ سعید گفت: ای جد بزرگوار! عهد مطمئنی که با تو بسته ام تا زنده ام از آن عهد روی گردان نخواهم شد و بر ضرر و زیان امام علی علیه السلام کاری نخواهم کرد و یقین من نسبت به علی بیشتر شد وقتی که گروهی از توطئه گران را در کعبه دیدم که متعهد شده بودند علی و معاویه و عمروعاص را به قتل برسانند. شیخ غافلگیر شد و به سعید خیره شد و فریاد کشید: آنها چه کسانی بودند؟ سعید قصه را برای جدش تعریف کرد و در پایان گفت: آنها را نشناختم و جرات نکردم که نزدیک آنها بروم، چون سلاحی نداشتم از آنها می ترسیدم. ابورحاب گفت: آیا آن شخصی را که برای کشتن علی قسم خورده بود می شناسی؟ سعید گفت: خیر، ولی از سخنانش فهمیدم که از مردم اهل مصر و از اهل خوارج می باشد. شیخ لحظه ای ساکت شد مثل اینکه درباره کار مهمی فکر می کند و سعید از خیره شدن و خشک شدن چشمهایش و دگرگونی صورتش فهمید که او نگران است، اما ابورحاب شکیبایی ورزید. و در حالی که قدرت بیان الفاظ را بدرستی نداشت گفت: ای کاش! در میان آنها بودم تا آنها را از این عمل خطرناک باز می داشتم، اگر اجل مهلتم داد او را پیدا کرده و آگاه می کنم و با دلیل و برهان از این گناه باز می گردانم، بخدا قسم آن ها ظالمند. سپس مقداری سکوت کرد، در حالی که به نفس نفس افتاده بود و اضطراب و پریشانی از او آشکار شده بود سعید می دانست که پدرش در حال جان کندن است خیلی ناراحت و محزون شد و به گوش ایستاد تا آخرین حرفهای جدش را بشنود که می گفت: اما تو ای سعید حرفم را گوش بده و به نصیحت من عمل کن، سکوت کردن در این کار از جانب تو جایز نیست، تو وظیفه داری که او را پیدا کنی... تو وظیفه داری که او را پیدا کنی... مرد مصری... شام... عراق... تا اینکه جایگاهش را بیابی، یا اینکه او را قانع می کنی تا از کارش پشیمان شود یا اینکه او را به امام معرفی می کنی، این وظیفه را برگردن تو قرار دادم مبادا از آن شانه خالی کنی و الا تو با دست خودت علی را کشته ای، این وصیت من به تو بود مبادا سستی کنی و انجامش ندهی، خداوند را برگفتهایم شاهد می گیرم، این وصیت آخری بود که به تو کردم و این آخرین کلامی بود که در این زندگی دنیوی به تو گفتم.

### مرگ ابورحاب

من با این حال، چند روز پیش باید می مردم، ولی خداوند بزرگ تاءخیر در مرگ انداخت، تا این وظیفه را برای تو بیان کنم که انجام دهی، همانگونه که تو را از کشتن علی بازداشتیم، تو هم آنها را پیدا کن تا از این کار شوم برحذرشان داری، اگر خداوند عمری دوباره به من دهد، در میان خوارج خواهم رفت، و بی گناهی علی را با صراحت بیان خواهم کرد، ولی مرگ چنگالهایش را بر روی من باز کرده و بزودی از میان شما به دیار جاودان سفر خواهم کرد، ولی آخ... ر... ی... وصیت... من به تو آ... نکه... با دست و... زبان از... او د... فا... ع دیگر نتوانست این کلمات آخر را به روشنی بیان کند، آهی کشید و ساکت شد، و جان به جان آفرین تسلیم کرد. سعید فریاد کشید، واجدا، واجدا، ای جد بزرگوار با من سخن بگو، نصیحت دیگری بکن. ولی افسوس از پاسخی!! عبدالله هنگام مرگ ابورحاب در منزل نبود، وقتی برگشت و از مرگ ابورحاب آگاهی پیدا کرد، اهل منزل را خبر کرده و همه را جمع کرد و به نوحه گری و گریستن برای او پرداخت، برای ابورحاب گریه و زاری زیادی نکردند چون چند روزی بود که منتظر مرگش بودند، اما ناراحتی و حزن سعید خیلی زیاد بود، دوباره اضطراب و پریشانی که بخاطر وصیت جدش و عهدی که با او بسته بود به سراغش آمد.

## سعید و عبدالله بعد از مرگ ابورحاب

سعید بعد از به خاکسپاری جدش، به حالت اولیه خود بازگشت و فکری درباره مشککش کرد که چگونه از آن رهایی پیدا کند، بعد از تفکر فراوان به این نتیجه رسید که اگر بتواند قطام را از کشتن علی منصرف کند راه حل آسانی برای خودش پیدا کرده، با این فکرها و پیدا کردن راه حل کمی از ناراحتی‌ها و پریشانی‌های او کاهش یافت. اما فکرش را بکار انداخت که چگونه بر عواطف قطام مسلط شود تا آن دشمنی را که نسبت به امام علی داشت تغییر دهد، و از خون پدر و برادرش درگذرد، فکری کرد و به این نتیجه رسید که می‌تواند او را قانع کند، از این رو آن بیم و هراس اولیه سعید از بین رفت و کمی آرام شد. در میان خانواده آنها جوانی بود بنام عبدالله که ابورحاب او را مثل سعید تربیت و بزرگ کرده بود. ابورحاب به وسیله او آرامش می‌یافت، و او را دوست می‌داشت، عبدالله همان کسی بود که ابورحاب او را بدنبال سعید در کوفه فرستاده بود. بعد از مرگ ابورحاب، عبدالله پیش سعید آمد، و از او تقاضا کرد که پیشش بماند، و همراهش باشد. سعید از اصرار عبدالله برای همسفر بودن با او تعجب کرد. علت تمایل عبدالله نسبت به سعید این بود که ابورحاب با دوراندیشی و زیرکی که داشت او را همراه سعید کرده بود تا در عهدش سُست و ضعیف نشود، چون ابورحاب در لحظات آخر عمرش از مکر و خدعه مردم درباره سعید می‌ترسید، ولی قبل از مرگش به عبدالله توصیه کرده که همراه و همسفر سعید باشد و او را راهنمایی و ارشاد کند، اگر چه او هم مثل سعید جوان بود، ولی آگاهی و شناختش به مردم و زمان بیشتر بود.

## حرکت به سوی کوفه

بعد از چند روزی سعید از خانواده اش خداحافظی کرد، و با همراهی عبدالله از کوه و صحرا به سمت کوفه حرکت کرد، در بین راه عبدالله هیچ نشانه‌ای از علاقه سعید به قطام و توطئه آن سه نفر در مکه از جانب سعید نشنید. عبدالله از صحبت‌های که با ابورحاب داشت فهمید که سعید تصمیم بر کشتن امام علی گرفته و ابورحاب تصمیم او را عوض کرده بود و حرف سعید درباره توطئه گران را هم شنید، ولی دقت کافی نکرده بود، وقتی که به وسط صحرا رسیدند سعید کنایه وار از کشتن علی علیه السلام صحبت به میان آورد، او نسبت به عبدالله انس و الفتی خاص داشت، و فطرتا هم آدم صاف و ساده‌ای بود، تمام آن چیزهای که می‌دانست و اسراری را که در قلبش داشت برای عبدالله گفت و از او در این باره مشورت خواست، هنوز به کوفه نرسیده بودند که عبدالله به همه اسرار سعید آگاهی پیدا کرد، و از عهد و پیمانی که با قطام بسته بود و شکستن آن پیمان اطلاع پیدا کرد، و به سعید گفت: به وصیت جدت عمل کن، و عهد و پیمان قطام را فراموش کن، و اگر نتوانستی او را قانع کنی از او در گذر. زن زیاد است، من برای تو زیباترین زن از جهت خلق و خوی و شکل و شمایل و از بالاترین نَسب اختیار می‌کنم (این حرفها هنگامی بین آن دو رد و بدل میشد که بر شترشان سوار بودند و طی طریق می‌کردند). سعید گفت: نه! نه! این حرف را نزن! هیچ زنی زیاروی تر از قطام در جهان نیست و دوری او را نمی‌توانم تحمل کنم، پس معلوم می‌شود که تو از عشق و عاشقی اطلاعی نداری. این را گفت و نفس بلندی کشید و آرام گرفت. سپس ادامه داد: بر فرض که او را دوست نداشته باشم، ولی از نوشته‌ای که به او دادم می‌ترسم که وقتی از من ناراحت بشود آن را نزد علی ببرد، اما من مطمئن هستم که در دوستی خود با من راست می‌گوید او چیزی جز خشنودی مرا نمی‌خواهد. عبدالله گفت: اما آنچه که تو می‌گویی از محبت او نسبت به تو، پس قانع کردن او و برگرداندنش از قتل علی علیه السلام کار دشواری نخواهد بود و اما آن کسی که قصد کشتن علی را دارد پیدا کن و او را از کارش منصرف کن، اگر نتوانستی او را منصرف کنی، یا او را بکش، یا خیرش را به امام بده تا درباره او تصمیم بگیرد. سعید از این پیشنهاد استقبال کرد، وقتی به کوفه رسیدند، خورشید کم‌کم از دیده‌ها پنهان می‌شد، سعید در آن روز فشار زیادی به

شترش آورد تا قبل از غروب وارد شهر شود و بتواند قطام را دیدار کند، با اینکه به نزدیکی او رسیده بودند تاخیر در دیدار او را جایز نمی دانست، اما وقتی دید که غروب شده و هنوز به کوفه نرسیده دل‌تنگ شد. عبدالله که به ناراحتی درونی او پی برده بود، خواست که او از این وضع راحت کند، به او گفت: آیا ما از خانه ات که در کوفه است خیلی دوریم؟ سعید گفت: اگر داخل شهر شویم نزدیک است چون خانه ما در اطراف شهر قرار دارد، عبدالله گفت: من می خواهم هر چه سریعتر به شهر برسم تا از رنج و سختی سفر راحت شوم، از سوار شدن شتر بدنم مجروح شده. سعید گفت: اما من برعکس تو هستم مایلم که قبل از رسیدن به منزل نماز عشاء را در مسجد بجا آورم. عبدالله فهمید که هدف سعید دیدار با قطام است، تا از توصیه جدش او را مطلع کند، و بداند که عکس العمل قطام در این قضیه چیست، عبدالله سعی کرد که او را از این کار بازدارد تا راهها و روشهایی برای مقابله با قطام آماده کند، چون سعید آدم خوبی بود و سلامت نفس داشت از حيله های قطام نسبت به او می ترسید، از اینرو به او گفت: این حرفها را بگذار، با هم برویم نماز عشاء را در منزل بخوانیم و به امید خدا نماز صبح را در مسجد بجا می آوریم. سعید بخاطر آن شرم و حیای که داشت قبول کرد و در قلبش چاره ای می اندیشید که چگونه به منزل لبابه برود تا از اوضاع و احوال آنجا با خبر شود؟ زمانی وارد کوفه شدند که سیاهی شب همه جای کوفه را فرا گرفته بود، تصمیم گرفتند وارد منزل سعید شوند، پیاده حرکت کردند، وقتی به خانه رسیدند، سر و صورتی آب زدند و نماز خواندند و غذایی خوردند، سعید وانمود کرد که خوابش می آید و هر کدام از آنها به رختخواب خودشان رفتند، اما سعید منتظر به خواب رفتن عبدالله بود.

### ملاقات پنهانی با لبابه

وقتی سعید اطمینان حاصل کرد که عبدالله خوابید، لباسش را پوشید و به طرف خانه لبابه حرکت کرد، ولی در بین راه چاره جویی می کرد که چگونه سخن را آغاز کند؟ وقتی به نزدیکی خانه لبابه رسید او را دید که از خانه خارج می شود و خودش را پوشانده و با عصائی که همراه دارد حرکت می کند. سعید از دیدنش غافلگیر شد و از شرم و حیاء سلامی کرد و او هم جواب داد. لبابه فکر نمی کرد که به این زودی باز هم او را ببیند، ولی وقتی معلوم شد که او سعید است برگشت و دم به دم به او خوشآمد می گفت و آن خنده های همیشگی خودش را سر می داد، سعید از خوش آمدگویی لبابه خوشحال شد، وقتی او به یاد آنچیزهای که اتفاق افتاده بود می افتاد قلبش می گرفت، به دنبال لبابه حرکت کرد تا به خانه رسیدند، لبابه به خادمش امر کرد که چراغی روشن کند، و شروع کرد به صحبت کردن با سعید. از او پرسید که چه ساعتی رسیدی؟ سعید گفت: همین الان رسیدم، اگر چه این سفر طولانی و همراه با رنج و سختی بود ولی قبل از خواب نمی توانستم خودم را راضی کنم که شما را نبینم. لبابه چنان قهقهه ای سرداد که تمام فضای خانه را دربر گرفت، سعید از ترس اینکه مبدا کسی حرفهایش را بشنود به آهستگی به لبابه گفت: خاله جان! برای چه می خندی؟ لبابه گفت: خنده ام از این جهت است که تو چقدر به این صورت زشت من آرزومندی (و به صورتش اشاره ای کرد) ولی نه، تو به صورتی که زیباتر و دلرباتر از این باشد آرزومندی و مشتاق دیدنش می باشی، آیا اینگونه نیست؟ سعید حرفهای لبابه را قطع کرد و با صدای آهسته گفت: نه به خدا قسم خاله جان! الان آرزوی زیارت و دیدار تو از قطام برایم بیشتر اهمیت دارد، چون به گردابی افتاده ام که کسی جز تو را نجات دهنده خود نمی دانم، از تو خواهش می کنم با هوش و زکاوتی که داری مرا از این گرداب نجات دهی. و قبل از هر چیزی از تو تقاضا دارم که آمدنم را به اینجا به کسی نگویی و به عنوان یک سر در نزد خودت نگه داری، چون به همراه من رفیقی است که از مکه آمده و او مرا از آمدن به اینجا جلوگیری می کرد و وقتی او به خواب رفت، پنهانی به اینجا آمدم. هنوز حرفهایش تمام نشده بود که خادم خانه با چراغ وارد خانه شد. سپس آن دو وارد اطاق شدند، سعید گفت: خاله عزیز! تو همیشه یار و یاورم بودی تو همان کسی بودی که با حيله و نیرنگ خودت قطام را راضی به ازدواج با من کردی، الان هم از تو تقاضا دارم آنچه را که به تو گفتم او را قانع سازی. لبابه از این اصرار زیاد

سعید تعجب کرد، و نگرانی و وحشتی در خود احساس کرد و سعی کرد که این وحشت و نگرانی را اظهار نکند، از این رو به سعید گفت: هر سرّی که در دل داری برایم بازگو، تا با تمام سعی و تلاش، خواسته های تو را برآورده کنم، سعید ساکت شد، و لحظه ای با تعجب به او نگریست سپس ادامه داد: مطلب مهمی را به تو می خواهم بگویم، ولی نمی دانم از کجا شروع کنم، لبابه گفت: باکی بر تو نباشد، داد و فریاد نکن! من گرمی و سردی روزگار را چشیده ام نگرانی های زیادی دیدم، چیزی برایم عجیب و غریب نیست، حالا- هر چه در دل داری بگو. سعید گفت: آیا عهدی که با قطام درباره کشتن علی بسته ام می دانی؟ لبابه گفت: میدانم. سعید گفت: آیا می دانی چرا به مکه رفتم؟ لبابه گفت: می دانم که به طرف مکه رهسپار شدی ولی علتش را نمی دانم. سعید گفت: برای این به مکه رفتم که جدم به دنبال من فرستاده بود. لبابه گفت: جد تو ابورحاب!! چه اتفاقی برای او افتاده! سعید گفت: بعد از اینکه به مکه رسیدم به ندای حق لیبیک گفت و به همین دلیل به دنبال فرستاده بود تا مرا ببیند. لبابه گفت: ابورحاب مُرد! خدا رحمتش کند، او رفیق و شفیق خوبی برای تو بود و می دانم که تو در دامن او پرورش یافتی، او توجه خاصی به تو داشت و شکی نیست که مرگ او برایت خیلی دشوار است، دوست داشتم که او را زنده می دیدم تا از ازدواج تو با قطام خوشحال می شد و از تعهدی که به قطام درباره کشتن علی دادی مسرور می شد. سعید حرفهای لبابه را قطع کرد و گفت: من هم قبل از دیدار جدم همین فکر را داشتم، ولی با ملاقات با او مطلبی را برایم بیان کرد که شک و دودلی در این امر برای من بوجود آمد و نسبت به تعهدی که به قطام داده ام مردد شده ام. لبابه گفت: آیا جدت از قصد تو برای کشتن علی باخبر شد؟ سعید گفت: بله، به او خبر دادم ولی او مرا از قتل علی بازداشت و در هنگام مرگش به من توصیه کرد که این عمل را انجام ندهم، و می گفت که هاتفی به او خبر داد، علی از این اتهامی که به او زده می شود مبرا و بی گناه است. سعید همینطور حرف می زد و لبابه خیره خیره به او نگاه می کرد، و از اینکه حيله و نیرنگ او کارگر نشد اندوهناک و ناراحت شده بود، ولی از حيله گری و مکاری زیادی که داشت به روی خودش نیاورد و چنین وانمود کرد که اهمیتی به حرفهای سعید نمی دهد، اما سعید که منتظر خشم و غضب از طرف لبابه بود، وقتی او را با آرامش خاصی دید و سکوت او را مشاهده کرد به سخنانش ادامه داد و گفت: وقتی حرفهای جدم را شنیدم با او به مجادله برخاستم، ولی او بر عقیده و نظر خودش پافشاری می کرد و دلایل و شواهد زیادی برای حرفش برایم بیان کرد. سعید با گفتن این حرفها ساکت شد و منتظر عکس العمل لبابه ماند، ولی باز او را در حال سکوت دید، و عکس العمل غیرمنتظره ای از او دیده نشد. سعید بدنبال سخنانش آن حادثه ای که در مکه اتفاق افتاده بود و توطئه و نقشه ای که برای مرگ عده ای از بزرگان کشیده بودند برای لبابه بیان کرد، وقتی لبابه قصه توطئه بر علیه عمر و عاص - معاویه و علی را شنید احساس آرامش کرد، ولی موضوع را بی اهمیت نشان داد، و سعی کرد آن آرامش قبلی را داشته باشد. از این رو به سعید گفت: آیا جدت هم از این توطئه باخبر بود؟ سعید گفت: بله، قبل از اینکه جان بجان تسلیم حق کند: من موضوع را به اطلاع او رساندم، او هم با سفارش و وصیتی که در این مورد در آخرین لحظه های عمر... و دیگر نتوانست ادامه دهد و گفت: آه از آن وصیت! لبابه گفت: آن وصیت چه بود؟ سعید گفت: او مرا از قتل علی بازداشت، علاوه بر آن بر من لازم کرد که از او دفاع کنم، هنوز تصمیم نگرفته ام که خواسته اش را به جا آورم. تو از حال و روز من آگاهی آری من وقتی دیدم قطرات اشک بر روی محاسن جد ضعیف و ناتوانم می شنید و صدایش لرزان می نشیند و زبانش از تکلم بند می آید قدرتی در خود ندیدم. لبابه ترسید که اگر اظهار خشم و نگرانی و بی اعتنایی به سعید نماید او قضیه قطام و او را برای علی بازگو کند، باز لبابه سعی کرد با خدعه گری و حيله گری خودش اطلاعات بیشتری از سعید بگیرد، از این رو به او گفت: چرا به توصیه های جدت عمل نکردی؟ حرفهای چنین پیرمردی مثل حرفهای است که از دهان فرشتگان بیرون می آید. وقتی سعید حرفهای لبابه را شنید خوشحال شد، و تبسمی کرد و با سادگی تمام گفت: چگونه قبول نکنم؟ بله قبول کردم و عهدی با او بستم، آیا توانائی غیر از این را هم داشتم؟ به جدم در این باره تعهد دادم، اما عهدی هم که به قطام دادم باعث دل مشغولی من شده که نکند آن عهدی که با جدم بسته ام

مانع وصلت من با قطام شود ولی وقتی علاقه و محبت و غیرت تو را نسبت به خودم می بینم کار برایم آسان می شود و به خود می گویم ، آنچیزی که برای من دشوار نمایان می کند برای خاله ام لبابه آسان است . ترا به خدا قسم ای خاله جان ! آیا از منصرف شدن قطام بر کشتن علی مرا یاری می کنی ؟ به خدا قسم که علی از این تهمت مبرا و بی گناه است . ولی من امیدوارم که تو مرا یاری خواهی کرد ، در یک گرداب مهیبی گرفتار شده ام که فقط تو می توانی نجاتم دهی . سعید پس از بیان این حرفها در مقابل لبابه زانو زد و با قطرات اشکی که تمام صورتش را فرا گرفته بود دستهای لبابه را بوسید . لبابه هم با تمام آن حيله گری هایی که داشت به روی خود نیاورد ، تبسمی بر لبانش نقش بست ، و دستهایش را به هم بسته بود تا مانع بوسیدن آنها به وسیله سعید شود ، و سعید را ساکت کرد و گفت : فرزندم ! راحت باش هر چه را تو خواستی من انجام می دهم و از خداوند تقاضا دارم که در راضی کردن قطام مرا یاری کند . وقتی سعید این حرفها را از او شنید خوشحال شد و اشک در چشمهایش حلقه بست و از او تعجب کرد چون توقع این عکس العمل را از او نداشت و شادمان شد از اینکه این شب را برای ملاقات لبابه انتخاب کرد و قبل از دیدار قطام پیش لبابه آمد . لبابه نگاهی به او کرد در حالی که پشت گوشش را با نوک انگشتش خاراند و مثل اینکه می خواهد درباره راههای راضی کردن قطام فکر کند ولی در حقیقت چاره اندیشی و حيله گری برای گمراه کردن سعید می کرد ، از این رو گفت : راحت باش ! مادامی که از من اطاعت و پیروی می کنی ، هیچ نگرانی در خودت راه نده ، سعید بدون درنگ گفت : من فرمانبردار اوامر شما هستم ، مال و همه دارایی من در اختیار توست . وقتی سعید صحبت می کرد او در حال فکر کردن و راه حلی برای پیدا کردن این موضوع بود ، بعد از اینکه او ساکت شد لبابه هنوز در حال فکر کردن بود که ناگهان فریاد زد و گفت : پناه به خدا ! چند روزی بود که از حرکات قطام متعجب بودم ، مثل اینکه حرفهای جدت در اینجا به او اثر کرده ولی مقدار تاثیرش را نمی دانم . سعید از آنچه شنیده بود تعجب کرد و گفت : منظورت چیست ؟ لبابه گفت : بعد از رفتن تو رفتار عجیب و غریبی از او مشاهده کردم ، دیگر از انتقام حرفی نمی زد ، روزهای زیادی را مبهوت بود ، مثل این بود که خبر جدیدی برایش رسیده خیلی کم حرف می زد ، شاید آن تغییر و دگرگونی که در جدت ایجاد شده برای او هم بوجود آمده باشد ، ولی بهرحال تو آسوده خاطر باش من قضیه را دنبال می کنم ، ولی از اینکه قبل از دیدار با قطام پیش من آمدی با کسی در میان مگذار . سعید گفت : خدای به تو جزای خیر دهد ، اگر این کار را برایم انجام دهی نمی دانم چگونه از زحمات تو تشکر کنم ، ولی من هم از تو تقاضا دارم که این ملاقات مرا با خودت برای هیچکس حتی برای رفیقم عبدالله تعریف نکنی . لبابه گفت : به چشم ! ولی از تو می خواهم وقتی که فردا به دیدار قطام آمدی من هم آنجا هستم ، مواظب باش حرفهای زیادی نزنی فقط به حرفهای معمولی اکتفا کن و از آن چیزی که بین من و تو امروز اتفاق افتاده چیزی را بیان نکنی مگر اینکه از تو بخواهد ، ولی بگو بینم آیا فردا رفیقت را هم خودت خواهی آورد ؟ سعید گفت : او را با خودم خواهم آورد و هیچ مانعی ندارد که از اسرار من آگاه باشد ، چون او به منزله برادر من است . لبابه گفت : هر کاری می خواهی بکن ، خداوند به ما توفیق دهد در آن چیزی که خیر و صلاح توست . سعید از غیرت و همدردی او بسیار تعجب کرد و گفت : اجازه بده تا دستهایت را ببوسم ، وقتی جدم که به منزله پدرم بود در گذشت ، احساس یتیمی می کردم ، ولی الان از همدردی تو و رحم و مهربانی تو نسبت به من این احساس از بین رفت و شما را مادری وفادار یافتم . این را گفت و بارها دست لبابه را بوسید و هر دو بلند شدند از همدیگر خداحافظی کردند در حالی که لبابه می گفت : خیالت راحت باشد قرار ما فردا در منزل قطام . سعید از اینکه از مصیبت بزرگی نجات یافته ، با دلی هیجان زده و خوشحال ، از خانه لبابه بیرون رفت ، ولی افسوس که نمی دانست آن زن حيله گر و مکار چه خوابی برایش دیده بود . لبابه وقتی از سعید جدا شد به اطاقش برگشت و افکار خبیثش را به کار انداخت که چگونه وانمود کند واقعا قطام از قصد کشتن علی صرفنظر کرده ، او چون می ترسید که با اظهار خشم و بی توجهی به سعید ، اسرار آنها را در پیش علی افشاء کند ، بنابر این تصمیم گرفت که قطام را از مسئله آگاه کند که از قتل علی چشم پوشیده و او را بی گناه می داند و با بکار بردن حيله ای توطئه ای که بر قتل علی در مکه بسته شد ، پوشیده بماند تا علی را



بکشند اما لبابه نمی دانست که قطام او حيله گتر و مكارتر است و او نيرنگ تازه ای برای قتل سعيد خواهد کشيد لبابه نمی توانست خود را راضی کند و بخواب رود قبل از اینکه این موضوع را با او در میان بگذارد ، پس به سوی خانه قطام حرکت کرد تا حيله جدیدی درباره سعيد طراحی کنند .

## ملاقات سعيد و عبدالله با قطام

### قسمت اول

اما سعيد با تمام خوشحالی به طرف خانه اش رفت ، رفیقش را دید که بخاطر خستگی زیاد هنوز خوابیده و از این جهت خیلی خوشحال شد ، به طرف رختخوابش رفت ، اما بخاطر شدت تاءثرش نتوانست بخوابد . مدتی از شب گذشت ولی خوابش نمی برد و درباره ملاقات با قطام فکر می کرد و برای او قابل قبول نبود که راءى و نظرش هم مثل راءى و نظر خودش شده باشد ، اما وقتی بیدار می آمد که قطام از راءى خود برگشته نزدیک بود از شادى و خوشحالی به آنچه رسیده پرواز کند ، سپس به یاد جدش و وصیت او می افتاد که باید از علی دفاع کنی و آن توطئه گر را بیابی و او را از کارش منصرف کنی این مسائل ترس و وحشتی را در قلبش بوجود آورده بود ، علاوه بر این دفاع از علی چیزی نبود که او را از ازدواج با قطام منع کند . بهر حال تا صبح چشم روی چشم نگذاشت ، آن شب را با ترس و وحشت صبح کرد خورشید پرفروغ با شعاع دلنوازش دیوار خانه اش را نوازش می داد و او تاءسف خورد از اینکه چرا دیر بلند شد چون وقت برای او خیلی باارزش بود ، از جا برخاست ، عبدالله را ندید ، بدنالش رفت ، او را دید که لباسهایش را پوشیده و نماز می گذارد ، سعيد هم با او به نماز ایستاد ولی نمی دانست و نمی فهمید که او چه می گوید ، وقتی نماز تمام شد عبدالله رو به سعيد کرد و گفت : ای برادر اموی من ، چرا دیر از بستر بلند شدی ؟ سعيد گفت : بخاطر رنج و زحمتی که در مسافرت برای من ایجاد شده بود دیر پا شدم . عبدالله حرف سعيد را قبول کرد ، با هم نشستند و صبحانه ای تناول کردند ، ولی سعيد غرق در افکارش بود ، عبدالله هم به این مسئله پی برده بود و احساس می کرد به خاطر اشتیاق دیدار با قطام اینگونه شده است ، به سعيد گفت : آیا قصد نداری به دیدار قطام بروی ؟ گفت : آری ، می خواهم به پیش او بروم شاید خدا او را بوسیله من راهنمایی کند و ببینم که چگونه به سوی حق باز می گردد و از آن عهد نامبارک صرفنظر می کند . عبدالله خواست سعيد را آزمایش کند و ببیند تا چه اندازه بر قول و قرارش استقامت دارد ، از این رو گفت : فرض کنیم که قطام حرفهائیت را قبول نکند چکار می کنی ؟ آیا به قول و قرار قطام باقی می مانی ؟ یا اینکه به وصیت جدت عمل می کنی ؟ سعيد گفت : تمام سعی و کوشش خودم را برای راضی کردن او انجام می دهم ، اگر راضی نشد به وصیت جدم عمل می کنم ، چون او برای من مقدس و عزیز است . عبدالله او را به خاطر ثبات قدمش تشویق کرد ، در حالی که او نمی دانست این تصمیم و ثبات قدم سعيد بعد از ملاقات با لبابه و قول دادن او برای راضی کردن قطام حاصل شده و اگر آن اطمینان که لبابه به او داد نبود چه بسا عهد و پیمان قطام را بر وصیت جدش ترجیح می داد و عشق و محبت و دلدادگی نسبت به این دختر دلربا (قطام) بر عواطف و احساسش نسبت به جدش غلبه می کرد . وقتی عبدالله اطمینان سعيد را دید ، در رفتن به خانه قطام عجله کرد ، تا مبادا در تصمیم سعيد ضعف و خللی بوجود آید . وقتی صبحانه خوردند ، به طرف خانه قطام حرکت کردند ، گرچه خیال سعيد آسوده نبود ، ولی از وعده ای که لبابه به او داده بود کمی آسوده خاطر بود . وقتی به خانه قطام رسیدند وارد باغی شدند ، قلب سعيد به تپش افتاد و به یاد اولین دیداری که با قطام داشت و عشق و محبتی که بین آنها رد و بدل شده بود افتاد ، از میان نخلهای که می گذشتند لبابه را دم در دیدند که تبسمی بر لب داشت ، وقتی سعيد او را دید خوشحال شد و هنگامیکه او و رفیقش به نزدیکی لبابه رسیدند سلام و احوالپرسی کردند مثل اینکه بعد از برگشت از مکه او را ندیده است . لبابه جواب سلامش را داد و به رفیقش سعيد هم خوشآمد گفت . داخل اطاق قطام

شدند، او کنار پنجره ایستاده بود و به دریاچه نظر دوخته بود، لباس سیاهی همراه با نقاب پوشیده بود، وقتی آنها را دید نقاب از چهره گشود و به سمت آنها آمد، سعید سلام کرد و رفیقش را به او معرفی نمود و گفت: من با دوست و برادرم عبدالله که یار و یاور من می باشد به اینجا آمده ام. قطام به آنها خوشآمد گفت و تعارف به نشستن کرد، آن دو نشستند سکوت فضای اطاق را دربر گرفته بود، لبابه لب به سخن گشود و گفت: از غیبت طولانی تو در هراس و وحشت شدیم، ریحان (خادم خانه) به ما خبر داد آن وقتی که می خواستی به سفر بروی به اینجا آمدی، ولی قطام را ندیدی و امیدوار بودیم که زودتر برگردید، انشاءالله که قضیه ناگواری برای تو رخ نداده باشد. سعید آهی کشید و گفت: ای خاله جان! برایم امر خیری نبود، به طرف جدم که در مکه بود رفته بودم چون او برادرم عبدالله را بدنالم فرستاده بود. قطام گفت: به چه علت شما را خواسته بود؟ سعید گفت: بعد از اینکه پیری و ناتوانی و مریضی بر او چیره شد و پیش از اینکه اجلش فرا رسد دوست داشت قبل از مرگش مرا ببیند، و من بیش از یک شب پیشش نماندم تا اینکه او دعوت حق را لیبیک گفت. قطام مثل اینکه تازه این خبر را شنیده باشد تظاهر به تعجب و اندوه کرد و گفت: آیا جدت مُرد؟ خداوند او را رحمت کند و به تو صبر در عزایش دهد و عمرت را زیاد کند، سپس آهی کشید و گفت: همانا مرگ دوستان و نزدیکان سخت و ناگوار است. عبدالله پیوسته مراقب قطام بود و زیبایی او را خیلی شنیده بود و موقعی که او را دید بر سعید ملامت نمی کرد که چرا عاشق و دلباخته او شده، ولی عبدالله ترس داشت که قطام از قتل علی چشم نپوشد و از سعید بخواهد که به عهدش وفا کند. عبدالله تصمیم گرفت که قضیه را به میان بکشد تا ببیند که قطام چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد ولی وقتی دید سابقه آشنائی با قطام را ندارد شایسته ندید چنین موضوعی را پیش بکشد، یا اینکه در گفتگو شرکت کند، از این رو برای اینکه سعید و قطام را تنها گذاشته باشد از جا برخاست و بیرون رفت. لبابه هم برای اینکه نیرنگش کارگر شود بدنبال آنها بیرون رفت. وقتی قطام با سعید در خانه تنها ماندند، قطام گفت: این جوان کیست؟ آیا می توان به او اطمینان کرد؟ سعید با لحن عاشق دلخسته ای گفت: او از کودکی همراهم بود و سر نگهدار اسرارم می باشد، و هیچ ترس و واهمه ای از او ندارم، از اینکه به همه چیز آگاهی داشته باشد. قطام گفت: آیا بر عهد و پیمان ما آگاهی دارد؟ سعید گفت: بله محبوبه عزیز! آیا شما در این کار اشکالی می بینید؟ قطام گفت: هرگز! هیچ اشکالی ندارد ولی بهتر بود که او را از این موضوع مطلع نمی ساختی، زیرا بعد از رفتن تو به مکه فکریایی به ذهنم رسید. سعید از این آغاز نیکو خوشحال شد و پرسید: چه اندیشیده ای؟ قطام گفت: برای تو تعریف خواهم کرد و امیدوارم بر طبق آن عمل کنی و از من نخواهی که به پیمان پیشین خود وفادار باشم. سعید گفت: سخن من همان چیزی است که تو بگویی، هر چه تو بخواهی من عمل خواهم کرد، من در اختیار تو هستم. قطام گفت: آیا بیاد می آوری وقتی به هنگام سفر به طرف مکه به خانه من آمدی مرا پیدا نکردی؟ سعید گفت: چگونه به یاد نیآورم، آن روز خیلی ناراحت و گرفته شدم، قطام گفت: آیا می دانی من کجا رفتم؟ سعید گفت: نه. قطام گفت: به طرف خویشاوندانم رفتم، هدفم تنها ملاقات و دیدار با آنها نبود، بلکه احساس نگرانی و دلهره ای درباره آن عهدهی که با هم بسته بودیم در من ایجاد شده بود، که خواب و آرامش را از من سلب کرده بود، وقتی صبح شد، به خودم گفتم شاید آن همه نگرانی و تشویش بخاطر گناهی است که درباره قتل علی می خواهم مرتکب شوم، بهتر آن دیدم که پیش خویشاوندان خود بروم و از حقیقت ماجرا باخبر شوم، بعد از جستجو و دقت فراوان به این نتیجه رسیدم که مسؤل مرگ برادر و پدرم، علی نمی باشد و او در این باره گناهی ندارد، علی بارها و بارها پدر و برادرم را قبل از شروع جنگ نصیحت و خیرخواهی کرد ولی آنها نپذیرفته بودند، وقتی جنگ شروع شد، و علی فهمید که آن دو در خطر قرار دارند، به یاران و طرفداران خودش توصیه کرد که به آنها آسیبی نرسانند، اما بعضی از فرصت طلبان و نادانان آن دو را کشتند و علی از آن آگاهی نداشت، وقتی قضیه را فهمید خشمگین شد و از آنها انتقام گرفت و من در این مدت روی این مسئله خیلی فکر کردم و فهمیدم که اشتباه می کردم و تصمیم گرفتم از آن تعهدی که دارم برگردم و در این مدت متحیر و سرگردان بودم که چگونه تو را قانع کنم، این موضوع را از همه مخفی نگاه داشتم حتی از

خاله ام لبابه . سعید با شنیدن این حرفها نتوانست خودش را کنترل کند ، بلند شد و عبدالله و لبابه را صدا زد ، وقتی آنها آمدند سعید رو به عبدالله کرد و گفت : بیا و بشنو ای برادر ! که برای راضی کردن قطام خداوند وسایل سعادت را و دیگر لزومی ندارد که خودم را خسته کنم برای راضی کردن قطام که از قتل علی صرفنظر کند ، بلکه خودش می خواهد آن عهده را که برای تو بیان کردم و قصد ترک آن را داشتم فراموش کند . قطام خودش را به نادانی زد و گفت : ای سعید از چه حرف می زنی و امیدوار چه خبر خوشی بودی ؟ لبابه به سخن درآمد و گفت : برایم آشکار شد که تو به همان جایی رسیدی که قطام به آن رسیده . سعید گفت : بله ای خاله جان ! و خداوند را بر این لطفش شاکر و سپاسگزارم ، وقتی از مکه برگشتم به بیگناهی علی یقین داشتم و نزد جدم برای خودم عهده بستم از اینکه علی را به بدی یاد نکنم و می ترسیدم که قطام در این موضوع با من موافقت نکند ، تا بدترین مردم باشم ، پس حمد و ستایش خداوندی را که برای همه ما در این امر ، خیر و نیکی فراهم نمود . آنگاه سعید تمام قصه جدش و وصیتهای او را تعریف کرد و موجبات شادی و خوشحالی همه را فراهم کرد . بعد از آن ، قصه توطئه گروهی در مدینه را هم بیان کرد .

### قسمت دوم

وقتی قطام شنید که یکی از آن توطئه گران بر خودش لازم کرده که علی را به قتل برساند ، تظاهر به خشم و غضب کرد و گفت : آیا می شناسی او کیست ؟ سعید گفت : نمی شناسم ، ولی از گفته هایش فهمیدم که از شهر فسطاط مصر است ، قطام گفت : حالا که فهمیدی این شخص کمر به قتل علی بسته سکوت کردن و کاری انجام ندادن ، مشارکت در قتل اوست ، پس باید او را از این عمل زشت باز داری و الا او را به قتل برسانی . سعید از این توافق عجیب تبسمی کرد و گفت : من فراموش کردم که بگویم جدم به من وصیت کرده که از علی دفاع کنم و شرّ و بدی را از او دور گردانم . قطام گفت : این همان چیزی است که من هم معتقدم ، چون سکوت در برابر این جنایت گناه نابخشودنی است ، ولی خواهشی که از شما دارم این است که این خبر توطئه را به هیچ کس بازگو نکنید ، تا مبادا کسی بر ما سبقت گیرد و فخر و پیروزی را از جانب خود گرداند ، یا اینکه این خبر به گوش توطئه گران برسد و زود بکار شوند و به نیت شوم خود که همان کشتن علی است برسند و ما بعد از آن نتوانیم آنها را شناسائی کنیم ، آیا این راءی و عقیده را می پسندی ای عبدالله ؟ عبدالله تعجب کرد ! و اگر ملاقات سعید با لبابه را می دانست ، حيله و نیرنگ قطام را می فهمید ، ولی موضوع را عادی تصور کرد و گفت : عقیده درست همین است ، من و برادرم سعید تمام سعی و تلاش خود را برای جلوگیری آن مرد از قتل علی انجام می دهیم . قطام گفت : شما چه تصمیمی گرفته اید ؟ سعید گفت : من فکر می کنم که به طرف شهر فسطاط برویم تا آن مرد را پیدا کنیم و وقتی پیدا کردیم او را از عملش منصرف کنیم . قطام گفت : رفتن شما فایده ای ندارد ، چون نه او را می شناسید ، نه می دانید کجاست ؟ چگونه به اسمش پی می برید ؟ آیا کسی از شما تا الان به آن شهر رفته ؟ و کسی را در آنجا می شناسد ؟ عبدالله گفت : من شهر فسطاط را می شناسم ، ولی خیلی آنجا نبودم و کسی را هم در آنجا نمی شناسم ، اما تمام سعی و کوششم را در این راه بکار می برم . لبابه با قیافه ای مصمم جلو آمد و مثل اینکه فکر تازه ای به ذهنش رسیده باشد گفت : بنشینید ! من راهی را برای شما نشان می دهم که شما را در برابر هر مشکلی آسان گرداند . همگی نشستند . لبابه گفت : به راءی و نظر پیرزنی چون من نخندید من به اسراری آگاهی دارم که شما نمی دانید ، بدانید و آگاه باشید که طرفداران علی و شیعیان خالص او در مصر زیادند و نسبت به عمر و عاص تمایلی ندارند و از روی ناچاری بر دستوارت او گردن می نهند آنها آنچه به فرزند ابوبکر ، محمد (۲۲) رسیده صبر و شکیبایی پیشه کردند و انتظار فرصت مناسبی هستند تا خود را از این قید و بند عمر و عاص رهایی دهند . عبدالله گفت : با این اطلاعات و اسرار بر ما فخر و مباهات می کنی ؟ هیچ مسلمانی نیست که این امر را نداند اما من مسائل و اسراری بیش از آن می دانم . قطام گفت : تو چه می دانی ؟ عبدالله تبسم تمسخرآمیزی زد و گفت :

آنجا چیزهای زیادی است که جدّ ما ابورحاب درباره آن به ما گفته و به ما توصیه کرده که به کسی نگوییم. لبابه سعی داشت که از آن اسرار آگاهی پیدا کند. از این رو شانه اش را تکانی داد و به قطام نگاه معنی داری نمود و قطام هم مقصودش را فهمید. قطام با ناز و کرشمه بر عبدالله پیشدستی کرد و گفت: اگر اسراری داری پیش خود نگهدار، و پیش خوارجی مثل من آشکار نکن. عبدالله از این سرزنش به جای او خجالت زده شد و به سعید نگاهی کرد و او هم نگاه معناداری به عبدالله کرد مثل اینکه انتظار داشت که عبدالله تمام اسرار را برای او فاش کند تا گمان بد به آنها نبرد. عبدالله با شرمندگی گفت: هرگز سرورم! من قصد ندارم که چیزی را از شما پنهان کنم، بعد از آنکه فهمیدم شما هم مثل ما و حتی بیشتر برای دفاع و حمایت از علی پیشگام هستی از گفته پیشین خود عذرخواهی می‌کنم، هر وقت به حُسن نیت من اطمینان پیدا کردی اسرارم را برای تو و خاله ام لبابه بیان می‌کنم، این را گفت و به این طرف و آن طرف خود نگاهی انداخت و منتظر بود تا کسی حرفی بزند، وقتی که دید همه بگوش هستند گفت: از جدم شنیدم که فرمود: گروهی از شیعیان و پیروان خالص علی، در شهر فسطاط هستند که پیوسته در اطاعت علی می‌باشند و سراسر وجودشان متحد و یکپارچه و برای قیام و یاری رساندن به او آمادگی کامل دارند، آنها اجتماعات سرّی مرتبی دارند تا مقدمات قیام خود را فراهم کنند. وقتی که کلام را به اینجا رساند، زبانش توانائی ادامه سخن را نداشت، مثل این بود که چیزی او را از ادامه سخن باز می‌دارد، آثار پشیمانی و ندامت در چهره اش ظاهر شد و از اینکه تا این اندازه هم در این باره صحبت کرد ناراحت بود و از ادامه سخن خودداری می‌کرد. لبابه مکار علت سکوت عبدالله را فهمید و خنده کنان گفت: این چه رازی است که تو میدانی؟ تو کلمه ای برای آنچه من گفتم نیفزودی، مگر من نگفتم، طرفداران علی در مصر زیادند و منتظر فرصت هستند که به طرفداری او قیام کنند، فقط چیزی که تو بر سخنان ما افزودی این بود که آنها اجتماعات سرّی و پنهانی دارند، اما از اینکه تو این سخنان را گفتی و پشیمان شدی و حرفهایت را قطع کردی و به ما اطمینان نداشتی ترا ملامت و سرزنش نمی‌کنیم، چون تو تا چند لحظه پیش ما را نمی‌شناختی. قطام حرفهای لبابه را قطع کرد و گفت: تو می‌گویی که او را سرزنش نمی‌کنی در حالی که در کلام تو پر از پرخاش و سرزنش وجود دارد. او را به حال خودش واگذار تا گمان نکند که ما سعی و تلاش داریم اسرارش را بدانیم، ما همان چیزی را می‌خواهیم که عبدالله می‌خواهد، احتیاجی به اسرارش نداریم، در هر حال ما به او سفارش می‌کنیم که سعید را طبق وصیت جدش یاری کند، همین ما را بس است. سپس رو به سعید کرد و گفت: من از اینکه عبدالله راز خود را افشاء نکرد خوشم آمد و من که از اولین خونخواهان علی بودم الان بزرگترین متدافعان او هستم و کار خوبی کرد که نسبت به من هم مسائل امنیتی را رعایت کرد و افشای اسرار نکرد، چون اگر چه من از طرفداران علی شده ام ولی ممکن است شیطان گولم بزند و نتوانم زبانم را نگه دارم. قطام با لحنی تمسخرآمیز این کلمات را بیان می‌کرد، این سخنان مثل تیری بود که بر قلب سعید می‌نشست، او شرمنده شد و به عبدالله نگاهی کرد و گفت: دیگر طاقت این همه گوشه و کنایه را ندارم، هر چیزی را که شنیده ای برای او بازگو کن، تا ما بقیه کلامت را نشنویم از اینجا بیرون نخواهیم رفت. عبدالله از کاری که کرده بود پشیمان شد و مانده بود که چگونه از این آشفتگی و شرمندگی نجات یابد، وقتی اصرار سعید را در این باره مشاهده کرد، عذری برایش باقی نماند از این رو گفت: شما مرا به گناهی متهم می‌کنید که من از آن مبرا هستم، من از اینکه کلامم را قطع کردم نه به خاطر مشکوک بودن نسبت به قطام درباره علی هستم، بلکه صبر کردم تا تمام حرفهای جدم یادم بیاید، حالا که قطام اجازه می‌فرماید، همه را می‌گویم. سعید گفت: هر آنچه که می‌دانی بگو، اگر قطام گوشه‌هایش را از شنیدن باز دارد، من حرفهایت را گوش خواهم کرد. سپس عبدالله ادامه داد و گفت: جدم ابورحاب به ما گفت: که هواخواهان علی در معبد قدیمی بیرون شهر فسطاط که به ((عین الشمس)) معروف است در روز جمعه هر هفته جمع می‌شوند و اسراری را با هم در میان می‌گذارند. قطام و لبابه از این سرّ خیلی خوشحال شدند، ولی لبابه از روی حيله و نیرنگ آن را کوچک جلوه داد و گفت: آیا به نظر تو این سرّ بزرگی است، علاوه بر آن، این حرف تو از عقل بدور است. عبدالله از تنفر و استهزاء او خشمناک شد و گفت: چه دلیلی بر باطل بودن آن داری خاله!!

لبابه گفت: تو می‌گویی که هوخواهان علی هر روز جمعه در آنجا جمع می‌شوند و ما می‌دانیم که هوخواهان علی هزاران نفرند، چگونه آن معبد گنجایش آن همه افراد را دارد، بر فرض هم گنجایش آنها را داشته باشد چگونه ممکن است هزاران نفر در هر جمعه در این معبد دور هم جمع شوند و از چشم عمروعاص و جاسوسان او بدور باشند، آیا این حرف قابل قبول است؟ عبدالله از اینکه حرفش را نپذیرفته، و سرش افشاء نشد خوشحال شد و دوست داشت تا همین مقدار بسنده کند. ولی سعید به این مقدار راضی نشده و در دنباله حرفهای عبدالله ادامه داد و در نزد خودش فکر می‌کرد که مطلب جدیدی را بیان می‌کند از این رو گفت: منظور عبدالله این نیست که همه این افراد و طرفداران علی از کوچک و بزرگ، زن و مرد در آن جا جمع می‌شوند بلکه فقط نمایندگان و بزرگان آنها در آن مکان اجتماع می‌کنند. لبابه خندید و خواست جوابی دهد که قطام به او مهلت نداد و گفت: خاله جان! معلوم می‌شود که تو قصد شوخی و مزاح داری، اول از او خواستی که سرش را بگوید، بعد از گفتن اسرارش با او به مجادله می‌پردازی، ما همه آرزو و هدفمان آن است که به مراد و مقصودمان برسیم و این برای ما بس است. آنگاه قطام رو به سعید کرد و گفت: پرگویی لبابه را به حال خودش بگذار، به طرف طرفداران و یاوران علی که در فسطاط هستند برو و آنها تو را برای جستجو و پیدا کردن آن مرد کمک می‌کنند، فقط خواهشی که از شما دارم این است که این موضوع را به هیچ کس نگویند، تا آن خائنی که قصد کشتن امام علی را کرده پیدا کنیم، وقتی که او را شناختیم یا او را از قصد و تصمیمش بازمی‌گردانیم، یا اینکه درباره اش تصمیم مقتضی را می‌گیریم، اما اگر از هم اکنون ماجرای او را آشکار سازیم او خودش را بیشتر مخفی خواهد کرد، یا اینکه زودتر علی را خواهد کشت و تمام کوشش و تلاش ما بیهوده خواهد بود، ولی اکنون یقین داریم که او زودتر از ۱۷ رمضان کارش را عملی نخواهد کرد و ما تا آن روز فرصت زیادی داریم، علاوه بر آن اگر تو این سر را پوشیده داشته باشی و تنهایی بدنال آن شخص رفتی پاداش تو بزرگتر خواهد بود، بنابراین دیگر فایده‌ای در ادامه دادن صحبت نمی‌بینم، همانگونه که مشاهده می‌کنی من از طرفداران علی شده‌ام و می‌دانم که دوستم داری و شکی در آن ندارم، اگر بتوانی زود این عمل را انجام دهی و علی را نجات دهی با تو ازدواج می‌کنم و این عبدالله و لبابه شاهد ازدواج ما خواهند بود. سعید تمایل داشت قبل از آنکه به این ماء‌موریت برود با قطام ازدواج کند. وقتی که حرف قطام را شنید برای اینکه او نگوید از وی در هواخواهی علی جدی‌تر است قضیه ازدواج را ادامه نداد. حيله قطام کارساز شده بود و چاره‌ای جز پذیرش آن نداشت از این رو گفت: من هم با عقیده تو موافقم و امیدوارم که ازدواج ما بدست مبارک علی باشد. عبدالله این حرفها را می‌شنید و از سخنان قطام مشکوک بود و از اینکه اسرارش را افشاء کرده بود پشیمان بود و سکوت کرد تا پشیمانی او بیشتر نشود. ولی نخواست که چیزی از آنها کم داشته باشد از این رو گفت: من برادرم سعید را بخاطر آشنایی با تو سعادتمندترین انسانها می‌دانم و از خداوند می‌خواهم که ما را برای رسیدن به اهدافمان کمک کند، مقداری سکوت کرد و سپس ادامه داد: به تو ای قطام تبریک می‌گویم از اینکه اصرار بر کتمان این اسرار داری، بعد رو به لبابه کرد و گفت: اما تو ای خاله، ما امیدواریم که همیشه با راهنمایی‌های مفید خودت مشکل گشای ما باشی. لبابه گفت: من نظر و عقیده ام این است که در کار عجله کرده و به طرف مصر حرکت کنی و از خداوند توفیق شما را و آسان شدن کارت‌ان را خواستارم، وقتی به فسطاط رسیدید، در روز جمعه به عین الشمس بروید و به هر کسی اطمینان نکنید. مقداری از اینگونه سخنان بین آنها رد و بدل شد، همچنانکه قبلاً گفته شد عبدالله از سخنان قطام مشکوک شده بود ولی چون می‌دید سعید نسبت به قطام خیلی علاقه دارد موقتا چیزی نگفت ولی تصمیم گرفت بعداً او را با اصلاح اندیشی‌های خود ارشاد نماید.

### خیانت قطام به سعید

وقتی سعید و عبدالله رفتند لبابه به قطام گفت: ما تمام وسایل را فراهم کردیم و روز گرفتن انتقام ما بدست غیر از این جوان ترسو فرا رسیده است همانا علی حتما کشته خواهد شد. قطام گفت: ولی این تنها ضامن پیروزی ما نخواهد بود و من از آنها خواستم که

این موضوع را پوشیده داشته باشند فقط برای این منظور نبود، بلکه قصدم برای کتمان آن خبر از همه مردم، چیز دیگری بود لبابه گفت: منظورت را نمی فهمم، قطام گفت: آیا تو آن لبابه، پیرزن مکار نیستی؟ چگونه از سختم متوجه نشدی؟ چه فایده ای دارد که از محل اجتماع یاران علی جستجو کنیم؟ لبابه گفت: همانا من نسبت به چیزی که گفتم چیزی نمی دانم و مقصودت را نمی فهمم. قطام گفت: منظورم این است که به عمروعاص اطلاع دهم که هواخواهان علی روزهای جمعه جمعیت سری دارند و هر چه زودتر آنها را دستگیر کند و عبدالله و سعید هم بین آنان خواهند بود، حالا عمر و عاص یا آنها را دستگیر خواهد کرد یا آنها را خواهد کشت، اگر آنها را بکشد قضیه توطئه برای همیشه و برای همه کس مخفی خواهد ماند و اگر هم آنها را زندانی کرد لااقل تا بعد از ۱۷ رمضان در آنجا خواهند بود و تیر ما کارساز و به هدف خود که انتقام از پدر و برادرم باشد می رسیم، بعد از آن هر اتفاقی بیفتد برای ما مهم نخواهد بود. وقتی لبابه حرفهای قطام را شنید، به طرفش رفت او را به آغوش کشید و با خوشحالی گفت: آفرین بر تو ای دختر جان! مکر و حيله تو از من زیادتر است و اگر خداوند ترا به اندازه من زنده نگه دارد خود شیطان خواهی شد. و کسی یارای پاسخ گویی به حيله هایت را نخواهد داشت، این را گفت و قهقهه ای سر داد. اما قطام همچنان عبوس و خشمگین بود و به خنده لبابه توجهی نکرد، خادمش ریحان را صدا زد، او حاضر شد و جایی نشست که همه چیز را می دید و می شنید ولی کسی او را نمی دید، وقتی پیش قطام رسید، قطام به او گفت: آیا اربابان تو (پدر و برادرم) مظلوم کشته نشدند؟ ریحان گفت: بله همینطور است. و من هم مطالبه خون آنها را دارم، قطام گفت: آیا می دانی برای چه کاری تو را خواسته ام؟ ریحان گفت: فکر می کنم بخاطر این بدنالم فرستادی که مرا به فسطاط بفرستی تا عمروعاص را از اجتماع طرفداران علی باخبر کنم. قطام گفت: بله ترا برای همین کار به فسطاط می فرستم، آفرین بر تو، الان وقت نیاز به توست، وقتی پیش عمروعاص رفتی اسمم را فاش نکن، من به زیرکی تو اطمینان دارم، مرا در آرزویم ناکام مکن. بطرف مصر برو، پیام مرا برسان، اگر خبر کشته شدن آن دو یا زندانی شدن آنها را برای من بیاوری، تو در راه خدا آزاد خواهی شد. ریحان ابروهایش را درهم کشید و با حالت ملامت آمیزی گفت: خیال می کنی من آزادی را بر بندگی تو ترجیح می دهم. من می روم و وظیفه ای که به عهده من گذاشته ای انجام می دهم اما من هم حرفی دارم اجازه بده تا آن را بیان کنم و آن این که هیچ وقت از آزادی و حریت من حرفی نزنی. قطام خنده ای سر داد و از شهامت ریحان تعجب کرد و گفت: ای غلام سیاه برو، بخدا قسم تو از هزار غلام سفید بهتری.

### شهر فسطاط (۲۳)

شهر فسطاط را عمر بن عاص در سال ۲۰ هجری قمری، در مصر بعد از فتح اسکندریه بنا نمود. علت اینکه این شهر را فسطاط نامیدند این بود که وقتی عمروعاص دژ و قلعه بابل (دیر مار جرجیس یا دیر نصاری کنونی) که نزدیک مصر قدیم بود فتح کرد و صلح بین او و قوم مقوقس برقرار شد عمروعاص خودش را آماده فتح اسکندریه کرد او چادرهای در بیرون دیر بین رودخانه نیل و کوه مقطم برای سربازان خود برافراشته بود، دستور داد که چادرها را برای حرکت جمع آوری کنند، در این زمان یکی از سربازان او خبر آورد که در چادرش کبوتری لانه کرده و در آن بچه کبوترهای هستند که قدرت پرواز ندارند. عمروعاص گفت: این کبوتران به ما پناه آورده اند بگذارید چادرها برقرار باشد تا جوجه های آن کبوتر بتوانند پرواز کنند. آن چادرها را بحال خود بصورت برافراشته، گذاشتند و پس از فتح اسکندریه در اطراف آن خانه های بنا کردند، وقتی ساخت و ساز شهر به پایان رسید نام شهر را فسطاط گذاشتند و این اولین شهری بود که مسلمانان در مصر ساخته و آن را پایتخت حکومتشان قرار دادند، تا اینکه در قرن چهارم هجری شهر قاهره بنا شد و پایتخت حکومت مسلمانان گردید. در سال چهارم هجری بود که عبدالله و رفیقش سعید وارد شهر فسطاط شدند. در این زمان شهر آباد و سرسبز بود و گروهها و قبایل متفاوتی در آن زندگی می کردند. فسطاط به شکل

مستطیل و در ساحل شرقی رودخانه نیل قرار داشت (که با مصر قدیم دو میل (۲۴) فاصل داشت اما الان جایگاه مصر قدیم بستر رودخانه نیل است که کشتی های بزرگی در آنجا در رفت و آمد هستند). مابین دیر نصاری و رودخانه نیل، اعم از خشکی هاو ساختمانهای که در آنجا بنا شده بود بعد از عمروعاص ساخته شد. مسجد جامع عمروعاص (که آثارش تا الان هم مقدراری باقی مانده) در مرکز شهر قرار گرفته و ساختمانهای دیگری هم در اطراف مسجد ساخته شده بود، نزدیکترین خانه به مسجد خانه عمر و عاص بود و آن هم دارای دو اطاق بود یکی بزرگ و دیگری کوچک. مسلمانان در ابتداء در چادرها زندگی می کردند ولی وقتی عمروعاص خانه ای برای خودش بنا کرد، مردم هم کم کم به خانه سازی روی آوردند و پیش از آنکه شهر فسطاط ساخته شود قبطیها منازلی بین رودخانه نیل و کوه مقطم برای خود ساخته بودند، کوچه ها و خیابانها شهر را با نام قبایلی که با عمروعاص در حمله بر مصر شرکت کرده بودند نامگذاری کردند. (اما ادامه ماجرای عبدالله و سعید بعد از ملاقات با قطام و لبابه)

### سعید در جستجوی توطئه گران

ماجرای عبدالله و سعید را تا آنجا رساندیم که آنها خودشان را آماده حرکت به طرف فسطاط کرده بودند. طلوع صبح از کوفه به طرف فسطاط در حرکت شدند و نمی دانستند که قطام چه حيله و نیرنگی برای آنها کشیده است، آنها شب و روز حرکت می کردند تا اینکه صبح روز جمعه به نزدیکی شهر فسطاط رسیدند آنها شهر را از بالای کوه مقطم دیدند که در کنار رودخانه نیل به مساحت زیادی امتداد داشت و کشتی ها بر روی رودخانه آن در رفت و آمد بودند. در وسط شهر، مسجد جامع عمروعاص قرار داشت، دور و اطراف آن هم بناها و ساختمانهای زیادی ساخته شده بود، مقدراری آنجا ایستادند تا راه و چاره ای برای خود فراهم کنند که چگونه بتوانند بهتر به هدف برسند. عبدالله گفت: بنا بر اطلاعاتی که ما داریم در طلوع فجر جمعه طرفداران علی علیه السلام در عین الشمس جمع خواهند شد، آیا بهتر نیست کمی اینجا بمانیم بعد به عین الشمس برویم؟ سعید گفت: هیچ دلیلی ندارد که ما اینجا بمانیم، علاوه بر آن ممکن است ماندن ما در اینجا ایجاد سوءالظن کند، از طرفی ما نمی دانیم این جلسه چه وقت برقرار می شود، آیا در صبح است یا در شب یا در وسط روز؟ عبدالله گفت: درست است که ما یقین نداریم چه ساعت آنها دور هم جمع می شوند، ولی به گمان قوی بعد از نماز عصر تا شب این جلسه برقرار می شود، با همه این اوضاع اشکالی ندارد که وارد شهر فسطاط شویم، نماز صبح را بخوانیم و مکانی را برای حیوانات و جایی را برای خودمان فراهم کنیم تا استراحتی کرده باشیم، سپس با هم بیرون می رویم تا زمان و مکان اجتماع آنها را پیدا کرده و به سمت آنها برویم. سعید گفت: این فکر خوبی است. آن دو از بالانی کوه سرازیر شدند تا این که به داخل شهر فسطاط رسیدند و این وقتی بود که مؤذن مشغول اذان گفتن بود و مردم را برای اقامه نماز صبح دعوت می کرد، آن دو به سوی مسجد رفتند جلوی مسجد میدان وسیعی بود که چهارپایان در آنجا به چوبهائیکه در اطراف آن کار گذاشته بودند یا درخت خرماي که آنجا بود می بستند، آن دو شترهایشان را بستند و برای نماز داخل مسجد شدند، سپیده صبح دمیده بود و مسلمانان دسته دسته برای نماز داخل مسجد می شدند. هنوز چیزی از ماندن آنها در مسجد نگذشته بود که جنب و جوشی در میان جماعت برپا شد، در این لحظه درهای که در قسمتهای مختلف مسجد وجود داشت باز شد، مردانی که در دستهایشان شلاقی بود وارد مسجد شدند و مردم را به اطراف پراکنده می کردند، سعید گفت: آنها چه کسانی هستند؟ عبدالله گفت: آنان پاسبانانی هستند که راه را برای امیر باز می کنند. هنوز کلام عبدالله تمام نشده بود که مردی کوتاه قد، بدقیافه، لباس زربافت به تن کرده، که عمامه ای هم بر سر داشت وارد مسجد شد، او را شناختند که عمروعاص است، او به منبر رفت و همه مردم نگاهش می کردند. عمروعاص ستایش خدا و صلوات بر پیامبر صلی الله علیه و آله را بجا آورد و به موعظه مردم پرداخت، امرونی های فراوانی کرد بر زکات و صله رحم تشویق کرد و از ثروت اندوزی و فزونی طلبی، زیاد بچه داشتن، آنها را برحذر داشت و کلامش را اینگونه ادامه داد ((ای مردم! از چهار چیز پرهیزید که آنها موجب خستگی پس از

راحتی و تنگی بعد از وسعت و ذلت از پی عزت خواهد بود. از داشتن زن و فرزندان زیاد خودداری کنید، چون چیزی جز ناخوشی احوال و از بین رفتن اموال و سر و صدای زیاد، ثمره ای ندارد، ولی با وجود این انسان احتیاج به فراغت دارد که استراحت کند. درباره کارهای خود فکر و اندیشه نماید، به حس شهوت و هواهای نفسانی خود پاسخ مثبت دهد، پس هر کس چنین فرصتی پیدا کرد نباید زیاده روی کند و به اندک آن قانع باشد، در ایام فراغت نباید از فراگیری و مطالعه علمی خود را بی بهره کند و نباید نسبت به امور خیر بی توجهی از خود نشان دهد و از حلال و حرام خدا غافل باشد. ای مردم!! خوشه جوزا آویخته گردید و شعری طلوع نمود، آسمان از بارندگی دست کشید، خداوند بیماری و با را از میان شما برداشت، و رطوبت زمین را کم کرد، دشت و صحرا سرسبز شدند و گوسفندان بچه آوردند، نوزادان براه افتادند بر همه چوپانان واجب است که مراقبت کامل از آنها نمایند، پس با برکت الهی به صحرا بشتابید و خیر خود را از شیر و بزه باز یابید، چارپایان خود را در آنجا برای چرا رها کنید تا پروار شوند و از آنها مواظبت کنید و دوستشان بدارید که اسب خدمتگذار و وفادار شما در هنگام جنگ است. قبطیانی که در همسایگی شما هستند نیازارید. ای مردم! از زنان عشوه گر و هرزه پرهیزید، چون آنها دینتان را فاسد و همت و غیرت و مردانگی شما را از بین خواهند برد، از عمر امیرالمؤمنین روایتی شنیدم که او از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که می فرمود: بعد از من مصر را فتح خواهید کرد سپس با قبطیان آنجا خوشرفتاری کنید که ایشان را در حق شما، حق دامادی و پناهندگی باشد. هان دستهای خود را باز دارید، با عفت باشید و چشمانتان را از نامحرم بپوشانید. بخاطر دارم چندی پیش مردی آمد که تن و جسم او فربه ولی اسبش از لاغری و ضعفی نمی توانست راه برود، از این پس بدانید که من از اسبان شما همانند سپاهیان سان می بینم، چنانکه اگر اسب مردان جنگجو یا اسبان دیگر، بدون جهت لاغر شده باشد مجازاتی که شایسته اش باشد اجرا خواهم کرد، بدانید و آگاه باشید که شما تا روز قیامت به این مملکت پیوسته هستید، مردم حق بسیاری به آب و خاک و خانه و زندگی و معدن و زراعت شما دارند. امیرالمؤمنین عمر حدیثی برایم خواند که او از رسول خدا صلی الله علیه و آله نیده بود که حضرت فرمود: اگر خداوند شما را یاری کرد که مصر را فتح کنید، سربازان زیادی از مردم آن فراهم کنید، زیرا آنان بهترین سربازان زمین خواهند بود. ابوبکر از رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید: برای چه یا رسول الله صلی الله علیه و آله پیامبر صلی الله علیه و آله رمود: برای اینکه آنان و همسرانشان تاروپود قلبشان تا روز قیامت محکم به هم بسته شده است پس حمد و ستایش خدا را بخاطر این همه نعمتهای که به شما داد. پس از آنکه درختان خشک، و آبها گرم و مگس بسیار، و شیرترش گردد و گل از درخت بریزد از آنها استفاده کنید بجانب شهر خویش (فسطاط) با برکت خدای باز آید، هر کس از شما که عیال و فرزند داشته باشد هنگام باز آمدن باندازه وضع خود تحفه ای برای عیال خود بیاورد. این سخنان را برای شما می گویم و از خداوند می خواهم شما را حفظ کند)). عمروعاص همچنان خطابه می خواند و مردم با خضوع و خشوع تمام اوامر و نواهی و توصیه های او را گوش می دادند. سعید به عبدالله آهسته و زیرلبی گفت: بخدا قسم عمروعاص امیر خوبی است، شکسته باد دستی که بخواهد او را بکشد. بخدا قسم که به او خواهم گفت که قصد دارند او را بکشند. سعید از ترس اینکه مبدا کسی متوجه آنها باشد پاسخ نگفت. بعد از نماز، مردم از مسجد خارج شدند و سعید و عبدالله هم از مسجد بیرون رفتند، همگی در میدانی که جلوی مسجد بود تجمع کردند. در آنجا عبدالله یکی از دوستان قدیمی خود را که از اهالی غفار بود شناخت، او عبدالله و سعید را به خانه اش دعوت کرد تا در آنجا اقامت داشته باشند، عبدالله و سعید عذر آوردند. ولی مرد غفاری اصرار کرد آنها هم بخاطر اینکه ایجاد شبهه نکنند و مردم را نسبت به آنها به شک و دودلی وادار نکند با او به خانه اش رفتند. مرد غفاری آن دو را به خانه اش که در محله خارجه بن حذفه بود راهنمایی کرد، او به غلامش دستور داد تا شتران این دو مهمان را به طویله ببرد و خودش سعید و عبدالله را به بالاخانه که هیچ پنجره و منفذی (بجز سوراخ کوچکی در بالای آن) نداشت هدایت کرد. آنها از وضع خانه تعجب کردند و همینکه خواستند سبب آن را بپرسند، مرد غفاری متوجه تعجب آنها شد از این رو گفت: از وضع این اطاق تعجب نکنید! زیرا



تمام اطاقهای این شهر همینطور است ، عبدالله گفت : بخدا قسم همانا من ای برادر غفاری متعجبم که این اطاقها را چرا اینگونه ساخته اند ، مرد غفاری گفت : بدانید که خارجه بن حذافه رئیس پاسبانان عمروبن عاص در این شهر بود و اولین شخصی بود که اطاقی در شهر فسطاط بنا کرده و آن را به این صورتی که می بینید ساخت ، وقتی امیرالمؤمنین عمر از این موضوع باخبر شد به عمروعاص نوشت که داخل خانه خارجه بن حذافه شده تختی در آنجا نصب کن و به مردی که نه بلند و نه کوتاه باشد بگو بر روی تخت برو ، اگر سرش به روزنه ای که در نزدیکی سقف اتاق ساخته شده است رسید فوری آن اطاق را خراب کن . عمروعاص هم اینکار را کرد و دید سر مرد به آن روزنه نمی رسد از این رو اتاق را بحال خود گذاشت . پس از آن هیچکس جرئت نکرد اتاقی جز به این شکل بسازد و اینگونه خانه ها برای اینکه مردم آن از دید و انظار دیگران پنهان باشند بهترین خانه می باشد . سپس مرد غفاری برای آنها غذایی آورد و آنها هم خوردند و بعد از مقداری استراحت ، به بهانه انجام کارهای شخصی به بیرون رفتند . ضمن حرکت در شهر طوری وانمود می کردند که گویا برای گشت واگذار و مشاهده آثار دیدنی آمده اند . سعید گفت : الان ظهر است چه باید بکنیم ؟ عبدالله گفت : بگذار من تنها به عین الشمس که فاصله زیادی از اینجا ندارد به دنبال محل اجتماع آنها بروم ، اگر آنها را پیدا کردم فوراً به طرف تو خواهم آمد اما کجا تو را ببینم ؟ سعید گفت : در مسجد می مانم تا تو برگردی ، مبادا دیر کنی . عبدالله سکوت کرده و مقداری فکر کرد و گفت : اگر من دیر کردم به عین الشمس بیا و نزدیک مناره و در کنار آن سنگچین های که از اینجا پیداست منتظر باش که من یا خودم به نزد تو می آیم یا اینکه کسی را به دنبال تو می فرستم . آنها از همدیگر جدا شدند و عبدالله به طرف عین الشمس حرکت کرد ، نگاهش را به طرف آن سنگچین ها که از دور نمایان بود دوخته بود . سعید هم به طرف مسجد برگشت . عبدالله به عین الشمس نزدیک شد و دید که آنجا خرابه ای بیش نیست و جز دیواری ویران و ستونهای خالی چیزی در آن یافت نمی شد ، گشت و گذاری در خرابه ها زد ، نه کسی را پیدا کرد و نه صدایی را شنید . مدت دو ساعت در خرابه ها گشت . سپس به جایگاه اولیه اش برگشت ، ولی باز اثری از کسی ندید . گمان شاید اشتباه کرده و محل اجتماع را بد شنیده باشد ، نزدیک بود که مایوس شود و برگردد و چنین بنظرش رسید که شاید هواخواهان علی جای دیگر را برای اجتماع خود انتخاب کرده اند ، از اینرو به دیواری تکیه داد و فکری کرد که چه بکند ؟ خورشید کم کم در حال غروب کردن بود ، در این زمان مردی را دید که از فسطاط می آید ، عبدالله خود را سرگرم تماشای آثار و بقایای خرابه و مطالعه خطوط (هیروگلیف) نشان داد تا آن مرد از آن محل بگذرد ، ولی زیرچشمی مواظب آن مرد بود ، یکباره دید که آن مرد در میان خرابه ها از نظر پنهان شد .

### اجتماع سرّی

عبدالله از ناپدید شدن آن مرد تعجب کرد و با خود گفت به یقین این شخص یکی از اعضای انجمن سرّی می باشد که اکنون به سوراخی یا زیرزمینی داخل شده ، عبدالله به قسمتی که آن مرد مخفی شده بود رفت ، ناگهان چشمش به سوراخ سرایشی افتاد که هر بیننده ای در نظر اول ، انتهای آن را مسدود می پنداشت . عبدالله تصمیم گرفت که داخل گودال شود . چون مقداری پیش رفت مشاهده کرد که راه مسدود نیست ، آهسته آهسته می رفت تا به تاریکی شدیدی رسید ، آنجا ایستاد و گوش فرا داد ناگاه صدای سخنگویی را شنید ، خوشحال شد که به آنچه می خواسته رسیده است ، ولی هر چه سعی کرد مدخل و ورودی آن را پیدا کند نتوانست ، از طرفی هم ترسید مبادا به او بدگمان شوند و او را بکشند ، بناچار مدتی در آنجا سرگردان و متحیر ماند و به خودش گفت که آیا باید به جستجوی مدخل غار پردازد یا اینکه به شهر برگردد و با سعید بیاید ؟ لحظه ای بعد با خود گفت اول از وجود این انجمن یقین حاصل می کنم بعد به دنبال سعید می روم . با این فکر چند قدمی پیش رفت که ناگاه سرش به جسم سختی خورد ، پشت خود را خم کرد و از هوای آلوده آنجا عطسه اش گرفت ، هر چه خواست خودداری کند نتوانست در این وقت عطسه

صداداری زد که صدای آن در آن غار پیچید با این صدای عطسه روشنایی ضعیفی از دور نمایان شد و چند نفر که صورتشان را بسته و سراپا سیاه پوشیده بودند جلو آمدند، عبدالله را در میان گرفتند و او هم اعتراض نکرد. آنها او را با خود به اطاق بزرگی که در انتهای سرداب بود بردند که تمام دیوارها و سقف آن با پارچه سیاه پوشیده شده بود و منظره آنجا را هولناک نشان می داد و اگر چند شمعی که در آنجا بود وجود نداشت از شدت تاریکی چشم چشم را نمی دید. وقتی عبدالله به وسط اطاق نگاهی کرد سکوئی را مشاهده کرد که روی آن نیز پارچه سیاه گسترده بودند و ده نفر مرد سیاه پوش و نقاب بسته گرداگرد آن ساکت ایستاده و معلوم بود که زیر عبای خود شمشیری به کمر بسته اند، یکی از آنها گفت: بگو بینم کیستی و اینجا برای چه کاری آمده ای و چه می خواهی؟ عبدالله گفت: اینجا آمده ام تا با شما در کار و عقیده ای که دارید شریک شوم آن شخص گفت: تو از کار ما چه اطلاعی داری؟ عبدالله گفت: می دانم که شما مردم را به یاری امیرالمؤمنین علی علیه السلام دعوت می کنید آیا اینطور نیست؟ آن مرد گفت: این کارها به تو چه ربطی دارد!! عبدالله گفت: من هم عقیده شما را دارم، به من گمان بد نبرید، من از کوفه برای همین کار به اینجا آمده ام. یکی دیگر از آنها پرسید: چگونه ممکن است تو اموی باشی و ادعای یاری علی علیه السلام رداشته باشی. عبدالله از صدای آن شخص که با او هم صحبت بود به شک افتاد، زیرا شبیه صدای میزبانانش یعنی همان مرد غفاری بود، عبدالله به آن مرد گفت: آیا تو دوست غفاری ما نیستی؟ به من راست بگو و نترس، بخدا قسم من حامل خبر مهمی هستم، اگر مرا محرم اسرار خود بدانید به شما بازگو خواهم کرد تا به راستی گفتارم یقین کنید. مرد غفاری گفت اگر راست می گویی با من بیا، او به جلو و عبدالله پشت سرش حرکت کرد تا نزدیک سکوی سیاه پوش ایستادند، روپوش سیاه را کنار زدند، عبدالله قرآن بزرگی همراه با شمشیری برهنه را روی آن مشاهده کرد. آن مرد گفت: دستت را بر روی این شمشیر بگذار و به این قرآن و خدای بزرگ قسم یاد کن که یاور یاران علی و دشمن دشمنان علی باشی. عبدالله هم دستش را بر روی قرآن و شمشیر گذاشت و قسم جلاله یاد کرد، بعد از آن مرد عبدالله را به سکوی دیگری برد و از زیر روپوش آن شیشه ای بیرون آورد که گرد سیاهی مانند سرمه در درون شیشه بود، عبدالله پرسید درون این شیشه چیست؟ آن مرد غفاری گفت: در این شیشه باقی مانده خاکستر محمدبن ابی بکر است که او را ناجوانمردانه به شهادت رساندند، پس اگر تو خواهان هدایت و یاری حق می باشی بر تو واجب است که سرمه ای از این سرمه دان برداشته و به چشم بمالی و بر آن کشته مظلوم بگری و برای خونخواهی از آن، با ما پیمان همکاری ببندی، آیا این کار را قبول می کنی و بر قسم خود پایبند هستی؟ عبدالله گفت: هر چه شما بگویید من با شما هستم، من با قصد و نیت خودم دشمنت خواهم بود و خونت را با این شمشیر خواهم ریخت حال هر چه می خواهی بگو. وقتی عبدالله در رسیدن به هدفش مطمئن شد به یاد برادرش سعید افتاد و گفت: من دوستی دارم که دوست دارد با ما در اینجا باشد. و در جنگ و مبارزه با دشمنان علی علیه السلام با ما شریک باشد مرد غفاری گفت: نمی توانی از اینجا خارج شوی مگر اینکه همه با هم بیرون برویم، باز هر چه می دانی بگو، عبدالله هم اطاعت کرد و گفت: از اینکه من اموی هستم تعجب نکنید همانگونه که برادر غفاری ما گفت، چونکه من قبلاً از یاران معاویه و خونخواهان عثمان بودم لکن حادثه ای برایم پیش آمد که از عقیده اولم برگشتم و در جای خودش برای شما تعریف خواهم کرد. اما آنچه که الان باید بگویم این است که من از کوفه رهسپار اینجا شده ام و می دانم که علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین علیه السلام چهل هزار از مردان جنگی خود را آماده و مهیا برای رزم و جهاد کرده و همگی آماده نثار جان و مال در راه آن حضرت می باشند. آن مرد غفاری گفت: جنگجویان ما که هزاران نفر هستند همه آنها و هر چه که دارند در راه یاری علی علیه السلام پسر عموی رسول الله صلی الله علیه و آله گذاشته اند، عبدالله خواست که حرفهایش را تمام کند ولی یکی از آنها حرفش را قطع کرد و گفت ما می دانیم که تو اموی هستی و آنها از دشمن ترین دشمنان امام علی علیه السلام می باشند چه باعث شد که تو از یاوران آن حضرت قرار گرفتی و زندگیت را بخطر افکندی؟ در اینجا عبدالله شروع به نقل قصه ابورحاب کرد، هنوز چند کلامی از دهانش بیرون نیامده بود که صدای سم اسبان را در بالای سرش احساس کرد و تالار

درونی به لرزه افتاد، همه ساکت شدند و ترس و وحشت سراسر وجودشان را دربر گرفت، آنها فکر کردند این حيله و تزويری است که عبدالله فراهم کرده، خواستند او را بجرم خیانت به قتل برسانند ولی بلافاصله مشعلهای غار روشن شد و پاسبانان هجوم آوردند، همینکه اینها خواستند دست به شمشیر ببرند و از خودشان دفاع کنند آنها چون تعدادشان زیاد بود فوراً طرفداران امام علیه السلام را دستگیر و در تاریکی شب به فسطاط بردند.

### آشنایی با دختر فداکار

اما ادامه ماجرای سعید، آنجای که عبدالله با او قرار بسته بود تا در مسجد جامع فسطاط با او ملاقات کند. سعید در مسجد جامع ماند تا غروب فرار رسید و از اینکه عبدالله برنگشته بود متحیر و سرگردان بود که چه کار کند؟ آیا به عین الشمس (محل اجتماع یاران علی علیه السلام برود؟ یا منتظر برگشت عبدالله باشد؟ وقتی آفتاب کاملاً غروب کرد چاره‌ای ندید مگر اینکه به طرف عین الشمس، همانجای که عبدالله رفته بود برود. از فسطاط به طرف عین الشمس حرکت کرد، شدت تاریکی هوا مشکلاتی برای او ایجاد کرده بود، مقداری راه رفت و از دیر کردن عبدالله نگران بود، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و تپه‌های سنگچین از نظرش ناپدید شد، در این وقت صدای سم اسبها و حرکت لجام و رکاب آنها به گوشش رسید، بناچار خود را به کناری کشید و در پشت سنگی خودش را پنهان کرد، ناگاه عده‌ای سواره را دید که از فسطاط بطرف عین الشمس در حرکت هستند، خیلی نگران شد و به خودش گفت: نکند کسی حاکم شهر (عمرو عاص) را از نقشه آنها باخبر کرده باشد؟ به اطرافش نگاهی کرد، باغی را که در وسطش ساختمان کوچکی بود مشاهده کرد، به خودش گفت: بهتر است به آنجا بروم و از ساکنان آنجا راه را بپرسم. وقتی داخل باغ شد صدای گریه از درون خانه‌ای که در باغ قرار داشت به گوشش رسید مقاداری ایستاد و گوش کرد دید صدای زنی است که با گریه و زاری می‌گوید: ای ظالم! از خدا نمی‌ترسی؟ از توطئه‌ای که برای کشتن بیگناهی نمودی شرم نکردی که اکنون هزاران نفر را به چنگال مرگ انداختی؟ سعید وقتی این کلمات را شنید بدنش بلرزه افتاد دیگر صبر نکرد پیش رفت تا از علت گریه اطلاعی کسب کند آهسته در را کوبید بلافاصله آن صدا قطع شد، مقداری صبر کرد ولی کسی در را برای او باز نکرد، دوباره با دستی لرزان در را کوبید، باز جوابی نشنید، علاقه زیادی در او پیدا شد که از این قضیه اطلاعی پیدا کند. ترسید مبادا در آن دیار غریب بدامی گرفتار شود، اندکی ایستاد و از هر طرف فکر و خیال به ذهنش می‌رسید، در نتیجه به این فکر افتاد که باید ارتباطی بین این صدا و آنچه که بدنبالش است وجود داشته باشد. دیگر از سواران اثری نبود و معلوم شد که بطرف عین الشمس رفته‌اند، بناچار این بار در را محکمتر زد تا شاید کسی برای گشودن آن بیاید ولی باز هم خبری نشد، وقتی خوب دقت کرد دید در از بیرون قفل شده، پس دهانش را به طرف در برد و گفت آیا در خانه کسی است که در را باز کند؟ من شخص غریبی هستم که راه را گم کرده‌ام. شخصی از داخل خانه جواب داد که به غیر از من کسی در خانه نیست و در هم بسته و قفل شده و راهی برای باز کردن آن وجود ندارد. تعجب و ترس سعید زیادتر شد بنابراین پرسید: تو کیستی؟ و علت زندانی بودن تو در این اطاق چیست؟ آیا راه نجاتی است که تو را نجات دهم؟ زندانی داخل اطاق جواب داد: ای کاش می‌توانستی از این زندان نجات دهی!! اما بگو ببینم تو کیستی؟ سعید گفت: برایت می‌گویم، من شخصی غریب هستم که راهم را گم کرده‌ام، هر طوری است خودت را به من نشان ده و مرا راهنمایی کن تا تو را از این زندان نجات دهم. صاحب صدا گفت: قفلی را که به در زده‌اند محکم بکش شاید باز شود تا بتوانی مرا نجات دهی، چونکه اگر من از اینجا نجات پیدا کنم باعث نجات جان هزاران نفر خواهم شد. سعید شمشیر را از کمر کشید و داخل قفل کرده و پیچاند و صاحب صدا هم از داخل خانه به او کمک می‌کرد که ناگاه قفل باز شد و بر زمین افتاد، با باز شدن در، چشم سعید به دختری افتاد که با گیسوانی پریشان کرده و لباسی که اهالی فسطاط بر تن می‌کردند از اطاق بیرون آمد، وقتی او سعید را دید پرسید: تو کیستی؟ راستش را به من بگو. سعید رو به دختر کرد و

گفت: تو هم نترس راستش را به من بگو، از تو شنیدم که درباره جان هزاران نفر صحبت می کردی؟ بگو بینم آنها چه کسانی هستند؟ سعید و دختر یکدیگر را نگاه می کردند اما همدیگر را نمی شناختند، سپس دختر گفت: چه کسی برای تو گفت که برای هزاران نفر گریه و زاری می کنم؟ سعید گفت: من با گوشه‌ایم شنیدم، چیزی را از من پنهان نکن راحت باش و از من نترس. آن دختر گفت: کار آنها چه ارتباطی با تو دارد؟ سعید گفت: می ترسم یکی از آنها باشم. دختر گفت: پس چرا اینجا آمدی؟ سعید گفت: من بطرف عین الشمس می رفتم راه را گم کردم و اینجا آمدم تا از صاحب خانه راه را بپرسم وقتی که به اینجا رسیدم صدای گریه و زاری ترا شنیدم حالا بگو بینم با که حرف می زدی و طرف صحبت تو با چه کسانی بود؟ حرف بزنی که طاقتم تمام شده است. دختر گفت: من از نیروهای اطلاعاتی می ترسم و به کسی اطمینان ندارم، وقتی پدرم به من حيله و نیرنگ بزند از بیگانگان چه انتظاری است؟ سعید گفت: چه بسا بیگانگان و غریبانی که از نزدیکترین نزدیکان به آدم نزدیکترند، حرفت را بزنی و از من ترس و واژه ای هم نداشته باش. در همین حالی که مشغول صحبت کردن بودند باز صدای سم اسبان و هیاهوی سواران که از عین الشمس برمی گشتند شنیده شد. دختر فوراً داخل اطاق گردید و دامن سعید را کشیده وارد اطاق کرد و هر دو سکوت کردند. صداها کم کم نزدیکتر می شد. ناگهان شنیدند که یکی از آنها می گوید: ای خیانتکاران! خوب به چنگ ما افتادید، ما حيله و نیرنگ شما را شناختیم. و حرفهای دیگری که کاملاً قابل تشخیص نبود، تا اینکه از اطراف باغ گذشتند و اسیرانی را هم دست بسته به دنبال خود می کشیدند. دوباره سکوت بر همه جا حکمفرما شد، وقتی مطمئن شدند که در آن اطراف کسی نیست، دختر سیلی ای به صورتش زد و گفت: خدا لعنتان کند به آرزوی شوم خود رسیدید و این مردم بیگناه را اسیر کردید؟! سعید گفت: این گروه بودند؟ آیا کسانی را که در عین الشمس بودند دستگیر کردند؟ دختر گفت: متأسفانه بلی آنها را از عین الشمس گرفته اند. سعید با ناراحتی و اضطراب دست بر دست زد و بیرون رفت، چشم به سواران دوخت گویا اینکه می خواست بداند آنها کجا می روند، دختر گفت: مثل اینکه تو هم خیال داشتی نزد آنها بروی؟ سعید گفت: بلی، دختر گفت: خدا تو را از دست آنها نجات داد و گویا خدا اراده کرده بود که تو با گم کردن راهت از دست آنها نجات یابی. سعید با حالتی نگران و پریشان گفت: ترا بخدا قسم ای خواهر حالا که از هدف و نیتم باخبر شدی هر چه می دانی بگو دیگر طاقتم بسرآمده. دختر گفت: ما نمی توانیم اینجا بمانیم چون می ترسم ناگهان کسی بیاید و کار برای ما دشوار شود. سعید گفت: آیا میل داری از اینجا دور شویم؟ دختر گفت: بلی، زودتر برویم وقتی به جای خلوتی رسیدیم قضایا را برای تو بیان خواهیم کرد شاید بتوانیم از اتفاق شومی که در حال وقوع است جلوگیری کنیم. این را گفت و از خانه خارج شدند. آن دختر همچنان می رفت و سعید هم پشت سرش در حرکت بود، از باغ هم گذشتند و به کشتزاری رسیدند و از آن هم گذشتند. سعید همچنان پشت سر آن دختر میرفت و نمی دانست کجا می رود، هر دوی آنها تمام این راه را ساکت بودند تا اینکه به ساختمانی رسیدند که دارای دیوارهای بلندی بود و دروازه ای هم نداشت. دختر به سعید گفت: این دیر تعلق به قبطیان دارد، بیا به بهانه زیارت وارد آن شویم، تا در جای امنی قرار گیریم. دختر به پیش رفت تا به در کوچک آهنی رسید، در را کوبید، از سوراخ بالای در، راهبی چراغ به دست سر بیرون آورد و پرسید: کیست که در می زند؟ چیزی نگذشت تا اینکه در باز شد آن دو داخل شدند و به علت کوتاهی در، سرشان را خم کردند و وارد شدند. راهب چراغ بدست در پیش حرکت می کرد و آنها پشت سرش می رفتند تا اینکه به داخل کلیسا رسیدند، راهب در نور چراغ نگاهی به آنها انداخت و شناخت که آن دختر از اهل فسطاط و از بزرگان آنجا می باشد، از دیدن آنها خوشحال شد و به آنها خوشآمد گفت و آنها را به اطاقی که در قسمت دیگر کلیسا وجود داشت راهنمایی کرد. در آنجا چراغی روشن کرده و در مقابلشان گذاشت و از آنها پرسید: آیا چیزی احتیاج ندارید؟ آن دو گفتند: نه، راهب آنها را تنها گذاشت و رفت. سعید در روشنایی چراغ یک توجهی به دختر کرد و او را دختری جوان باچهره ای زیبا و درخشان، اما با چشمانی خمارآلود از گریه زیاد که مژگانش از اشک و گریه و زاری شکسته شده بود، مشاهده کرد. ولی با تمام این اوصاف چیزی از زیبایی او

کاسته نشده بود. سعید روی قالیچه ای که در کنار اطاق پهن شده بود مقابل دختر نشست به سخنان او گوش فرا داد، از اضطراب، قلبش بسرعت می زد، از دختر پرسید: حالا که تنها هستیم حقیقت امر را به من بگو. دختر نگاهی به سعید انداخت و گفت: شاید تو یکی از دو غریبی هستی که امروز صبح به شهر فسطاط رسیدی؟ سعید گفت: بله، ولی بگو بینم تو از کجا اطلاع پیدا کردی؟ دختر گفت: من شما را با همسایه غفاری خودمان دیدم، حالا می خواهم خبر مهمی را به تو بگویم و از تو تقاضا می کنم، از خطر بزرگی که برای مسلمانان اتفاق خواهد افتاد جلوگیری کنی. سعید با عجله پرسید: زودتر بگو، من برای همین امر به فسطاط آمده ام. تا شاید گمشده ام را پیدا کنم. دختر گفت: سَرّی را می خواهم برای تو بیان کنم و فکر می کنم هیچکس قبل از من از آن اطلاع پیدا نکرده باشد. آیا تو از طرفداران علی علیه السّلام هستی؟ سعید گفت: بله من از طرفداران ایشان هستم و برای کمک آن حضرت به اینجا آمده ام. دختر خواست چیزی بگوید ولی ایستاد و سرش را بزیر افکند. سعید از شک و تردید آن دختر احساس کرد که او هنوز به سعید اطمینان ندارد، از اینرو به آن دختر گفت: فکر نکن آن سَرّی که می خواهی به من بگویی من نمی دانم، اگر میل داری آن را برایت بگویم تا اینکه مطمئن شوی آن قضیه درباره امام علی علیه السّلام و خطری که برای او فراهم شده است می باشد. دختر وقتی حرفهای سعید را شنید مطمئن شد و آهی کشید و گفت: ای سرورم بدان که پدرم در شهر فسطاط سلاح جنگی می سازد و می فروشد. از کوچکی در دامنش تربیت شدم و می شنیدم که او از شیعیان علی علیه السّلام می باشد و به همین جهت دوستی آن حضرت در دلم کاشته شد، آن حضرت هیچ نیازی به مدح و ستایش ما ندارد، چه اینکه او پسرعموی رسول اکرم صلی الله علیه و آله و داماد او میباشد. اما قصّه عجیبی را می خواهم برایت نقل کنم و آن اینکه ما همیشه از یاران و دوستداران علی علیه السّلام به حساب می آمدیم تا اینکه بعد از جنگ صفین سستی و بی رغبتی در پدرم نسبت به علی علیه السّلام احساس کردم ولی علتش را نفهمیدم، اغلب اوقات او را با یکی از همسایگانم که از قبیله مراد بود و به مردم قرآن یاد می داد می دیدم، من فکر می کردم که او اهل تقوی و از پرهیزکاران است ولی متأسفانه او از دشمنان دین و امام علی علیه السّلام به شمار می آمد او بظاهر خود را از طرفداران امام علی علیه السّلام نشان می داد. البته این در حالی بود که مصر در دست علی علیه السّلام و نماینده او (محمد بن ابی بکر) که در اینجا حکمرانی می کرد بود. اما وقتی که عمرو عاص با لشکر سواره و پیاده خودش برای فتح مصر آمد و با نماینده علی علیه السّلام وارد جنگ شد او را به شهادت رساند، (شهادتی که مثل و مانند او در اسلام سابقه نداشته است)، وقتی حکومت امویان مستقر شد پدرم دشمنی خودش را نسبت به علی علیه السّلام آشکار کرد و همسایه ما، یعنی آن مرد مرادی هم بر دشمنی پدرم نسبت به امام علی علیه السّلام می افزود. اینجا بود که فهمیدم آنها از پیروان خوارج نهروان هستند، با وجود همه اینها بر خشم خود غلبه کردم و صبر را پیشه خود ساختم، همانگونه که می بینی من دختر جوان و ضعیفی هستم و پدرم وقتی سکوت مرا در این باره می دید فکر می کرد که با آنها هم عقیده هستم تا اینکه روزی آن مرد مرادی پیش پدرم آمد و از من خواستگاری نمود و پدرم هم با این تقاضا موافقت کرد، من هم چیزی نگفتم از ترس اینکه مبادا بزور مرا به ازدواج او درآورد بنابراین تصمیم گرفتم اگر پدرم مرا به زور به ازدواج با آن مرد درآورد، فرار کنم و از آن روز تا الان این ازدواج رسماً انجام نگرفته است.

### شناسائی قاتل امام علی علیه السلام

خوله در وسط صحبتهایش وقتی که از ازدواج و خواستگاری سخن می گفت شرم و حیاء سراسر وجودش را فرا گرفت اما وقتی به سعید نگاه کرد دید او منتظر ادامه سخن می باشد از این رو ادامه داد: خوب است قبل از اینکه سخن به درازا بکشد به اصل مطلب بپردازم و آن اینکه، من بر این اموری که گذشت صبر می کردم تا اینکه فهمیدم او برای حج به زیارت خانه خدا می رود و از خدا خواستم که او برنگردد، ولی چیزی نگذشت که دیدم او از مکه برگشت. خوله این را گفت و آهی کشید، سعید هم منتظر ادامه

حرفهایش بود، سپس ادامه داد: بله مرادی باخبر مهمی برگشته بود که ای کاش می‌مردم و آن خبر را نمی‌شنیدم، ولی اگر کسی را پیدا نکنم که جلوی تصمیم او را بگیرد خودم به این کار اقدام خواهم کرد. مرادی دومین روزی که به فسطاط رسیده بود به خانه ما آمد و تمام شب را با پدرم گذراند و من نمی‌دانستم که در چه موردی با هم صحبت می‌کردند بعد فهمیدم که او به پدرم سفارش شمشیر تیزی را داد و در مقابلش هم هزار درهم به پدرم پرداخت کرده است و پدرم هم به مدت صد روز در ساختن و تیز کردن آن صرف کرد، ولی علت این همه محکم کاری را نفهمیدم و سعی در فهمیدن آن هم نکردم. بعد از اینکه شمشیر را آماده و مهیا کرد پدرم را وادار ساخت که آن شمشیر را با سم زهرآلود آب دهد و برای اینکار هم به پدرم هزار درهم دیگر پرداخت کرد، پس وای بر بدنی که با این شمشیر زخمی شود، حتی اگر زخم اندک باشد. سعید نگران شد و نتوانست صبر کند و قدرت شنیدن اسم آن شخص را نداشت و نگران بود که مبادا آن شمشیر زهرآلود برای قتل علی علیه السلام ساخته شده باشد؟ ولی این مطلب را می‌خواست از دهان این دختر بشنود، از اینرو بی‌صبرانه گفت: اسم آن مرد چه بود؟ خوله گفت: نام او عبدالرحمن بن ملجم مرادی است. سعید او را نمی‌شناخت، اما خوله آهی کشید و گفت: وقتی من او را با این آمادگی دیدم متوجه شدم که حيله و نیرنگی اندیشیده است و وقتی دیروز صبح برای عزیمت به سوی کوفه به خانه ما آمد و از پدرم خداحافظی کرد به خودم گفتم: بزودی او به کوفه می‌رود ولی من هنوز از اسرار او آگاهی ندارم. از اینرو تظاهر به عجب و خارق العاده بودن شجاعت و جرات ابن ملجم کردم و غیرت او را درباره اسلام ستودم و ستایش و مدح فراوانی نسبت به او انجام دادم و از او خواستم که شمشیر را به من نشان دهد، بی‌درنگ او شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و به من توصیه کرد که به آن دست نزنم چون که با اندک خراشی انسان را می‌کشد، پس آهسته آن را از غلاف کشیدم، درخشندگی آن آنقدر خیره کننده بود که بدنها را به لرزه می‌انداخت سرتاپایم به لرزه افتاد، ولی خودم را کنترل کرده و گفتم: می‌بینم که هزینه زیادی برای تیز کردن آن پرداخته‌ای، این مقدار تیزی و درخشندگی چه فایده‌ای برای تو دارد؟ خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: تو فکر می‌کنی که همه پولم را برای تیز کردن و براق نمودن آن صرف کردم؟ گفتم: خرج دیگر چیست؟ من که به غیر از تیزی و درخشندگی چیزی نمی‌بینم. مرادی گفت: آن را با سم خطرناکی آب داده‌ام. من اظهار ترس و تعجب کرده و به او گفتم: برای چه کسی شمشیرت را اینگونه مسموم کرده‌ای؟ او اول قصد گفتن نداشت ولی من با طرفندهای متعدد و عشوه‌گری، او را فریفتم، از این رو به من گفت: ای خوله! بدان که من با این شمشیر بزودی مردی را خواهم کشت که ادعا می‌کند بهترین انسان در اسلام و پسرعموی رسول خداصلی الله علیه و آله است. ابن ملجم در حالی این سخنان را می‌گفت، که سرّ و خشم تمام وجودش را دربر گرفته و چشمانش سرخ و صورتش زرد شده بود و تبسم مکارانه‌ای هم به لب داشت. وقتی این سخنان را از او شنیدم بدنم به لرزه افتاد و قلبم فرو ریخت، مثل این بود که همه این حرفها بر علیه من است، چگونه این حرفها به من مربوط نباشد در حالی که او قصد کشتن علی علیه السلام را داشت؟ بهرحال طوری وانمود کردم که او را نمی‌شناسم از این رو از او پرسیدم: آن مرد کیست که اینقدر مصمم بر کشتن او هستی؟ ابن ملجم گفت: آیا او را نمی‌شناسی؟ آیا کسی که این مملکت اسلامی را متفرق کرده نمی‌شناسی؟ اگر هنوز هم با این همه توضیحات نشناختی بگذار برایت بگویم که او ((علی بن ابیطالب)) است که پیروانش او را امیرالمؤمنین خطاب می‌کنند. این را گفت و چشمهایش سرخ شد و آثار خشم و غضب در صورتش نمایان شد، سپس ادامه داد که: مبادا این راز را با کسی در میان بگذاری که در غیر اینصورت جزای تو، زخمی از این شمشیر خواهد بود. سخنانش بگونه‌ای بود که شوخی با حرف جدی با هم درآمیخته بود. اما برایم روشن شده بود که او می‌تواند مرا بکشد و از این عمل باکی ندارد. کسی که جرئت و توانایی بر کشتن علی علیه السلام را داشته باشد کشتن دختری مثل من برای او آسان خواهد بود، من چیزی نگفتم که مبادا از علاقه و محبت من به امام علی علیه السلام چیزی بفهمد ولی تمام سعی و کوشش من بر این بود که این خبر را هر چه زودتر به امیرالمؤمنین علی علیه السلام برسانم چون روز کشتن امام علیه السلام نزدیک است و فکر می‌کنم در هفده رمضان باشد، او

خیلی زیاد این روز و نام کوفه را تکرار می کرد و قبلا وقتی این کلمات را به زبان می آورد چیزی نمی فهمیدم ولی الان می فهمم که او برای کشتن علی علیه السلام در هفده ماه رمضان مصمم است. هم اکنون نیمه های ماه شعبان است و می ترسم که این مرد در این ایام باقی مانده به آنجا برسد و می ترسم قبل از اینکه خبر این واقعه به علی علیه السلام برسد او به هدف شوم خود برسد ای کاش پرنده ای بودم تا این خبر را به امام علیه السلام می رساندم. سعید با شنیدن این حرفها از جا برخاست و در اطاق شروع به قدم زدن کرد، غیرتش بجوش آمد و پشیمان شد که چرا قبل از اینکه علی علیه السلام را با خبر کند از کوفه بیرون آمده است ولی یادش آمد که تا آنروز نام آن شخص را نمی دانست و اگر هم قضیه را می گفت فایده ای نداشت، اما امروز میتواند با خبر صحیح و با تمام مشخصات به کوفه رفته و امام را از توطئه قتل باخبر سازد. با اینکه از شنیدن خبرهای خوله خیلی نگران و مضطرب شده بود، اما از صورت دل آرا و نیکوی او غافل نبود و از صراحت لهجه و محبت و علاقه ای که به امیرالمؤمنین علیه السلام داشت احساس می کرد که تمایل قلبی خاصی به او پیدا کرده، اما از علاقه و محبتی که به قطام داشت، او را از دوست داشتن و علاقه به شخص دیگر بازمی داشت، ناگهان به فکر گرفتاری عبدالله و سرنوشت نامعلوم او و علت تنهائی خوله در این خانه افتاد، از اینرو به خوله گفت: ای خانم بزرگوار، من نمی دانم چه عاملی باعث شد که بسوی تو بیایم تا از ملاقات با تو خوشوقت گردم؟ ولی ناچارم که علت آمدنم را به فسطاط برایت شرح دهم و چیزی را از تو پنهان نکنم. وقتی اطلاع پیدا کردم مردی که قصد کشتن امیرالمؤمنین علیه السلام دارد از اهالی فسطاط می باشد فوراً به اینجا آمدم ولی نه نام او را می دانستم و نه او را می شناختم، من با رفیقی که تا امروز صبح همراهم بود به این شهر آمدم ولی او از من جدا شد و به ((عین الشمس)) که محل اجتماع دوستداران علی علیه السلام است رفت به این نیت که نشانی آن محل را برایم بیاورد و تا غروب منتظرش ماندم اما او برنگشت. بدنبال او حرکت کردم، چون راه را نمی دانستم آن را در تاریکی گم کردم تا اینکه بسوی تو آمدم و چقدر خوشحالم که گم شدن من باعث دیدار با تو شد ولی تصور و گمانم بر این است که سوارانی که در اول شب دیدم کسانی بودند که از عین الشمس برمی گشتند و شاید یاران علی علیه السلام دستگیر کرده باشند، آیا تو هم اینگونه فکر می کنی؟ پس از حرفهای سعید خوله رو به سعید کرد و گفت: اگر صبر می کردی تا حرفهایم تمام شود زحمت حدس و گمان را به خود نمی دادی، من فکر می کردم که علت تنها بودن مرا در آن خانه و زندانی شدنم را می خواهی بدانی، پس بدان که وقتی من حرفهای ملجم مرادی را شنیدم ساکت شدم و خشم خودم را فرو خوردم، او هم رفت و فکر می کردم که به طرف کوفه رفته باشد. من متحیر مانده بودم که چه کار کنم هر روز در حال فکر و اندیشه در این باره بودم و هر وقت کشته شدن امام علیه السلام با شمشیر این مرد جتایتکار به خاطر می آمد تمام بدنم به لرزه می افتاد، پدرم نیز هر روز صبح به دکانش می رفت و تا غروب بر نمی گشت و من از کودکی عادت داشتم که با او کمتر حرف بزنم، با اینکه او را دوست می داشتم و احترامش می گذاشتم. تا اینکه روزی بخاطرم رسید، وقتی که پدرم نیست از این فرصت استفاده کرده و با غلام پدرم صحبت کنم تا شاید خبر جدیدی بتوانم از او کسب کنم، چون خبر این ملجم خیلی برای من ناراحت کننده و باعث سلب آسایش من شده بود ولی متأسفانه محرم اسراری نمی یافتم که عقده های دلم را بگشایم. بناچار روزی از خانه خارج شدم و غلام را صدا کردم ولی پاسخی نشنیدم، دوباره صدا کردم باز جوابی نیامد، از شکاف در به درون نگاه کردم، او را با غلام دیگری دیدم که ظاهراً غریب به نظر می رسید و آهسته صحبت می کردند و چون مرا دید خجالت کشید و بطرف من آمد. من به اطاق رفتم و او هم به دنبالم آمد از ظاهرش فهمیده می شد که خبر تازه ای شنیده و میخواهد به من بگوید، از او پرسیدم وقتی صدایت کردم کجا بودی؟ گفت: با غلامی که از کوفه آمده و ماءموریتی محرمانه با عمروعاص داشت صحبت می کردم. به او گفتم: آیا تو از آن خبر آگاهی پیدا کردی؟ غلام از مهربانی من خشنود شد و خواست وفاداری خودش را برای من ثابت کند، پس گفت: آن غلام کوفی مرا به رازی آگاه ساخت که فکر نمی کنم کسی در فسطاط به غیر از امیر و بعضی از نزدیکان او باخبر باشند، این غلام از کوفه برای امیر خبری آورد که یاران علی مخفیانه روزهای جمعه در عین

الشمس اجتماع می کنند امیر هم به عده ای از سربازان خود ماء موریت داد که در موقع اجتماع آنها به آنجا رفته و همه را دستگیر و در صورت لزوم به قتل برسانند. وقتی من این خبر را شنیدم از شدت ناراحتی بی اختیار گریستم و بر خودم لازم دانستم که هر طوری شده باید این خبر را به طرفداران علی علیه السّلام برسانم تا خودشان را برای مقابله آماده کنند، ولی کسی را قابل اعتماد نیافتم و خودم تصمیم گرفتم که در ساعت مشخصی به عین الشمس بروم، تا اینکه امروز تصمیم گرفتم با لباس مبدل و ناشناس به طرف عین الشمس بروم. پس منتظر خارج شدن پدرم از خانه و رفتن او به دکانش بودم، ولی برخلاف روزهای دیگر از خانه به بیرون نرفتم و او را پریشان و مضطرب می دیدم. مثل اینکه غلام خبر را به او رسانده بود و آگاهی مرا نسبت به این قضیه به پدرم گفته بود، پدرم از ترس اینکه مبادا قبل از دستگیری طرفداران علی، من این خبر را به آنها برسانم تا ظهر از خانه خارج نشد و مواظب و مراقب من بود بعد از ظهر هم از من خواست تا برای گشت و گذار از شهر فسطاط بیرون بروم و من هم پذیرفتم، تا اینکه به این خانه رسیدیم، این خانه ای است که کشاورزی با پدرم شریک است و کسی در آن سکونت ندارد، من اظهار تعجب نکرده و چیزی نگفتم، زیرا می دانستم که پدرم از جمله کسانی است که بطرف عین الشمس برای دستگیری یاران علی علیه السّلام می رود، پس ناچار بود که مرا اینجا گذاشته تا به شهر رفته و با سربازان عمروعاص به طرف عین الشمس بروند. با خود فکر می کردم وقتی او به شهر رفت من هم خودم را به محل اجتماع یاران علی علیه السّلام برسانم و آنها را از خطری که متوجه آنهاست آگاهی سازم، ولی نمی دانستم او چه قصدی دارد، هنوز آفتاب به عصر نزدیک نشده بود پدرم گفت: من برای کاری ضروری می روم و می ترسم که مردان غریب و رهگذر مزاحم تو شوند لذا در را به رویت قفل می کنم. پدرم در را بست و فوراً به طرف شهر حرکت کرد. او خوب می دانست که من در اینجا توانایی داد و فریاد و کمک طلبیدن ندارم. من در آن اطاق بودم تا اینکه تو رسیدی و خودت اوضاع و احوال مرا دیدی اما درباره رفیقت بدان که او هم با بقیه یاران و طرفداران علی علیه السّلام در عین الشمس دستگیر شده است. سعید با شنیدن این حرف با شدت ناراحتی گفت: آیا خطری هم متوجه عبدالله خواهد بود؟ خوله گفت: فکر می کنم او را زندانی می کنند تا اطلاعات بیشتری از او کسب کنند، و بعد از آن اگر او را مستحق کشتن یافتند او را می کشند و با دیگر دوستانش نیز همین کار را انجام می دهند، ولی از خداوند می خواهم که کارها را بر او آسان گیرد و از این مشکل رهایی پیدا کند. اما اکنون می ترسم پدرم برگردد و وقتی مرا در خانه نبیند خشم و کینه اش نسبت به من زیادتر شود پس بهتر است که به خانه ما در شهر فسطاط بروم و وانمود کنم که از تنهایی در آن خانه تاریک می ترسیدم و با شیوه های گوناگونی در را باز کردم و درباره همه اتفاقاتی که گذشته، خودم را به نادانی می زنم، اما بگو ببینم تو چه کار می کنی؟ سعید گفت: من دوست دارم که به سرعت به کوفه بروم تا ابن ملجم را پیدا کرده و او را از تصمیمی که گرفته منصرف سازم یا اینکه به امام علیه السّلام خبر بدهم. خوله کلام سعید را برید و گفت: چگونه می خواهی او را از تصمیمش بازداري در حالی که او به این کار راضی نمی شود؟ او شتابان برای کشتن امام می رود پس بهتر است که این قضیه را به امام بگویی، تا هر چه صلاح دانست همان کند. سعید گفت: با رفیقم چکار کنم، آیا او را در زندان بحال خودش واگذارم؟ خوله گفت: می ترسم اگر دیر حرکت کنی فرصت از دست برود چون از اینجا تا کوفه خیلی راه است ولی من تعجبم از این است که تو در کوفه بودی و از این توطئه خبر داشتی، چرا به امام علیه السّلام خبر ندادی؟ سعید نگران شد و گفت: ملاتم مکن، گذشته ها گذشته است، من گمان می کردم که اگر این توطئه و راز را پوشیده بدارم مصیبت هم دور خواهد بود، اما فراموش کردم که بتو بگویم که این توطئه فقط برای کشتن امام علیه السّلام نبود بلکه شامل معاویه و عمروعاص هم می شود. پس از آن سعید بطور خلاصه آنچه که دیده و شنیده بود برای خوله بازگو کرد. خوله از این خبر به تعجب افتاد و گفت: ما را با این دو (معاویه و عمروعاص) چه کار؟ ما الان تمام هدفمان جلوگیری از کشتن امام علی علیه السّلام است ولی جای تعجب در اینجا است که در حالی تو این اخبار را سَرّی و مخفی می پنداری که خبر آمدن شما به اینجا فاش شده است؟! سعید با شنیدن سؤال خوله نزدیک بود که به قطام سوء الظن پیدا کند اما از آنجایی که گفته اند دوست



داشتن و عشق نسبت به چیزی انسان را کور و کر می کند، اونیز دلیل دیگری را برای این مسئله بیان کرد. و گفت: نمی دانم چرا؟ پس از آن به فکر سعید رسید که قصه قطام را با او در میان بگذارد ولی از عهده‌ی که با او بسته بود مانع این کار شد. سعید قلبی پاک و خالی از حيله و نیرنگ داشت و دیگران را هم مثل خودش می پنداشت. او با اینکه خوله را از هر حیث زیبا و دلفریب و با کمال و هواخواه علی علیه السلام ی دید جلو احساسات و عواطف و محبتی که به خوله پیدا کرده بود را گرفت، علاوه بر آن بخاطر اطلاعی که از توطئه قتل علی علیه السلام داشت و اینکه تا حال از امام علی علیه السلام کتمان کرده پشیمان بود ولی این را به حساب کم کاری قطام گذاشت و به خود القاء کرد که از روی قصد و نیت بد او نبوده است. سعید برای جبران گذشته تصمیم گرفت بسرعت بطرف کوفه حرکت کرده و خودش را بکوفه برساند تا شاید بتواند امام علی علیه السلام از نیت شوم ابن ملجم باخبر کند. پس بخوله گفت: من هر چه زودتر باید بطرف کوفه بروم، اما با رفیقم چه کار کنم؟ نمی دانم که آیا او زنده است یا مرده؟ خوله گفت: حقیقت را فردا می فهمیم، حالا برویم به منزل ما در فسطاط و تا صبح هم در آنجا بمان. سعید گفت: چگونه می توانم اینجا بمانم در حالی که از رفیقم خبری ندارم؟ پس بهتر است که به مسجد شهر فسطاط رفته تا از نماز گزاران درباره او پرس و جو کنم. خوله گفت: خودت می دانی. سپس از جای برخاستند و هر دو با هم بیرون آمدند. خوله تا نزدیک منزل، سعید را همراهی و با او وداع کرد. سعید بطرف خانه مرد غفاری رفت تا بقیه شب را در آنجا بسر ببرد، ولی نمی دانست که آیا آن مرد را هم دستگیر کرده اند یا نه؟ و آیا خانه او تحت نظر مأموران هست یا نه؟

### سعید بعد از دستگیری عبدالله

#### قسمت اول

و اما مأموران پس از دستگیری دوستداران علی علیه السلام در عین الشمس آنان را دست بسته به زندان بردند عمروعاص نیز منتظر رسیدن خبر دستگیری آنان از طرف مأموران خودش بود، زمانیکه خبر دستگیری آنها را شنید، تا صبح صبر نکرد و دستور داد، آنها را به نوبت به حضورش بیاورند، او در میان دستگیرشدگان افرادی را مشاهده می کرد که هرگز فکر نمی کرد از طرفداران و یاران امام باشند، یکی از اینها همان مرد غفاری بود که فکر نمی کرد از مخالفان بنی امیه باشد. یکی دیگر از دستگیر شدگان که در میان آنها حضور داشت عبدالله بود، عمروعاص با دیدن عبدالله او را شناخت و فهمید که از بنی امیه و از خویشاوندان ابورحاب است، ولی خودش را به نادانی زد و دستور داد که هر کدام را در جای مخصوصی زندانی کنند، و به منازل هر یک از دستگیرشدگان رفته و هر مردی را که در آنجا دیدند بیاورند تا شاید خبرهای تازه تری از آنها بدست آید. عمروعاص میخواست تا همه طرفداران و یاوران علی را شناخته و به یکباره همه آنها را از بین ببرد. سپاهیان و مأموران عمروعاص که منتظر فرصت بودند به خانه ه... و منازل پیروان علی یورش برده هر چه را در آنجا می یافتند برای خودشان حلال شمرده و از هیچ تاراج و بی رحمی نسبت به آنها کوتاهی نکردند. وقتی سعید به خانه مرد غفاری رسید از صاحبخانه خبر گرفت، به او گفتند که: او نزدیک ظهر از خانه خارج شده ولی هنوز هم برنگشته است. او به فکرش خطور نمی کرد که او هم از جمله دستگیرشدگان باشد، بنابراین وارد اتاقی شد که لباسهایش را در آنجا گذاشته بود، آنگاه خود را برای استراحت و خوابیدن آماده کرد، اما هنوز سرش را به بالین نگذاشته بود که ناراحتی و فکرهای مشوش بر او هجوم آورده، بفکر عبدالله افتاد که چگونه می تواند به او کمک برساند، از طرفی هم فکر می کرد اگر دیر به کوفه برسد ابن ملجم تصمیمش را انجام خواهد داد و تمام سعی و کوشش او بیهوده خواهد بود. سعید در همین افکار غوطه ور بود که سروصدائی از حیات خانه شنیده شد و هر لحظه این سروصداها بیشتر و بیشتر می شد سعید بلند شد و گوش فرا داد و فهمید که مأموران عمروعاص برای غارت و چپاول به آنجا آمده اند و هر کسی را هم ببیند مورد آزار و

اذیت قرار خواهند داد و به یقین می دانست که اگر جای او را بدانند به اطاق خواهند آمد و او را خواهند کشت ، لذا شمشیرش را به کمر بست و به چپ و راست نگاهی انداخت ، تا شاید راه فراری یافته و خودش را نجات دهد . در این وقت صدای شنید که به نظرش آشنا بود و فهمید که صدای خوله است ، هیچ راهی بجز پنجره بلندی که در اطاق قرار داشت نبود و آن هم احتیاج به نردبان داشت . سعید با هر وسیله ای که می توانست دستش را به پنجره رساند و خود را بالا کشید و با وجود تاریکی ، سایه شخصی را در آنطرف پنجره دید او صدای خوله را شنید که میگفت : ماءموران حکومتی هر مردی را در این خانه ببینند می کشند پس بناچار این لباسها و نقاب را بیوش تا فکر کنند که تو زن هستی و مزاحمتی برای تو ایجاد نکنند . سعید دستش را دراز کرد و نقاب و لباس زنانه را از او گرفت و پوشید ، او می ترسید مبادا قبل از خارج شدن از خانه ، ماءموران وارد خانه شده و او را بکشند ، بی درنگ از خانه بیرون آمد و به شکل و هیئت زنانه طوری راه می رفت که کسی خیال نمی کرد او مرد باشد ، از این رو کسی مزاحمتی برای او ایجاد نکرد . وقتی از آنجا بیرون آمد نفس راحتی کشید ولی هنوز سروصدای ماءموران حکومتی که مشغول غارت خانه مردغفاری بودند شنیده می شد . سعید از کوچی ای که به طرف پنجره بود حرکت کرد و در دل به شجاعت و جوانمردی خوله آفرین گفت ، ناگاه چشمش به او افتاد که منتظرش بود ، وقتی که خوله سعید را با آن لباس مشاهده کرد حرکت کرد و سعید نیز به دنبال او حرکت کرد تا اینکه به جای خلوتی رسیدند ، آن وقت خوله ایستاد و گفت : سپاس خدای را که به تو و امیرالمؤمنین علیه السلام زندگی تو وابسته است چون هیچکس به جز تو از خطری که آن حضرت را تهدید می کند آگاه نیست . سعید گفت : بلی من آگاهم ولی قدرت رفتن به خدمت او را ندارم و به هیچ کس اعتماد نمی کنم تا این کار را به او واگذارم ، ولی دلم می خواهد زنده بمانم تا در نجات او قیام کنم ، اما در حقیقت ثواب این کار از آن تو می باشد ، حال به من بگو چطور دانستی که جان من در خطر است و به نجاتم شتافتی ؟ خوله گفت : پدرم گفت که عمروعاص فرمان داده تا منازل دوستان علی را غارت کنند و هر مردی که در آنجا ببینند می کشند همچنین او گفت که غفاری از جمله دستگیرشدگان است و همچنین از تو شنیده بودم که ، تو و رفیق در خانه او منزل دارید ، از اینرو تدبیری را که دیدی بکار بستم و بحمدالله ، تو به سلامت ماندی . وقتی سعید فداکاری خوله را مشاهده کرد ، در دلش تمایلی به او پیدا کرد اما عشق و علاقه به قطام چنان بر او احاطه کرده بود که جایی برای محبت خوله باقی نمی گذاشت . سعید با اندکی درنگ گفت : من باید هر چه زودتر به کوفه بروم ، ولی نمی دانم چه بلایی بر سر عبدالله آمده و کارش چه می شود ، آیا از او خبری داری ؟ خوله حرف سعید را نشنیده گرفت و به تمیز کردن لباسش مشغول شد که گویا نمی خواهد در این باره چیزی به سعید بگوید و خودش را به نفهمی زد . ولی سعید فکر کرد که خوله حرفش را نشنیده ، از اینرو دوباره از وی پرسید . خوله گفت : از آینده فقط خدا باخبر است . سعید از این جواب قانع نشد و گفت : از عبدالله هر خبری داری به من بگو . خوله گفت : همین اندازه می دانم که عمروعاص دستور داده که در سحرگاه امروز همه طرفداران و دوستداران علی علیه السلام را بقتل برسانند ولی باز از عاقبت کار کسی ، نمی توان باخبر شد . سعید از شنیدن این خبر قلبش به تپش افتاد ، مثل اینکه آب داغی بر سرش ریخته اند . پس گفت : چه گفتی ای خوله ! آیا عبدالله را هم خواهند کشت ؟ حال چه باید بکنیم ؟ خوله گفت : کارت را به خدا واگذار کن و مرا معذور بدار که بیش از این نمی توانم پیش تو بمانم زیرا می ترسم پدرم از غیبت من باخبر شود و آنوقت جان سالم از دستش بدر نخواهم برد . اما تو ای سعید ! زندگی در خطر است و همین الان باید از فسطاط خارج شوی . سعید کلام خوله را قطع کرد و گفت : چگونه از شهر خارج شوم ؟ چگونه عبدالله را ترک کنم در حالی که او را خواهند کشت ؟ او پسرعموی من و عزیزتر از برادر من است ، چکار کنم ؟ خوله گفت : کاری نمی توان کرد ولی اینقدر می دانم که تحمل یک مصیبت بهتر از دو تا است ، وقت تنگ است و چاره جوئی برای نجات عبدالله کار بیهوده و عبثی است و خداوند مقدر کرده که او امشب به قتل برسد . الان هم نصف شب است و چیزی به طلوع فجر نمانده است . خوله این را گفت و مقداری سکوت کرد . سعید

حرفهای خوله را برید و گفت: آیا به نظر تو بهتر نیست که پیش عمروعاص رفته و او را از خطری که جاننش را تهدید می کند باخبر سازم تا او مواظب خودش باشد؟ آنوقت در مقابل این خبر آزادی عبدالله را از او تقاضا می کنم. خوله گفت: شاید از این خبر خوشحال شده و عبدالله را آزاد کند و شاید هم از دشمنی و حيله و تزویری که در او وجود دارد از این سخن بدگمان شده و ترا هم دستگیر سازد و مجازات عبدالله را تا هفدهم رمضان به تاءخیر اندازد، تا ببیند گفته‌هایت راست است یا نه و اگر اتفاقی نیفتاد، هم تو و هم عبدالله را خواهد کشت، آیا تو اطمینان داری کسی که متعهد کشتن عمروعاص شده به موقع کارش را انجام خواهد داد؟ شاید هم وقتی آگاهی پیدا کرد که عمروعاص از توطئه باخبر است صرفنظر کرده و جاننش را بخطر نیندازد. و نتیجه این خواهد شد که تو با پای خودت به قتلگاه رفته ای، من نظرم این است که این کارها را به من واگذاری تا راهی پیدا کنم و بی خبر از پدرم خود را به عمروعاص رسانده و او را از این راز آگاه سازم، اما تو قبل از اینکه وقت از دست برود بطرف کوفه حرکت کن و به سرعت خودت را به آنجا برسان. من هم فرصت حرف زدن بیش از این را با تو ندارم و باید قبل از اینکه پدرم از غیبت من باخبر شود بخانه برگردم. تو اینک به همان صومعه و دیر برگرد و منتظر باش تا من جریان را به تو اطلاع دهم و قبل از رفتن این لباسهای زنانه را از تن بیرون آورده و با لباس مردانه به آنجا برو، چون رئیس دیر تو را می شناسد و به تو مشکوک نخواهد شد. خوله پس از این حرف حرکت کرد و با سرعت به طرف منزلش رفت. اما سعید دوست می داشت که بیشتر با او باشد و از او جدا نشود، وقتی خوله رفت او هم بی اراده و نگران حرکت کرد که ناگهان خود را در خارج شهر فسطاط در کنار دریاچه ای دید. هوا بشدت تاریک شده بود، سعید مدتی در آنجا ایستاد و فکرش متوجه عبدالله و عاقبت کار او بود. بار دیگر به یاد قطام و وعده های او افتاد، به نظرش رسید که صبح شده و عبدالله را با دیگران به قتلگاه می برند، در دل تردید داشت که آیا به کوفه رفته و برای نجات جان امیرالمؤمنین سعی نماید یا خود را به عمروعاص برساند؟ و در مقابل ارائه اطلاعات، نجات جان عبدالله را از او بخواهد. با این افکار حرکت می کرد، او تاریخچه احداث این دریاچه را در زمان اتحاد مسلمانان بیاد آورد و با امروز مقایسه می کرد که چگونه مردم گروه گروه شده و برای کشتن خلفای خود عهد و پیمان بسته اند خصوصا کشتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام که پسر عم رسول خداصلی الله علیه و آله و نیکوترین و شجاعترین سرداران اسلام است و او گناهی جز تاءیبید و ترویج کتاب خدا ندارد. با یادآوری این مطالب بغض گلویش را گرفت و اشکش سرازیر شد، نمی دانست بر بیچارگی عبدالله بگرید یا بر تفرقه جامعه اسلامی و یا بر امیرالمؤمنین علی علیه السلام و یا به بدبختی خود که به شهر فسطاط کشیده شده بود. ناگهان رو به دریاچه کرد و گفت: آیا تو همان دریاچه ای نیستی که خلیفه دوم برای حفر کردن تو دستور داد؟ تو را قسم به همین آبی که در تو جاری است به من بگو آیا وقتی خطاب (عمر) این دستور را صادر کرد، هیچ می دانستی که امروز اسلام به این وضع دچار می شود و با این همه تفرقه و جدائی بسر برند؟ مردم برای کشتن خلیفه نقشه می کشند و می خواهند ممالک اسلامی را تقسیم کنند؟ آیا روزی که عمر بن عاص به سرزمین نیل آمد و این قلعه محکم بابل را محاصره کرد بخاطرش خطور می کرد روزی برسد که او شمشیر بر روی برادران دینی خود بکشد و محمد بن ابی بکر را در آتش بسوزاند، سپس خلافت را با مکرو حيله از دست پسرعموی پیامبرصلی الله علیه و آله بیرون آورد؟ شهر مدینه که پایتخت رسالت و خلافت بود تقسیم شود و نااهلان بر آن مستولی گردند؟ آه ای خدای من این چه وضعی است که می بینم ای کاش قبل از این می مردم و اینگونه حوادث جامعه اسلامی را نمی دیدم. خوشا به حالت ای ابورحاب که استخوانهایت در خاک قرار دارد و روح منتظر لقای رحمت پروردگار در روز قیامت است، اما من بیچاره پس از مرگ تو سرگردان و گمراه در مواجهه با خیالات مختلف غرق شده ام و نمی دانم عاقبت کار من چه خواهد شد آیا به کوفه رفته و امام بر حق را از این توطئه شوم باخبر کنم یا در اینجا منتظر سرنوشت عبدالله باشم؟ ناگهان در این هنگام صدایی را از دور شنید، به طرف صدا پیش رفت، با نهایت تعجب در دهانه خلیج، آنجای که متصل به رود نیل بود کشتی بزرگی را دید و گویا دزدانی با هم به آهستگی صحبت می کردند و سعی داشتند کسی آنها را نشناسد. سعید که تا آن زمان با

لباس زنانه بود ترسید که اگر او را با چنان وضعی ببینند نسبت به او بدگمان گردند ، بناچار از درختی بالا رفت و در میان شاخ و برگ ، خودش را پنهان کرد و با دقت مشغول تماشا شد ، عده ای که بیش از بیست نفر بودند عده ای دیگر را که در غل و زنجیر بودند محاصره کرده بودند . یکی از اسرا پرسید : ما را به کجا خواهید برد ؟ شاید تصمیم دارید ما را در این دریاچه غرق کنید . یکی از مأموران سیلی به او زد و گفت : شما مستحق عذابی سخت‌تر هستید زیرا شما انسانهای شرور و ظالمی هستید که دوستدار قاتلان عثمان شده اید . یکی دیگر از اسرا فریاد زد و گفت : این هم از کارهای عمروعاص است که مردم بیگناه و اسیر را به قتل می‌رساند ، آیا برای او کافی نبود که خلافت را به حيله و نیرنگ برای اربابش معاویه فراهم آورده و امروز هم می‌خواهد یاران حق را در آب غرق کند ؟ آیا از عمل خود در پیشگاه حق تعالی شرم و حیا ندارید ؟ آیا از روز قیامت که به اعمالتان رسیدگی می‌شود نمی‌ترسید ؟ یکی از مأموران فریاد زد و گفت : ما مأمورانی هستیم که وظیفه داریم شما را به جزیره روضه ببریم تا در آنجا بمانید . سعید دانست که ایشان یاران علی هستند که در عین الشمس گرفتار شده اند و مطمئن شد که عمروعاص دستور داده تا آنها را در آبهای نیل غرق کنند ، پس در حالی که بدنش می‌لرزید خواست از درخت پایین آید تا بتواند به آنها کمک کند ولی چون اسلحه ای با خود نداشت ترسید که با آن مأموران ، مسلح روبرو شود ، بنابراین در جای خود ایستاد و گوش داد شاید صدای عبدالله را بشنود یا خودش را بین آن جمع ببیند ، ولی متأسفانه تاریکی بقدری شدید بود که او صورتشان را تشخیص نمی‌داد . لحظه ای بعد مأموران آن جمعیت را به کشتی کوچکی نشانده ، لنگر برداشتند و حرکت کردند . سعید با تمام اشتیاقی که برای کمک به آنها داشت به علت تنهایی و دست خالی بودن جرئت نکرد خود را آشکار سازد . در آن محل آن قدر باقی ماند تا کشتی در وسط آبهای نیل از چشمش پنهان گردید ، با خود گفت اگر عبدالله هم جزو این دسته باشد چیزی نخواهد گذشت که خوراک ماهیان نیل می‌شود .

### قسمت دوم

سعید مدتی صبر کرد و بر حال و روز خود و رفیقش اشک ریخت و خودش را سرزنش کرد که آیا سزاوار است من مشاهده کنم که رفیق و برادرم را به قتلگاه می‌برند و به او کمک نکنم ؟ ای ترسو ! ای خیانتکار ! آیا شایسته است که زنده باشم تا رفیقی ، فدای دوستی من گردد . اگر به خاطر من نبود هرگز به این سرزمین نمی‌آمد و به این مصیبت دچار نمی‌شد ، آه ای خدای بزرگوار و توانا ، پس از این زنده ماندن من چه ثمری دارد ؟ نه !! من لیاقت زندگی بعد از عبدالله را ندارم ، بهتر است من هم خودم را به آب بیاندازم شاید روح عبدالله را ملاقات کنم و جسدمان را با هم از آب بگیرند . با این فکر به کنار رودخانه نیل رفت و خواست خودش را در آب بیافکند در آن هنگام احساس کرد که دستی قوی جلوی او را گرفته و نمی‌تواند خود را در آب اندازد ، یکباره افکارش متوجه امیرالمؤمنین علیه السلام و خطری که آن حضرت را احاطه کرده بود گردید ، پس با خود گفت : اگر من خودکشی کنم ، علی علیه السلام ا هم با خودم کشته ام و در حقیقت قاتل او من خواهم بود ، چون اگر من نتوانم خود را به کوفه برسانم و از توطئه ابن ملجم ، علی علیه السلام مطلع سازم ، به یقین او با آن شمشیر زهرآلود امام علیه السلام را خواهد کشت . آه ای ! خوله پس چه شد آن وعده‌های که برای نجات عبدالله به من داده بودی ، ولی تو تقصیری نخواهی داشت ، زیرا نمی‌دانستی که این جنایتکاران منتظر صبح نخواهند ماند و قبل از طلوع صبح در غرق کردن آنها اقدام خواهند کردند ، این هم یکی از نیرنگهای ناجوانمردانه عمروعاص است ، بالاخره او هم بدست یکی از این افراد کشته خواهد شد . ای کاش عمروعاص را از این خطر آگاه می‌کردم تا شاید عبدالله را در برابر پاداش این عمل آزاد کند ، اما افسوس که وقت گذشته و برگزیده تأسف نباید خورد . سعید خواست به همانجای که قبلاً نشسته بود برود ، ناگاه سیاهی را از دور دید که به طرفش می‌آید ، از دیدن او ترسید و خودش را آماده دفاع کرد ، اما وقتی سیاهی نزدیک شد معلوم شد که زنی است ، از آمدنش در آن وقت شب آن هم به تنهایی

تعجب کرد. ولی همین که کاملاً به او توجه کرد، معلوم شد که کسی جز خوله نیست قلبش به تپش افتاد و عرق شرم به رویش نشست و از این که دختر جوانی در آن وقت شب تنها به آنجا آمده در دلش به او آفرین گفت، ناملی کرد، تا به نزدیکی او رسید، سعید او را به نام صدا کرد و خوله صدای او را شناخت و با عجله پرسید: بگو بینم عبدالله چه شد؟ سعید همین که خواست پاسخش را دهد گریه امانش نداد و اشکش جاری شد. خوله صدایش را آرام کرد و پرسید: آیا کسی را ندیدی که به اینجا بیاید؟ سعید گفت: بله مأموران حکومتی را دیدم که اسیران را با کشتی می بردند. خوله گفت: بگو بینم حالا آنها کجا هستند؟ آنها را کجا بردند؟ آیا عبدالله را با آنها دیدی؟ سعید گفت: آنها در کشتی نشستند و رفتند و نمی دانم عبدالله با آنها بود یا نه، چون نه او را دیدم و نه صدایش را شنیدم. خوله دست بر دست خود زد و گفت: به یقین عبدالله هم جزو آنها بود، آه حالا چاره چیست؟ من فکر نمی کردم که عمروعاص به این زودی آنها را بکشد، چرا از آنها دفاع نکردی؟ سعید با آن که آثار شرمندگی از سر و صورتش پیدا بود گفت: من توجه پیدا نکردم که عبدالله هم جزو آنهاست، به فرض هم میدانستم که او با آنهاست نمی توانستم عبدالله را از بند آنها آزاد کنم، چون آنها مسلح بودند و من اسلحه ای نداشتم. خوله لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: کار خوبی کردی که خود را به خطر نینداختی، چون وظیفه مهمتری داشتی و آن هم رفتن تو به سوی کوفه و با خبر کردن امام علیه السلام از جریان ابن ملجم بود. سعید گفت: اما چه چیز باعث شد که تو به اینجا بیایی؟ چگونه از حرکت آنها با خبر شدی؟ خوله پاسخ داد: من به واسطه یکی از غلامان خود با خبر شدم، اول تصمیم گرفتم پیش عمروعاص رفته و او را از جریان توطئه آگاه کنم، تا در کشتن عبدالله تعجیل نکند که ناگهان دیدم غلام آمد و گفت: یاران علی را بردند تا شبانه در رود نیل غرق کنند چون عمروعاص می ترسید که مردم از دستگیری یاران علی با خبر شده فتنه ای برپا گردد، چه این که به جز افرادی که دستگیر شده اند عده ای دیگر از یاران و طرفداران علی در شهر فسطاط هستند. وقتی من این خبر را شنیدم به سرعت خودم را به اینجا رساندم تا شاید بتوانم او را نجات بدهم، ولی قضا و قدر یارم نبود. افسوس ای عبدالله! آه از دست ستمگران، وای بر تو ای عمروعاص که با حيله و نیرنگ (در حکمیت) بر علی پیروز شدی و از نادانی و حماقت ابوموسی اشعری استفاده کرده، خلافت را از مسیر حقش جدا کردی، اما عمروعاص هم از دست کسی که قصد جانش را کرده جان سالم بدر نخواهد برد. سپس خوله نزدیک سعید رفت و گفت: از دست دادن عبدالله مصیبت بزرگی برماست چون او جوان دلیر و آزاده ای بود وفدای اعتقادات خود گردید، امیدوارم که به جبران مصیبت عبدالله بتوانیم امام علیه السلام را از خطر نجات دهیم، پس لازم است تو فوراً به سوی کوفه حرکت کنی و مأموریتی را که به خاطر آن به اینجا آمدمی، هر چه زودتر به انجام برسانی، مبادا فرصت از دست برورد. سعید از هول و هراسی که جریان آن شب برای او فراهم ساخته و شجاعتی که از خوله دیده بود محبتش نسبت به او زیادتیر شد و بر شجاعت و رشادت او آفرین گفت. خوله باز رو به او کرد و گفت: بدان ای سعید که من امشب با آن که خودم را در معرض کشته شدن می دیدم از خانه پدرم بیرون آمدم و بر حسب قراری که داشتیم خواستم در صومعه به ملاقات تو آمده تو را وادار سازم که هر چه زودتر به جانب کوفه حرکت کنی سپس نزد پدرم برگردم و دلیلی برای غیبت چند ساعته ام پیدا کنم، ولی اینک که تو را در این مکان دیدم، تو را به خدا می سپارم و تنها خواهشی که از تو دارم اینست که هر چه زودتر به کوفه حرکت کنی و شتر چابکی همراه با غلام خودم برایت می فرستم و به او می گویم تا کوفه همراه تو باشد. سعید از این نقشه و تدبیر خوله در شگفت ماند و نتوانست مخالفتی کند و گفت: به زودی روز نمایان می شود. من به طرف کوه ((مَقَطْم)) (۲۵) میروم اگر ممکن باشد غلامت را با شتر بفرست تا در آنجا به من ملحق شود خوله گفت: تو برو و او هم به زودی به تو خواهد رسید باز هم به تو توصیه می کنم که فرصت را از دست ندهی، مبادا ابن ملجم قبل از تو به کوفه برسد. این بگفت و دست خود را دراز کرد و دست سعید را گرفت، سعید از تماس دستش با دست او وحشت کرد و لحظه ای خودش را در عالم دیگری احساس کرد که جز صفا و صمیمیت چیزی در آن نبود، سپس به خودش آمد و کار مهمی که در پیش داشت بیاد آورد ولی هنوز به قطام علاقه داشت و

عشقش تمام وجودش را دربر گرفته بود، در پیش خود فکر کرد، که اگر ماء‌موریت خودش را انجام داد خوله را فراموش نکند زیرا برای او هم حساب مخصوص در قلبش باز کرده بود از اینرو گفت: امیدوارم که مرا از دعای خیر فراموش نکنی. خوله که با هوش سرشار و احساس زنانه خود منظورش را فهمیده بود در جوابش گفت: برو و مطمئن باش که من همه جا با تو خواهم بود، اگر چه ظاهراً در فسطاط از تو دورم ولی امیدوارم روزی فرارسد که امام علیه السّلام از دست ستمکاران نجات یافته و در خلافت مستقل گشته و ما هم با هم باشیم. سعید از این گفتار خوله بوی عشق و محبت احساس کرد و تا خواست چیزی بگوید خوله از او خداحافظی کرد و گفت: مطمئن باش ساعتی بعد غلام را با شتر در کنار کوه مقطم ملاقات خواهی کرد این بگفت و به سرعت از سعید دور شد وقتی سعید تنها ماند، رو به طرف رودخانه نیل کرد به همان طرفی که دوستاناران و طرفداران علی علیه السّلام را با کشتی برده بودند، سپس آه پر دردی کشید و گفت: ترا به خدا سپردم ای دوست مهربان! وای برادر عزیزم! خوشا به سعادتت که فدای محبت امیرالمؤمنین علیه السّلام گردیدی و با عزت از دنیا رفتی و در پیشگاه الهی با لبی پر خنده و دلی امیدوار حاضر خواهی شد، پس در حق من هم دعا کن که خدای خود را در حالی ملاقات کنم که بر این ستمکاران پیروز شده باشم. سپس به کوه مقطم روانه شد. وقتی به آنجا رسید هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که غلام خوله را با شتر و سایر لوازم سفر در انتظار خود دید. در اینجا سعید را به حال خود می‌گذاریم در آن لحظه ای که آماده حرکت به سوی کوفه بود و به سراغ قطام زیارو و مکار می‌رویم که چه حيله و نقشه‌های برای سعید به کار برده است. قبلاً گفته شد که قطام، غلام خود ریحان را برای سخن چینی نزد عمروعاص به شهر فسطاط فرستاده بود تا عبدالله و سعید را گرفتار سازد، با رفتن غلام، او با لبابه خلوت کرده و گفت: با خبری که غلام به عمروعاص می‌دهد مرگ سعید و عبدالله حتمی است ولی آنچه که برای ما مهم است این است که بفهمیم چه کسی متعهد شده علی را بکشد، وقتی او را شناختیم باید او را تشویق کرده و به او بفهمانیم که تمام قبیله من در این کار یار و همراه او خواهند بود. لبابه خنده ای کرد و گفت: این که کاری ندارد غلام تو ریحان در حيله و تزویر دست کمی از تو ندارد، یقین داشته باش وقتی که پیش تو آمد از تمام اصل و نسب آن شخص تو را آگاه خواهد کرد، اما تشویق آن شخص برای کشتن علی به این صورت است که اگر یکبار با تو روبرو شود و چشمش به زیبایی و جمال تو بیفتد طوری فریفته تو خواهد شد که هر چه بگویی اطاعت کند، در آن وقت تنها کاری که داری آنست که به او وعده دهی که هر گاه علی را بکشد بی چون و چرا با او ازدواج خواهی کرد، آیا تو غیر از این عقیده داری؟ قطام گفت: آفرین بر تو ای خاله جان! من به آسانی می‌توانم او را فریفته خود ساخته و به او وعده ازدواج دهم، اما در خصوص آن شخص گمان نمی‌کنم جستجو کردن او چندان مشکل باشد چون به یقین برای تعهدی که کرده به کوفه خواهد آمد و وقتی اینجا آمد، بستگان و یاران من، مرا از این خبر آگاه خواهند کرد، وقتی ما او را شناختیم همه کارها به خوبی انجام خواهد شد. هنوز ماه رمضان نیامده و اهل کوفه می‌دانند که چه حادثه وحشتناکی زندگی امیرالمؤمنین علیه السّلام را تهدید می‌کند و هر کس به دیگری می‌رسد او را از این خبر آگاهی می‌دهد، مردم عاقل و باتجربه کوفه هم می‌دانند با دشمنان زیادی که علی دارد انتظار هر حادثه ای را باید داشت، ولی چیزی که هست کسی سوء قصد کننده را نمی‌شناسد، با این حال اکثریت مردم این سخنان را باور نداشته و آن را جزو شایعات به حساب می‌آورند. اما ماه رمضان به نیمه خود رسید، باز خبری نشد، قطام پیش خود فکر کرد که به یقین توطئه گران از هیبت و بزرگی عمل ترسیده و از نیت و قصد خود صرفنظر کرده اند، بناچار به انتظار غلام خود ریحان ماند تا شاید خبر تازه ای برای او بیاورد ولی ریحان هنوز برنگشته بود، اما همین که روز پانزدهم رمضان رسید قطام صدای کوبیدن در راه شنید. لبابه که شبها نزد قطام بود از جا برخاست و به سوی در شتافت و دید ریحان همراه با شتری که افسارش را به دست گرفته پشت در است، ریحان دست لبابه را بوسید و بالباس سفر به اطاق قطام رفت، وقتی قطام او را دید تبسم شیرینی کرد طوری که ریحان تمام خستگی راه را فراموش کرد، ریحان زانو زد و دستهای قطام را بوسید. قطام گفت: از چهره سیاهت آثار خوشحالی و پیروزی می‌بینم، زود باش هر آنچه که اتفاق افتاده برایم بازگو کن

ریحان گفت: به دستور تو از اینجا تا شهر فسطاط را به سرعت رفته و یک روز قبل از ورود سعید و عبدالله به آنجا رسیدم، فوراً پیش امیر، عمروعاص رفته خبر ورود آن دو نفر و اجتماع یاران علی و محل اجتماعشان را به او دادم، به دستور امیر، ماءموران به عین الشمس رفته و سران یاوران علی را در محل دستگیر کردند اما سعید در میان آنها نبود ولی عبدالله همراه دستگیر شدگان بود. قطام پرسید: هواداران علی چند نفر بودند؟ ریحان گفت: حدود بیست نفر که عبدالله هم با آنها بود. قطام گفت سعید چه شد؟ ریحان گفت: خیال می‌کنم سعید آن روز به عین الشمس نرفته باشد و به همین علت هم دستگیر نشد. قطام گفت: با اسیران چه کردند؟ ریحان گفت: همه را به وسیله کشتی به رودخانه نیل برده و در آب غرق کردند این اتفاق در همان شبی که آنها را دستگیر کرده بودند اتفاق افتاد. قطام لحظه‌ای خوشحال شد ولی بعد آثار گرفتگی در چهره اش نمایان شد، لبابه این تغییر ناگهانی را در قطام دید و از او پرسید تو را چه می‌شود؟ چرا مکدر و پریشان شدی؟ قطام گفت: علت پریشانی من زنده بودن سعید است و می‌ترسم که تمام سعی و تلاش ما هدر رود. لبابه گفت: از سعید ترسی نداشته باش، چون او جوان ساده لوحی است که زود فریب می‌خورد و حيله ما در او اثر می‌کند، ولی بر خلاف او عبدالله جوانی زیرک و تیزهوش بنظر می‌رسید. خدا را شاکر هستیم که او همراه با دستگیر شدگان در نیل غرق شد و ما از دست او راحت شدیم. قطام گفت: راست گفتی اما آیا نمی‌دانی که سعید از جریان قرار داد آن سه نفر (که در مکه توطئه کرده بودند) آگاهی دارد؟ می‌ترسم وقتی به کوفه آمد، علی را از جریان باخبر کرده و در حفظ جان خود بکوشد و تمام سعی ما بیهوده شود، لبابه پس از اندکی سکوت رو به ریحان کرد و گفت: آیا آن شخص که قصد کشتن علی را دارد شناختی؟ ریحان گفت: بله او از طایفه بنی مراد و نام او عبدالرحمن بن ملجم مرادی است (۲۶). لبابه از شنیدن این نام یکه خورد و فریاد زد: آیا اشتباه نکردی، واقعا او ابن ملجم است؟ اگر این طور باشد کار ما خیلی آسان شده است. قطام گفت: آیا او را می‌شناسی؟ لبابه گفت: خیلی خوب می‌شناسم، او بسیار پر دل و جرئت است، کمتر کسی می‌تواند چنین کار بزرگی را انجام دهد، اگر واقعا او چنین تصمیمی گرفته یقین بدان که ما به مراد دلمان خواهیم رسید، زیرا او مرده زنان زیارو و صاحب جمال است و در راه خشنودی آنها از هیچ چیزی دریغ ندارد. آنگاه دهانش را به نزدیک گوش قطام برد و گفت: یقین دارم وقتی که چشمش به جمال دل آرای تو بیفتد شیدا و دلباخته ات خواهد شد. قطام به ریحان گفت: آیا پیش از آمدن او را دیدی؟ ریحان گفت: او را ندیدم ولی شنیدم به طرف کوفه حرکت کرده است و تصور می‌کنم به محض ورود به اینجا به نزد شما بیاید، زیرا در فسطاط هواخواهان ما می‌دانند که ما تا چه اندازه نسبت به علی دشمنی داریم، مطمئن باش وقتی به اینجا رسید با بستگان تو تماس خواهد گرفت. قطام گفت: زود پیش قبيله و بستگان من برو و از آنان سؤال کن که آیا چنین شخصی به دیدار آنها آمده یا نه؟ بلافاصله خبرش را برای من بیاور، ولی آن شخص نباید متوجه این باشد که تو از جانب من به دنبال رفتی. ریحان برخاست و رفت تا لباس سفر را عوض کرده و در پی فرمان قطام حرکت کند. پیرزن هم به دنبالش بیرون رفت و او را زیر سایه درخت نخلی نگاه داشت و آهسته به او گفت: ((وقتی آن مرد را دیدی به او بگو خاله ات لبابه منتظر توست و می‌خواهد برای کار مهمی تو را دیدار کند، ضمناً به او بگو من در خانه قطام هستم و هنگام صحبت کاری کن که از حسن زیبایی و جمال قطام آگاه شود زیرا تمام مقصود ما همین است. من قدرت آن را دارم که راهها و مقدمات ازدواج او را با قطام فراهم کنم و می‌دانم که تو خیلی باهوش و فهمیده هستی و به خوبی از عهده این ماءموریت برمی آیی)) ریحان تبسمی کرد و از باغ خارج شد.

### دیدار ابن ملجم با لبابه

لبابه با خاطری شاد به نزد قطام برگشت و گفت: بدون شك ما به مقصود و مراد خود خواهیم رسید قلبم گواهی می‌دهد که علی کشته خواهد شد و به آسانترین راه کینه و دشمنی خود را از او خواهیم گرفت. اما قطام همچنان سکوت کرده بود مثل این که

درباره امر مهمی فکر می کند . لبابه از او سؤال کرد : چه اتفاقی افتاده ای قطام که تو را این قدر به خودش مشغول کرده ؟ قطام گفت : خاله جان من می ترسم . لبابه گفت : از چه می ترسی ؟ قطام گفت : از سعید می ترسم چون غلامم ریحان گفت که سعید در شهر فسطاط دستگیر نشده است و به یقین او هم اسم ابن ملجم را شنیده و هم زمانی که توطئه باید انجام بگیرد می داند . بنابراین او خبر را به علی خواهد داد و تمام سعی و تلاش ما بیهوده خواهد شد . لبابه گفت : بگو بینم ای دختر ! راءى تو در این باره چیست ؟ قطام گفت : ما باید فکر و اندیشه دقیقی را در این مورد به کار ببریم و قبل از وقوع حادثه چاره جویی کنیم . لبابه گفت : چه فکری داری ؟ قطام گفت : تمام سعی و تلاش ما باید این باشد که از رسیدن او به نزد علی جلوگیری کنیم ، چون او الا ن در حال رسیدن به کوفه است . لبابه گفت : این که کاری ندارد ، ریحان را به بیرون شهر کوفه می فرستیم تا منتظر او باشد . وقتی که سعید رسید یا مانع ورود او به شهر می شود یا با حيله و نیرنگی (مثل اظهار علاقه ما نسبت او) ، سعید را به نزد ما می آورد . و شکی نیست وقتی که علاقه و شوق دیدار تو را بشنود همه چیز را فراموش کرد . و به سوی تو خواهد آمد ، وقتی به اینجا آمد او را بارضایت خاطر یا از روی اجبار در اینجا نگه می داریم ، حالا بگو بینم نظرت چیست ؟ قطام گفت : من هم حرف تو را می پسندم ، اما الا ن ۱۵ رمضان است و برای روز موعد بیش از یک روز باقی مانده پس باید به سرعت شخصی را به خارج کوفه بفرستیم تا این که یا او را متوقف کند یا پیش ما بیاورد ، ریحان هم برای کار مهمی پیش خویشاوندانم رفته و دیر برمی گردد . لبابه گفت : این کار را به عهده من بگذار ، من همین الا ن به دنبال ریحان می روم و او را به بیرون شهر کوفه می فرستم و خودم هم شخصا به جستجوی ابن ملجم می روم و این کار برایم آسان است چون او رامی شناسم . لبابه بعد از گفتن این کلمات ، نقابی بر صورتش زد و عصا به دست ، چونان جوانان حرکت کرد . همین که قطام تنها ماند ، به فکر افتاد که با چه دشواری های مواجه شده و چه نیرنگهای را برای قتل علی به کار برده است و از این که او ریحان را فرستاده بود خوشحال بود ، پس اگر سعید در رسیدن به کوفه تاءخیر کرد و لبابه هم نتوانست ابن ملجم را پیدا کند و او هم بتواند با حيله و نیرنگ ابن ملجم را فریفته خودش کند به آرزوی خود یعنی انتقام از پدر و برادرش خواهد رسید . اما وقتی فکر انجام چنین کاری را می کرد ترس و وحشت بر او هجوم می آورد . از طرفی هم دوست داشتن او به انتقام از علی همه کارها را در نزدش آسان جلوه می داد ، ولی وقتی کارها و حيله ها را دوباره در ذهنش مرور کرد و احتمال این را داد که نکند ریحان سعید را نیند و او از راه دیگری وارد شهر کوفه بشود و فوراً به نزد علی رفته ، تمام حوادث و اتفاقات را به علی خبر دهد ، ترس و وحشت تمام وجودش را دربر می گرفت و همین طور دیوانه وار به این طرف و آن طرف می رفت ، از این اطاق به آن اطاق تا این که به اطاق لبابه رفت و منتظر برگشت او ماند تا با هم در این باره چاره اندیشی کنند و از این که بدون در نظر گرفتن این احتمال لبابه را فرستاده بود پشیمان شده بود . از شدت ناراحتی از خانه بیرون رفت و وارد باغ خرمایی شد ، آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و زیر درختان کاملاً سایه بود و آن سال (چهلیم هجری) ماه رمضان در اوایل زمستان قرار گرفته بود روزی که قطام وارد نخلستان شد آسمان صاف و هوا بسیار لطیف بود و انسان میل می کرد که از آن آفتاب خوش زمستانی استفاده کند . قطام از بین درختان نخل گذشت و کم کم از آن دور شد و بطرفی که به سوی دریاچه بود حرکت کرد ، و هیچ توجهی به اطرافش (از صدای مرغان و فریاد قورباغه ها) نداشت و غرق در خیالات خود بود . او حدوداً یک ساعت تنهایی در آنجا قدم زد تا این که گرمای خورشید کم شد از این رو تصمیم گرفت که به منزلش برگردد ، هنگام برگشت صدای گروهی را از دور شنید که با هم حرف می زدند ، پشت تنه درختی پدیده شده ایستاده و به اطرافش و به آن افرادی که می آمدند نظر انداخت ، دو سیاهی را از دور دید که می آیند ، وقتی نزدیک شدند لبابه را دید که همراه مرد غریبی بود . قطام با هوش و ذکاوتی که داشت فهمید که آن مرد غریب ابن ملجم است ، با عجله به داخل خانه رفت ، و در هنگام رفتن فهمید که لبابه با دست او را به آن مرد نشان می دهد و چیزی می گوید . وقتی قطام داخل خانه شد نقابی بر چهره اش انداخت روی جایگاهی که هنگام ملاقات با مهمانان می نشست قرار گرفت ، و منتظر ورود لبابه ماند .



## ملاقات ابن ملجم با قطام

چیزی نگذشت که لبابه خنده کنان وارد اطاق شد، قطام هم از او به شایستگی استقبال کرد و کنارش جای داد، لبابه گفت قبل از این که بنشینم اجازه بده تا دوستی را که برای دیدن روی تو به این جا آورده ام به داخل بیاورم. قطام گفت: به تو و همه کسانی که همراهت هستند خوشآمد می گویم. آنها را به اطاق راهنمایی کن. لبابه هم فریادی زد و گفت؛ عبدالرحمن داخل شو. هنوز سخنش تمام نشده بود که مردی بلند قامت و لاغر اندام، که ریش کمی هم داشت وارد اطاق شد در حالی که ما برق دشمنی و شرارت از چشمانش می درخشید، عبایی به خو پیچیده و عمامه ای بر سر نهاده و آثار سفر از سروصورتش نمایان بود، کفشهایش را در آورد و داخل اطاق شد و سلام کرد قطام جواب سلامش را داد و او را به گرمی پذیرفت و دستور نشستن به او داد، عبدالرحمن چهار زانو روی او نشست و شمشیر خود را روی دامن نهاد و از حالت او فهمیده شد که این شمشیر اهمیت ویژه ای برای او دارد. قطام آغاز به سخن کرده و گفت: مهمان عزیز ما از چه قبیله ای است؟ ابن ملجم گفت: از قبیله مراد. قطام گفت: به به عجب نَسَب خوبی!! لبابه گفت: او عبدالرحمن بن ملجم، از قاریان مشهور که قرآن را در نزد معاذ بن جبل یاد گرفته، حتما نام او را شنیده ای. قطام با صدای لرزانی گفت: خاله جان تو بهتر حال و روزم را می دانی، تو آگاهی به این که مشکلات و مصیبت‌های بر من وارد شده، برای من هیچ هوش و هواسی باقی نمانده همه فکر و ذکر من کشته شدن برادرم و پدرم است و تمام سعی و تلاش من انتقام از دشمنان و قاتلان آنها می باشد، این بگفت و شروع به گریستن کرد. اما عبدالرحمن زیر چشمی به او نگاه می کرد و فریفته عشق او و جمال زیبایش شد، اگر چه قبلا زیبایی او را شنیده بود ولی الان زیبایی او را به چشم می دید. وقتی لبابه با او دیدار کرده بود چیزی از کشتن علی علیه السلام و آنچه که قطام قصد آن را داشت به وی نگفته بود. فقط به او گفته بود ((من می دانستم که تو به کوفه آمدی و می دانستم که تو زنان زیارو را دوست می داری، من زن ماهروئی را سراغ دارم که قشنگ تر از او در عراق نیست.)) اکنون او می دید که لبابه راست گفته و زنی به آن زیبایی نه فقط در عراق بلکه در دنیا یافت نمی شود. راستی جای بس شگفت است که مردی تصمیم دارد تا چند روز دیگر امیرالمؤمنین علیه السلام را بکشد باید نگران و مضطرب باشد در حالی که در فکر خوشگذرانی است. وقتی ابن ملجم سخنان قطام را شنید و گریه او را دید گفت: چه چیزی خانم را غمگین و ناراحت کرده، آیا من می توانم غم و اندوه او را برطرف کنم؟ لبابه گفت: بر تو پوشیده نیست که رنج و مصیبت سنگینی در جنگ نهروان بر او وارد شده، پدر و برادرش در این جنگ کشته شده اند (خداوند آنها را رحمت کند) از این جهت قطام در فراق آنها آرام و قرار ندارد و تا الان هم برای این دو عزیز می گرید، ولی من می خواهم با شوهر لایقی که برایش پیدا می کنم این غم و غصه را از او دور کنم.

## خواستگاری ابن ملجم از قطام

ابن ملجم از کنایه زدن لبابه مقصودش را فهمید از این رو گفت: اگر به مقصود و مردام برسم من یکی از خوشبختترین مردم دنیا خواهم بود. قطام خودش را به نادانی زد و گفت: ای آقای من! بگو ببینم مراد و مقصودت چیست؟ عبدالرحمن گفت: من به نیت خواستگاری پیش تو آمده ام ولی اکنون می بینم بار غم و اندوهت بقدری سنگین است که شاید من توانایی برداشتن آن را نداشته باشم، پس هر چه از من ساخته است بگو تا برایت انجام دهم. قطام آه پردردی کشید و گفت: از این که درخواست ات این قدر صراحت و عجله داری در تعجب هستم در حالی که قبلا همدیگر را ملاقات نکرده ایم. لبابه در این جا سخنان قطام را قطع کرد و گفت: بله اگر چه شما تا الان همدیگر راندیدید اید ولی لبابه که شما را خوب می شناسد و اگر خانم من اجازه بدهد می گویم که (خداوند) شمارا برای زندگی کردن با هم، آفریده است. قطام ساکت شد اما ابن ملجم شروع به سخن کرد و گفت: با

این وجود هر چه از من می خواهی بگو تا برایت فراهم کنم . قطام همچنان ساکت بود و طوری وانمود به شرم و حیاء و دودلی می کرد تا به این وسیله تا به این وسیله تمام حیلها و نیرنگهای خود را به کار ببرد . سپس نگاهی به لبابه کرد گویا این که با زبان بی زبانی می خواهد بگوید : ((من از گفتن آن شرم و حیاء دارم .)) در این جا لبابه گفت : ((من به جای تو شرائط تو را می گویم .))

### شرایط قطام برای ازدواج با ابن ملجم

لبابه رو به ابن ملجم کرد و گفت : مهر قطام سه هزار دینار ، یک غلام و یک کنیز می باشد ، هنوز لبابه حرفش را به پایان نرسانده بود که قطام فریادی کشید و گفت : ((نه . . . نه این چیزها مرا راضی نمی کند ، همانطور که خودت می دانی من چشم داشتی به مال و ثروت ندارم .)) عبدالرحمن گفت : هر چه می خواهی بگو . قطام اظهار مناعت کرد ، و کمی صبر کرد گویا این که ابن ملجم آنچه را گفته در نظرش بی اهمیت جلوه کرده ، سپس گفت : ((همانا مهریه من کشتن علی بن ابی طالب است چون او قاتل پدر و برادر من می باشد .)) عبدالرحمن تبسمی کرد و نگاهی به قطام انداخت و دستش را بر روی شمشیرش قرار داد و گفت : ((آنچه که تو گفتی و آنچه را که خاله ام لبابه گفت همه را مهریه تو قرار دادم که عبارتند از : ((سه هزار دینار ، کشتن علی بن ایطالب ، غلام و کنیز)). دختری مثل تو این گونه مهریه ها برای او چیزی نیست . بدان که آمدنم به کوفه برای همین امر بود . به این شمشیر نگاه کنید (آن گاه شمشیر را از غلاف کشید درخشش و تیزی آن کاملاً آشکار بود) من این شمشیر را به هزار درهم خریدم و به هزار درهم ، آن را مسموم کرده و آغشته به زهر کرده ام تا علی بن ایطالب را به قتل برسانم .)) قطام تبسمی کرد و گفت : پس امیدوارم که تا فرصت از دست نرفته فوراً این کار را انجام دهی . ابن ملجم گفت : وعده ما نزدیک است یک شبانه روز بیشتر نمانده ما او را در سحرگاه همین ماه (رمضان) خواهیم کشت یعنی پس فردا ، و از این جهت مطمئن باش . قطام گفت : چگونه روز و ساعت را مشخص کردید آیا نمی پسندی که این کار را فردا انجام دهی ؟ ابن ملجم گفت : برای این کارمان دلیلی داریم که بعداً برای تو خواهیم گفت ، ما به خاطر تصمیم مهمی وظیفه داریم که در روز و ساعت مشخص این کار را انجام دهیم . قطام سکوت کرد و گویا این که از قضیه توطئه چیزی نمی داند . اما لبابه از غیبت ریحان در خانه آگاه بود و می دانست که برای مهمان باید خوراکی آورد از این رو قبلاً به غلام خود گفته بود غذایی حاضر کند ، او هم این کار را کرد سپس آنها با هم غذا خوردند ، بعد از آن قطام با اشاره به لبابه فهماند که با او کار مهمی داشته و دوست دارد که با هم تنها باشند . عبدالرحمن که متوجه اشاره آنها شده بود اجازه خواست تا برای گرفتن چیزی به بازار برود بنابراین قطام و لبابه را به حال خودشان گذاشت و بیرون رفت .

### تعقیب سعید و انتقام از او

اما لبابه قبل از این که ابن ملجم را پیدا کند ریحان را در بین راه دیده بود و به او گفت که هر چه زودتر به خارج کوفه رفته ، سعید را بیابد ، و در این کار سعی و تلاش فراوان کند . ریحان اول به میدان بزرگی که در وسط شهر بود رفت ، جایی که رفت و آمد کاروانها بود و هر تازه واردی یا هر کسی که قصد خروج داشت باید از آن جا می گذشت ، ریحان از دور صدای زنگ شتران و شیهه اسبان را شنید ، وقتی که به میدان بزرگ رسید ، در آنجا کاروانیان و مسافران زیادی همراه با بارهایشان را دید ، به هر طرف نگاه کرد شاید سعید یا یکی از خدمتکارانش را ببیند ولی کسی را ندید ، به خانه سعید رفت تا درباره او خبری بگیرد ، به او گفته شد هنوز سعید از مکه برنگشته ، ریحان برگشت و به راهی که به بیرون کوفه منتهی می شد حرکت کرد و به دور دستها نگاه می کرد تا شاید شتر یا اسبی را ببیند ، دو ساعت راه رفت اما کسی را ندید تا این که به درخت بزرگی رسید که در آن جا مسافران قبل از این که به شهر برسند در زیر آن درخت استراحتی می کردند و هر کسی که از شام یا مصر به کوفه می آمد باید از آنجا عبور

می کرد، ریحان در زیر آن درخت بزرگ نشست و همچنان چشمش را به افق دوخته بود و در فکرش هم راه حيله و نیرنگ را مهیا می کرد که چگونه سعید را از ورود به کوفه جلوگیری کند یا با حيله ای به خانه قطام برود. خورشید غروب کرد اما کسی نیامد، آن شب هم ماه کامل در آسمان بود. وقتی خورشید غروب کرد ماه کامل نمایان شد و تاریکی از شرق به سمت غرب کشیده شد، ریحان به درخت تکیه داد ولی کاملاً مراقب بود. اوایل شب به همین صورت گذشت و هر وقت سیاهی را از دور می دید گمان می کرد که او سعید است. هوا سرد شده بود او هم خودش را پوشانده بود و تحمل می کرد. گاهیگاهی خودش به خودش وعده می داد که برگردد ولی از این می ترسید که مبادا در نبود او سعید به کوفه برود و تمام زحمات او بیهوده شود، او لباسش را به دور خود پیچید تا این که شب به نیمه رسید. در این وقت نتوانست در برابر غلبه لشکر خواب مقاومت کند از این رو چشمهایش را بست ولی هنوز زیاد نخوابیده بود که ناگاه از خواب بیدار شد و تاءسف خورد از این که چرا خوابیده، چون می ترسید که شاید سعید از آن جا گذشته و او، سعید را ندیده باشد. فکر زیادی در این باره کرد تا این که صبح نمایان شد ولی کسی را ندید، خیال کرد که سعید در آن لحظه ای که به خواب رفته بود به کوفه رفته، او هم به سرعت به کوفه برگشت، از همه جا حتی خانه سعید را جستجو کرد ولی او را نیافت، دوباره به زیر آن درخت برگشت و بیشتر روز را در زیر آن درخت و اطراف آن گذراند. با همه این اوضاع او صبر کرده و هیچ ناراحتی به خودش راه نداد، تا این که خورشید غروب کرده و ماه بدر در آسمان خودنمایی کرد، به خودش گفت: ((برای کشتن علی فقط امشب وقت باقی مانده و اگر او امشب نرسد، هیچ لزومی ندارد که من اینجا بمانم چون که تیر ما به هدف خورده و علی کشته شده است.)) امیدوارم که سعید نیاید تا از خدعه و حيله گری که نسبت به او شده در امان باشد. کم کم وقت اجرای توطئه نزدیک می شد، همین که غروب داخل شد دو شتر همراه با سوارانی از دور نمایان شدند. قلب ریحان شروع به تپیدن کرد، زانوهایش سست شد و سرمای زیاد هم لرزه اندامش را بیشتر کرده بود. وقتی آنها رسیدند ایستادند، ریحان به طرف آنها رفت دید که آنها یکی سعید و دیگری بلال غلام خوله است، با این که آنها خود را پوشانده بودند ریحان، سعید را از روی قیافه اش شناخت. اما بلال را در وهله اول نشناخت. سعید تمام مسیر مسافت را به فکر علی علیه السلام طی کرده بود، وقتی به کوفه نزدیک شد، تصمیم گرفت مستقیماً به خانه امام علی علیه السلام رود، اما وقتی به درخت بزرگ رسید خودش و غلام پیاده شده تا کمی استراحت کنند تا دوباره ادامه مسیر دهند، از شتران پیاده شدند و ریحان از آنها استقبال کرد. وقتی سعید او را دید توجه خاصی به او کرد و جواب سلامش را داد و به ریحان گفت: چه چیزی باعث شد که به اینجا آمیدی ای ریحان؟ ریحان گفت: خانم از دیر کردن تو خیلی نگران شده بود. آن گاه به او اشاره کرد تا نزدیک شود و پیغام محرمانه ای را به او بگوید، آنها نزدیک هم قرار گرفتند و بلال هم مشغول به رسیدگی شتران شد. ریحان گفت: خاتون من به تو سلام رسانده و گفته چه چیزی باعث شده که تو و عبدالله در مراجعت به کوفه تاخیر کردید؟ سعید آهی کشید و گفت: از عبدالله نگو چون که او را در مصر گذاشتم و آمدم. سعید دیگر چیزی نگفت و مثل این بود که نمی خواهد در این باره سخنی بگوید، ریحان هم ساکت شد در حالی که او می دانست عبدالله هم از جمله غرق شدگانی است که به دستور عمروعاص در رودخانه نیل غرق شده اند. سپس ریحان ادامه داد و گفت: حالا برای خاتون چه خبر ببرم؟ آیا امشب به خانه ماخواهی آمد؟ او همه چیز را آماده کرده و منتظر توست. سعید مردد بود که چه کار کند از طرفی عشق و علاقه به قطام او را به خانه اش متمایل می کرد و از طرفی هم وظیفه ای که به عهده او گذاشته شد، تا این که امیرالمؤمنین علیه السلام را از حادثه خبر دهد او را از این دعوت باز می داشت. چون تا وقت موعده چیزی باقی نمانده بود. او فکر می کرد اگر امشب را نزد قطام بماند و از دیدارش بهره مند شود وقتی صبح فرا رسد علی کشته شده و کار از کار گذشته است چون کسی که قصد کشتن امام علیه السلام را دارد کار را به تاخیر نخواهد افکند. بعد به فکرش رسید که یک ملاقات کوتاهی با قطام بکند، سپس به خانه علی علیه السلام برود. آن گاه سعید نگاهی به بلال کرد او را دید که مہتای فراهم کردن شام است، او را به نام صدا زد، بلال هم پیش آمد.

## افشای نقشه شوم قطام

وقتی ریحان اسم بلال را شنید، قلبش فرو ریخت چون به دقت در او نگریست او را شناخت که غلام خوله است. ریحان او را در شهر فسطاط ملاقات کرده بود و تمام اسرارش را به او گفته بود، ریحان فکر نمی کرد که او روزی همراه با سعید به این جا بیاید، ریحان نگران شد و سعی و تلاش زیادی کرد که خودش را پنهان کند تا بلال او را نبیند و نشناسد. اما وقتی سعید بلال را صدا زد. بلال هم به نزدیکی او آمد سعید گفت: آیا بهتر آن نیست که یکسره به کوفه برویم؟ بلال گفت: امر، امر شماست ولی من برای تو غذا آماده کرده بودم آیا بهتر نیست که مقداری از آن غذا را بخوری و استراحت کوتاهی هم بکنیم سپس هر جا خواستیم برویم؟ سعید گفت: بعضی از نزدیکان و آشنایان به دنبال فرستاده و مرا به شام دعوت کرده اند. اما بلال متوجه ریحان که در جایی خودش را پنهان کرده بود شد، او را دید در حالی که سعی داشت خودش را پشت شاخه ها و تنه درختان مخفی کند تا کسی او را نبیند، سعید هم در طول مسیر بلال را از توطئه گروهی نسبت به بزرگان با خبر کرده بود. بلال هم در این جا فرصت را غنیمت شمرد و گفت: آقای من! بهتر نیست که از این دعوت صرفنظر کرده و به کار مهمی که به خاطرش به این جا آمده ایم پردازیم، چون می ترسم که رفتن ما به نزد آشنایان تو سبب تاءخیر در کار ما بشود و چه بسا آنها ندانند که ما به چه دلیل به اینجا آمده ایم و ممکن است برای شما بعد از شام اتفاقی بیفتد، اما بهتر است اول پیش امام علی علیه السلام برویم و او را از واقعه مهم باخبر کنیم بعد از آن هر جا خواستی برویم. این رأی و نظر من است حالا- هر چه تو می خواهی انجام ده، علاوه بر آن برای تو غذا آماده کرده ام اگر دوست داشتی بخور سپس هر چه می خواهی بکن. سعید از این رأی و نظر بلال خوشش آمد و سعی کرد بلال را با ریحان آشنا کند و از اسراری که می داند او را با خبر کند سپس رو به بلال کرد و گفت: ناگفته نماند این شخص (اشاره به ریحان) هم با ما در هدفمان که نجات علی علیه السلام است هم پیمان است. بلال گفت: پس مرا ببخشید حالا که قصد داریم همگی به پیش امام علیه السلام برویم پس بیاید مقداری غذا بخورید تا من شترها را آماده کرده و بعد از غذا همگی با هم به طرف خانه امام حرکت کنیم. بلال به آن قسمتی که ریحان در پشت درخت مخفی شده بود حرکت کرد، ریحان سعی داشت خودش را پنهان کند و او تصمیم گرفته بود قبل از این که بلال او را کاملاً بشناسد به کوفه برگردد تا اسرارش فاش نگردد، ولی چیزی نگذشت که بلال به او نزدیک شد و با او سخن گفت. ریحان هم با صدای لرزان و آهسته جوابش را می داد، در حالی که مشغول رسیدگی به کفش و شکل و شمایل خود بود نگاهی به بلال نمی کرد. به نظر بلال این امری عجیب برایش تلقی شد و گفت: بیا اینجا بنشین ای برادر، تا آقایم غذایش را بخورد و با هم برویم. ریحان ساکت شد و جوابی نداد و این گونه وانمود کرد که عصایش را گم کرده و دنبالش می گردد. او به دنبال گمشده می گشت بلال هم همراهی او می کرد تا این که وقتی از کنار درخت دور شد و به روشنائی که در آنجا روشن کرده بودند رسید، چهره ریحان نمایان شد. بلال او را شناخت و فهمید این همان شخصی است که برای خبر مهمی به فسطاط آمده بود، از این رو خدعه و نیرنگ او را فهمید خصوصاً وقتی که او را دید در پشت درختان خودش را مخفی می کند، بطرفش رفت و دستش را گرفت و کشید و گفت: ای رفیق من این جا بنشین تا مولایم کارش را تمام کند و با هم برویم. ریحان با حالتی خشمناک دستش را از دست بلال کشید. بلال به دنبالش حرکت کرد و گفت: ای رفیق معلوم می شود تو مرا بیاد نمی آوری، آیا بیاد نداری که ما در فسطاط همدیگر را ملاقات کردیم؟ ریحان نهیبی به او زد و گفت: کدام فسطاط!! من نه فسطاط را می شناسم، نه تو را!! ای کاش الان تو را ندیده بودم چون عصای من هم به خاطر آشنایی با تو گم شده. سعید فریاد ریحان را شنید و همچنان مشغول غذا خوردن بود ولی از دور به آنها نگاه می کرد، آن دو را مشاهده کرد که با هم مجادله می کنند. ریحان را صدا کرد و گفت: ناراحت نشو ای ریحان، بلال به درخواست من به این جا آمده. ریحان ساکت شد و مجبور شد که به وی نزدیک شود ولی همچنان حضورش را در مصر انکار می کرد و می گفت اصلاً به مصر نرفته است. وقتی که

به سعید نزدیک شد ، سعید به او گفت : به خاطر چه با بلال مجادله می کردی ؟ ریحان گفت : با او مجادله نمی کردم ، وقتی دنبال عصایم می گشتم ، او حرفی زد که من اصلاً نفهمیدم که چه می گوید . سعید رو به بلال کرد و گفت : چه خبر شده ای بلال ؟ به ریحان چه گفتی ؟ بلال گفت : من چیزی نگفتم ولی به او یاد آوری کردم که او را در فسطاط چند روز پیش دیده ام ولی او انکار می کند و می گوید تو اشتباه می کنی . سعید گفت : او حق دارد انکار کند چون او ماههاست که از کوفه بیرون نرفته است . بلال دوباره به ریحان با دقت نگریست و گفت : ولی من آنچه که می گویم به آن یقین دارم چون بارها او را در فسطاط دیده ام ، شاید او به دلایلی آن را انکار می کند ، چون وجودش در آنجا عواقب بدی برای مولایم و رفیقش به همراه داشت . سعید به شکفت آمد و لقمه ای که در دهانش بود نتوانست فرو ببرد و با حالت تعجب گفت : چه می گویی ای بلال ؟ من فکر می کنم تو اشتباه می کنی ، این ریحان ، غلام قطام ، دختر شحنه می باشد وقتی من از کوفه برای مسافرت به طرف مکه حرکت می کردم او را در آنجا دیدم و مطمئنم که او هرگز کوفه را ترک نکرده ، شاید تو در فسطاط شخصی شبیه او را دیده باشی . وقتی ریحان توجیحات و عذرتراشی سعید را شنید نفس راحتی کشید و به آهستگی گفت : من هم فکر می کنم او اشتباه می کند چون چه بسیار مردم که نسبت به هم شباهت زیادی دارند ، اما از این که من خشمگین شدم خدا مرا ببخشد پس اجازه بدهید دنبال عصایم بگردم شاید او را پیدا کنم . در این وقت ریحان صدای دردناکی شنید که می گفت : من هم به دنبال گمشده ات می گردم تا جبران اشتباه من نسبت به تو باشد . آن گاه ریحان توجهی به بلال کرد و با تبسم ملیحی حیل و نیرنگ خود را کامل کرد ، اما بلال در هنگام جست و جو همچنان به ریحان توجه داشت و یقین داشت ریحان همان شخصی است که او را در فسطاط دیده ، وقتی که خاتون او خوله او را صدا می کرد او با همین شخص در حال صحبت بود و بلال هم نزد خوله رفته و همه قضایای او را که ریحان برایش گفته بود برای خانم توضیح داده بود . ولی از وقتی که با او مأمون شده بود همچنان به ریحان توجه داشت . وقتی حرفهای ریحان تمام شد بلال به او رو کرد و گفت : ممکن است من اشتباه کرده باشم . ولی سؤالی از تو می کنم که امیدوارم با صداقت کامل به آن جواب دهی . ریحان گفت : هر چه می خواهی بپرس . بلال گفت : آیا به خاطر نمی آوری که مرا جایی دیده باشی ؟ ریحان به دقت به چهره بلال نگاه کرد و فکر می کرد او به خاطر هدفی این سؤال را کرده . از این رو گفت : نه ای برادر ! من به یاد نمی آورم که شما را تا الان دیده باشم . اما بلال گفت : جای بس تعجب است ولی من مطمئنم که تو را دیدم ، با تو صحبت کردم ، این صورت و این صدا را کاملاً می شناسم و تو به یقین قبلاً به شهر فسطاط رفته ای . ریحان گفت : بله من چند سال پیش به فسطاط رفتم . بلال خنده ای کرد و گفت : ولی تو چند لحظه پیش گفتی که هرگز به آنجا نرفتی و فسطاط را نمی شناسی !! ریحان دستپاچه شده و خواست که مغالطه کند از این رو گفت : این خیالات را کنار بگذار و وقت ما را با این اوهام مشغول مکن . سعید در طول گفتگوهای آنها ساکت بود حرفهایشان را باور می کرد . اما بلال می ترسید که سکوتش باعث شود که سعید همراه با ریحان به خانه قطام برود از اینرو ، به ریحان نگاهی کرد و گفت : اگر واقعا راست می گویی پس بر تو لازم است که همراه ما برای کار مهمی که می رویم بیایی ، پس همین الان با ما به منزل امام علیه السلام بیا . ریحان گفت : من علاقه ام در این کار از شما بیشتر است ولی من ترجیح می دهم که آقایم سعید همراه من پیش خاتون من قطام بیاید و با او ملاقات کند سپس بعد از آن هر جا می خواهد برود . بلال گفت : باشد سعید همراه تو می آید ولی من به جای او به منزل امام علیه السلام می روم . ریحان مانده بود که با این پیشنهاد بلال چه بکند و آثار خشم و نگرانی در چهره اش پیدا بود و نمی دانست که چگونه از این مهلکه عبور کند از این رو گفت : چرا این قدر امر را مشکل می کنی ؟ و چرا نسبت به من تا این اندازه سوءظن داری ؟ ما شایسته تر به انجام آن کاری هستیم که شما اصرار بر آن دارید . برای بلال مسلم شد که سوءظن او به ریحان بجا بود بنابراین گفت : من هم به تو و هم به خاتون تو سوءظن دارم . ریحان ترسید مبدا بیشتر مفتضح شود خود را عصبانی نشان داد و به سعید گفت : من از بی شرمی این غلام احمق و سکوت آقايش نسبت به او در تعجب هستم ، همین الان از شما جدا می شوم و هر کاری دوست دارید بکنید ، این را

گفت و به طرف کوفه حرکت کرد. سعید و بلال همچنان متحیر بودند به دنبال او نگاه می کردند. ریحان رفت اما آنها همچنان پشت سرش را نگاه می کردند و حرفی نمی زدند وقتی که ریحان رفت سعید گفت: چه می گویی ای بلال؟ خیال می کنم که در خوابم؟ تو درباره این غلام چه می گفتی؟ من مطمئن هستم که تو او را در فسطاط دیده ای! بلال گفت: بله ای آقای من وقتی که تناقص گویی و عصبانیت او را دیدم ایمان به عقیده ام بیشتر شد که او دروغ می گوید. سعید گفت: چرا او از رفتن به فسطاط ظفره می رفت و انکار می کرد؟ بلال گفت: برای این که در فسطاط مرتکب خلاف و جنایتی شده بود، تف براو، ای کاش قبل از فرارش او را می گرفتیم، او بود که نزد عمروعاص راز شما را آشکار کرد. سعید به هوش آمد و پرده فراموشی از سرش بیرون رفت و به یاد آورد آن چیزهایی که خوله از ملاقات غلامش با غلام دیگر برایش گفته بود، غلامی که رازش را در نزد عمروعاص فاش ساخته و سعید در آن روز تعجب کرده بود که چگونه خبر ورود آنها به فسطاط رسیده بود در حالی که از آمدن آنها به فسطاط به غیر از قطام و لبابه و این غلام کسی باخبر نبود، برای سعید معلوم شده که ریحان به دستور خانمش به فسطاط آمده بود و بیاد آورد از شک و تردید پسرعمویش نسبت به گفته های قطام و از این که به حرفش ترتیب اثر نداده بود، انگشت ندامت به دندان گزید. او همچنان بی حرکت ایستاده بود بلال هم در پیش رویش ایستاده و ساکت بود. سعید رو به بلال کرد و گفت: آفرین بر خوله، خدا او را به سلامت بدارد او فرشته ای بود که خدا برای شناساندن این حقایق برای ما فرستاده بود ولی افسوس که نتیجه نیرنگ و حيله ریحان این بود که عبدالله در رود نیل غرق شود ولی خدا را شکر که حيله و نیرنگ او درباره امام علیه السلام ارگر نشد زیرا قبل از وقوع حادثه ما پرده از این راز گشودیم. سپس ساکت شد و به یاد می آورد آن علاقه و اخلاصی که قطام نسبت به او می گفت، البته همه را از روی مکر و حيله بیان می داشت، کار خیلی برایش بزرگ جلوه کرد و عواطف سعید از بیرون رفتن علاقه از قلبش نسبت به قطام و آشکار شدن مکر و حيله های او به جوش آمد. در این لحظه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و شروع به گریه کرد. سعید خجالت می کشید از این که بلال اشکش را ببندد به او گفت تا شترها را آماده کند. رویش را برگرداند گریه امانش نداد خصوصا وقتی که از نادانی او مصیبتی که برای عبدالله پیش آمده بود. مدام گریه می کرد و می گفت: تُف بر تو ای قطام، آیا راست است که تو غلامت را پیش عمروعاص فرستادی و افشای اسرار کردی تا او ما را بکشد؟ کجاست عهد تو؟ کجا رفت وعده های تو؟ تو نبودى که می گفتى من از کشتن علی توبه کردم؟ افسوس ای برادرم ای عبدالله تو کشته نادانی و حيله و نیرنگهای این زن شدی!! آه ای قطام! آیا خدا این گونه قلبهای شقی و سخت را می آفریند؟ آیا راضی می شدی عاشقی که حاضر بود در راحت جانفشانی کند بُکشی، آیا حاضر می شدی بیگناهی را که قصد نجات امام علیه السلام را داشت به قتل برسانی؟ علی علیه السلام کشته شود در حالی که تو شاهد و ناظر بر قتل امام علیه السلام باشی؟ آه اگر وقت کافی داشتیم اول بسرعت برای انتقام از (قطام) می رفتیم سپس پیش امام شرفیاب می شدیم!! در این وقت سعید سکوت کرد و گویا این که تازه از خواب بیدار شده، به این طرف و آن طرف نگاهی کرد، شب مهتابی و هوای خوش و نسیم روح نوازی را احساس کرد دوباره به یاد آورد حادثه ای بزرگی که اتفاق خواهد افتاد. و باز عشق و علاقه ای که به قطام داشت در دلش شعله ور شد و عقیده اش نسبت به او تغییر کرد و به خودش گفت: ((شاید قطام بی گناه باشد.)) شاید ریحان راست بگوید و بلال اشتباه کرده باشد. ولی به خودش آمد و همه این افکار را خوشبینی های خودش نسبت به قطام قلمداد کرد. سپس توجهی به بلال کرد دید بلال شترها را آماده می کند، به طرفش حرکت و اشکهایش را پاک کرد و همین که به طرفش می رفت به خودش می گفت: ای قطام! حيله و نیرنگ تو نسبت به عبدالله کارساز بود ولی نسبت به امام علیه السلام ارگر نخواهد شد، همین الان به سمت امام علیه السلام خواهیم رفت و به کمک او از شرّ تو و آن عجزه مکار و این غلام شرور آسوده خواهیم شد. بعد از آن سوار شتر شد و بلال هم به دنبالش حرکت کرد و به طرف خانه امام علیه السلام حرکت کردند.

## کوفه و منزل علی علیه السلام در ماه شهادت

خانه امیرالمؤمنین علی علیه السلام جنب مسجد کوفه قرار داشت، بین خانه حضرت و مسجد دری (۲۷) وجود داشت که آن حضرت برای ادای فریضه نماز از آن در به مسجد می رفت. در آن خانه صحن وسیعی وجود داشت که در آن سگ‌های دیده می شد تا هر یک از رؤسای قبایل و فرماندهان که به خدمت امیرالمؤمنین می رسیدند بر روی آن بنشینند. در کنار خانه، میدان بزرگی بود که قسمتی برای بستن چهارپایان و قسمتی برای اجتماع عموم مردم و هواداران علی علیه السلام ایجاد شده بود. مردمی که در آنجا دور حضرت جمع می شدند از جانثاران ایشان بودند و از هیچ فداکاری دریغ نمی کردند و تنها او را ولی امر خود می دانستند و به خلافت احدی غیر از او راضی نمی شدند. در آن سال (۲۸) اهالی عراق و جاهای دیگر برای یاری رساندن به علی علیه السلام در آنجا جمع شده بودند. هواداران علی علیه السلام حدود چهل هزار نفر بودند تا شاید پس از اتمام ماه رمضان با این سپاه عظیم به معاویه حمله کنند. آنان تصمیم داشتند دیگر مانند جنگ صفین فریب حيله های معاویه را نخورند، زیرا نتیجه سستی و عدم اطاعت از علی علیه السلام را که همان قدرت یافتن معاویه بود دیده بودند. آن روزها هر کسی در مجلس امام علی علیه السلام وارد می شد می دید که رؤسای قبایل به نزد علی علیه السلام می آمدند و آمادگی خود را برای جنگ با معاویه اعلام می کردند و تصمیم داشتند خلافت را در خاندان نبوت مستقر کنند و نگذارند زورگویان و فاسقان بر آنها حکومت کنند. اوضاع کوفه در ماه رمضان چنین بود. اما هیچ چیزی علی علیه السلام از انجام فرایض و نماز و روزه بازمی داشت. هنگامیکه وقت نماز می رسید و مؤذن اذان می گفت مردم دسته دسته بسوی صحن مسجد می شتافتند تا از بیانات بلیغ و زیبای آن حضرت که غیرت اسلامی را بحرکت درمی آورد استفاده کنند. وقتی آن حضرت بالای منبر می رفت چنان سکوتی بر جمعیت حکمفرما می شد که اگر پرنده ای از بالای مسجد عبور می کرد مردم صدای باله‌هایش را می شنیدند. همگی مبهوت بلاغت و فصاحت کلام آن حضرت می شدند، و تعجب می کردند که چرا بعضی از مردم با داشتن چنین امامی با او مخالفت می کنند، خصوصا گروه خوارج که برای توجیه شیطنت های خود بهانه تراشی می کردند. هرگاه نماز مغرب را به پایان می برد عده ای از بزرگان و فرزندان آن حضرت و سایرین به همراه او به خانه آن حضرت می رفتند و بر سر سفره افطار می نشستند. قراء قرآن از هر سوی خانه به تلاوت قرآن مشغول می شدند، چنان مشغول دعا و راز و نیاز بودند که گویا روز قیامت فرا رسیده است. پس از صرف افطار همگی مشغول صحبت می شدند اما آن حضرت خیلی کم صحبت می کرد و بسیار اتفاق می افتاد که یک ساعت یا دو ساعت می گذشت اما ایشان صحبتی بر زبان نمی آوردند. گویا درباره مسائل مهمی فکر می کرد، شاید اندیشه ایشان در این بود که در حمله بر شامیان چقدر خون بر زمین خواهد ریخت، چرا که او جان مردم را امانت خدا می دانست و میل نداشت خونی بی جهت ریخته شود.

## وقایع شب شهادت علی علیه السلام

در شب هفدهم رمضان نیز چون شبهای دیگر علی علیه السلام در همین اندیشه ها بود. و این در حالی بود که در همان شب ابن ملجم منتظر فرصتی بود تا صبح فرا رسد و با تیغ شمشیرش، خون فرزندی طالب را بر زمین بریزد. در همان شب سعید و بلال هم شتابان بسوی خانه امام در حرکت بودند تا ایشان را از تصمیم ابن ملجم آگاه سازند. (خواننده عزیز!) نظر شما درباره ابن ملجم در آن شب چیست؟ آیا فکر می کنید او آسوده و با دلی آرام خواهید؟ آیا خواب به چشمانش آمد؟ نه، یقینا او بواسطه این کار سنگین، وجودش هیچگاه خالی از اضطراب و ترس و وحشت نبود. چه خیانتی هولناکتر از این که خون بیگناهی را بریزد، خون بزرگ مردی را که همه کرامات و شرافت انسانی در او جمع بود، هیچ مسلمانی در آن زمان از حیث علم و دانش به پایه او نمی رسید (۲۹). آیا او پسر عمو و داماد و جانشین رسول الله صلی الله علیه و آله نبود؟ آیا او عالمی پرهیزگار و مخلص و غیرتمند به

اسلام و مسلمین نبود؟ در چنین شرایطی آیا خواب بر چشمان ابن ملجم اصابت می کرد؟ شاید بارها تصمیم گرفت از عقیده خویش صرفنظر کند، اما پیمانی که با رفقاییش بسته بود و تعهدی که قطام دختر شحنه با او بسته بود بر او غلبه می کرد. علاوه بر اینها قطام پسر عموی خود، ((وردان)) را هم در این جنایت با او شریک ساخته و از او تهدد گرفته بود که ابن ملجم را یاری کند. از طرفی خود ابن ملجم نیز با مردی از قبیله اشجع بنام ((شیب)) پیمان بسته بود که در آنجا به او کمک کند. این سه نفر یعنی ابن ملجم، وردان و شیب با هم قرار گذاشتند که سپیده دم فردا دست به چنین کار فجیعی بزنند. آیا با اینهمه قول و قرار و تعهد او می توانست به ندای وجدانش گوش دهد؟ اگر شما در آن شب او را می دیدید که چگونه به همراه شمشیرش در رختخواب می غلتید و افکار خود را توجیه می کرد، می شنیدید که او برای دفع سرزنش وجدانش به خود می گفت: می خواهد با این کار خود مسبب اختلاف بین مسلمین را که همان علی علیه السلام و معاویه و عمروعاص هستند از بین ببرد. اما علی علیه السلام که گوئی از آنچه اتفاق خواهد افتاد مطلع است، لذا از وقتیکه وارد ماه رمضان شده بود، یکشب نزد فرزندش حسن علیه السلام کشب نزد حسین علیه السلام و شبی را نزد جعفر افطار می کرد. اما هر جا که بود بیش از سه لقمه غذا نمی خورد و می فرمود: دوست دارم که هرگاه امر خدا رسید شکم خالی باشد. در آن شب حادثه همه در خانه علی علیه السلام بودند (۳۰). وقتی آن حضرت بر سر سفره نشست به اندک غذایی اکتفا فرمود. فرزندان ایشان که در مقابلش نشسته بودند از حال پدرشان در تعجب بودند. علی علیه السلام غلامی داشت بنام قنبر که پیرمردی از اهالی حبشه بود، و هرگاه امام می خوابید او دم در اطاق ایشان می خوابید. او در این شب بیشتر از همه پریشان و مضطرب بود، نه غذایی می خورد و نه لحظه ای آرامش می گرفت. وقتی مردم مشغول افطار بودند او چهارزانو نشسته و چشم خود را به این سو و آن سو می دوخت که گویا انتظار آمدن کسی را داشت. با کسی حرفی نمی زد و کسی هم متوجه حال او نبود. اگر کسی از علت اضطرابش می پرسید شاید در جواب، اسراری را فاش می ساخت. بعد از نماز عشاء و پایان یافتن مجلس، هر کسی به خانه خود رفت، همه خوابیدند جز قنبر که از نگرانی و اضطراب خوابش نمی برد، بیداری او برای نگهبانی از حضرت نبود زیرا علی علیه السلام هیچگاه اجازه نمی داد کسی برای او نگهبانی دهد. بی خوابی او بر اثر افکار مضطرب او بود که خواب را از چشمانش ربوده بود.

### بازداشت سعید در خانه علی علیه السلام

سعید و بلال وارد شهر کوفه شدند و فوراً به سوی خانه علی علیه السلام حرکت کردند. در آن ساعات شعاع نور ماه خانه های کوفه را روشن کرده بود، بر خلاف عادت آن فصل اثری از لکه های ابر در آسمان دیده نمی شد. شهر ساکت و آرام بود و مردم به انتظار اذان صبح و خوردن سحری به خواب رفته بودند. سعید سوار بر شتر حرکت می کرد، او بسیار خوشحال بود که توانسته است به موقع توطئه قطام را کشف کند. وقتی نزدیک مسجد کوفه رسید از شتر پیاده شد و به بلال گفت: تو شترها را به میدان کوفه ببر و همانجا بمان تا من برگردم. بلال نیز اوامر سعید را اطاعت نمود. سعید در حالیکه از شدت اضطراب زانوهایش می لرزید به طرف خانه علی علیه السلام حرکت کرد. وقتی نزدیک خانه حضرت رسید دید سکوت و آرامش برخانه حکمفرماست، لحظه ای ایستاد و با خود فکر کرد، چگونه وارد خانه ای که همه خوابیده اند بشود؟ ترس و تردیدش در این بود که اگر کسی او را در این موقع از شب ببیند مظنون خواهد شد. سعید تا آن موقع هیچگاه به این خانه نیامده بود و هرگز امام علیه السلام را بعنوان دوستدار ملاقات نکرده بود. با همه اینها او تصمیم گرفت وارد خانه شود. وقتی نزدیک در خانه رسید سایه شخصی را مشاهده کرد که در گوشه ای نشسته بود. هر چند او را نمی شناخت اما از اینکه شاید او بتواند به او کمک کند خوشحال شد. اما چند قدم جلو نرفته بود که دید آن شخص از جای خود بلند شد جلوی او را گرفت و گفت: تو کیستی؟ سعید با صدای لرزان گفت: من پیامی برای امام علی علیه السلام دارم، تو کیستی؟ آن شخص گفت: من قنبر، دربان امام هستم، اما تو کیستی؟ سعید گفت: من



سعید اموی هستم و می‌خواهم خدمت امام برسم. قنبر با صدایی بلند گفت: سعید اموی تو هستی؟ پس بدنال من بیا. سعید از اینکه به هدفش نزدیک می‌شود خوشحال بود لذا به دنبال قنبر حرکت کرد، قنبر سعید را وارد اطافی که چراغی در آن روشن بود کرد، در آن اتاق دو نفر خوابیده بودند. ابتدا قنبر وارد شده و آن دو را بیدار کرد و با اشاره قنبر بر سر سعید ریخته و بلافاصله دست و پایش را بستند، اما سعید بدون آنکه از خود دفاع کند متحیرانه به آنها نگاه می‌کرد، وقتی چهره غضبناک قنبر را دید گفت: این گستاخی برای چیست؟ این عمل ناجوانمردانه چه علتی دارد؟ امام علی علیه السلام کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم. قنبر با صدای تندی گفت: ای مرد پست و فرومایه! توطئه ننگ تو برملا شد، تو قبل از آنکه علی علیه السلام ببینی کشته خواهی شد. سعید از اینکه نمی‌دانست به چه علتی با او چنین رفتاری می‌کنند بسیار عصبانی بود، لذا فریاد زد: برای چه چنین رفتاری با من می‌کنید، بدانید من حامل پیامی برای نجات جان امیرالمؤمنین علیه السلام هستم. قنبر گفت: ساکت شو! و بیشتر از این حرف نزن، تو اموی هستی، تو به اینجا نیامدی جز برای کشتن امام، اما نتوانستی به مقصود خود برسی. سعید گفت: چگونه ممکن است من اینکار را بکنم حال آنکه من برای نجات جان آن حضرت به اینجا آمده‌ام قنبر گفت: آیا تو خیال می‌کنی می‌توانی با حيله هایت ما را فریب دهی؟ آیا آنچه بنی‌امیه کرده اند کافی نیست؟ حالا- می‌خواهید امام را در خانه خودش بقتل برسانید؟ سعید از شنیدن این حرفها متحیر ماند و خون در رگهایش منجمد شد و گفت: برای چه به من مظنون شده اید شما که از من بدی ندیده اید، اول سخنان مرا بشنوید بعد قضاوت کنید. قنبر گفت: نیازی نیست که چیزی از تو بشنویم همینکه تو اموی هستی و در ازای وصلت با دختری جوان تعهد نمودی امام علیه السلام را به شهادت برسانی کافی است. همینکه سعید خواست از خود دفاع کند دید قنبر قطعه کاغذی را از جیب خود درآورد و آن را زیر روشنائی چراغ گرفت و گفت: بخوان، آیا این خط تو نیست؟ وقتی چشم سعید به آن دست خط افتاد فوراً بیاد تعهد کتبی که به قطام داده بود افتاد، و یقین پیدا نمود که قطام این نوشته را برای منزل امام فرستاده تا او را بدام بیاندازند. او همچنین مشاهده نمود که قطام از روی حيله و مکر اسم خودش را از روی کاغذ پاک کرده و نام دختر دیگری را روی آن نوشته است. سعید با دیدن آن دستخط ساکت شد و چیزی نگفت. قنبر هم سکوت او را دلیل بر اقرار دانست و با صدای بلند گفت: جواب بده! بگو آیا این دستخط تو نیست؟ اگر چه سعید از این مسئله نگران شده بود اما امیدوار بود که با افشای خبر دسیسه ابن ملجم، می‌تواند از این تنگنا خارج شود لذا گفت: فرضاً که این دستخط مال من است اما من به اینجا آمده‌ام که خبر توطئه و نقشه شوم بعضی از مردم را به شما بدهم، آیا به من مهلت می‌دهید که آن خبر را بیان کنم؟ قنبر مهلت تمام شدن کلام سعید را نداد و گفت: چه دسیسه و خیانتی بالاتر از تعهد کتبی تو بر کشتن علی علیه السلام است؟ امشب را همینجا بمان تا فردا تکلیف را روشن کنیم. او این را گفت و در اطاق را بر روی سعید بست. وقتی سعید تنها شد خیال کرد شاید در خواب باشد. او درباره وضعیت خود و حيله قطام فکر می‌کرد که چگونه او توانسته است این نوشته را برای تکمیل حيله هایش بدست این مرد برساند. اما هیچ ترسی از رفتار قنبر با خود نداشت، و مصمم بود به هر قیمتی شده صبح زود به حضور امیرالمؤمنین رسیده و ایشان را از قضایای قتل باخبر سازد. ((اما جریان رسانیدن آن تعهدنامه بدست قنبر)) لبابه حيله گر به دستور قطام مأمور شد هر طور شده این تعهدنامه را بدست قنبر برساند و از ترس اینکه مبادا سعید قبل از آمدن به نزد قطام از حيله های او آگاه شود فوراً به منزل امام رفت تا آن را به قنبر بدهد. او نوشته های سعید را دستکاری کرد و بعضی از مطالب آن را تغییر داد تا شبهه ای ایجاد نشود. لبابه در منزل امیرالمؤمنین علیه السلام به نحوی حکایت را نقل کرد که محال بود قنبر حرفهای سعید را گوش دهد. زیرا در همان ایام اخباری از یاران حضرت درباره تصمیم بعضی افراد برای ترور علی علیه السلام به گوششان رسیده بود. زمانی که این نوشته بدست قنبر رسید فهمید که صاحب خط اموی است و در خانه عثمان تربیت شده و به قصد خونخواهی او به اینجا آمده است و اینکه دیده بود سعید مثل دزدان، نصفه شب به خانه آمده است به افکارش یقین کرد. و وقتی او را دستگیر کرد در آن اطاق حبس نمود تا فردا، پس از نماز صبح جریان را به حضرت اطلاع داد تا ایشان خود درباره سعید قضاوت کنند.

## سحرگاه شب شهادت

اما بلال به همراه شتران در میدان کوفه منتظر سعید بود. وقتی دید سعید تاءخیر کرده است، نگران شد، اما چون از صحت نیت سعید اطلاع داشت نگرانی خود را بی جا دانست. در حال فکر کردن بود که صدای اذان صبح بلند شد، او می دانست که علی علیه السلام همیشه در این ساعت برای اقامه نماز به مسجد می آید لذا فوراً به طرف مسجد رفت، وقتی داخل شد چادری را مشاهده کرد، با خود گفت: این چادری است که زنان برای اقامه نماز برپا کرده اند. سپس به این طرف و آن طرف مسجد نگاهی نمود تا شاید سعید را ببیند. در این هنگام چند مرد وارد مسجد شدند، در میان آنها مردی را دید که صورت خود را پوشانده و شمشیری در زیر عبای خود مخفی کرده بود، با دقت به او نگاه کرد و در پیشانی او اثر سجده های طولانی و نماز زیاد را مشاهده نمود، فهمید که او کسی جز ابن ملجم مرادی نیست. با خود گفت: خوب است که فریاد زده و نقشه او را فاش سازم تا او را دستگیر کنند، ولی از جان خود ترسید که نکند به او آسیبی برسانند. او شکی نداشت که علی علیه السلام ز توطئه قتل آگاه شده است و چیزی نخواهد گذشت که داخل مسجد شده و دستور می دهند تا او را دستگیر کنند. سپس مشاهده کرد که ابن ملجم به همراه شخصی که نامش ((شیب)) بود بطرف چادر زنان رفتند، در آن چادر قطام دختر شهنه حضور داشت، چند کلمه ای با هم صحبت کردند و آنگاه ابن ملجم به طرف باب السده رفت. بلال کاملاً او را زیر نظر داشت و منتظر بود که حضرت وارد مسجد شده تا دستور دستگیری او را بدهند. چیزی نگذشت که باب السده (در مسجد) گشوده شد و امام علیه السلام از آن وارد مسجد شدند. علی علیه السلام باوقار و آرامی حرکت می کرد عمامه ای بر سر مبارکش بود که تا پیشانیش را پوشانده بود. او چهره ای نورانی، محاسنی انبوه و بازوانی محکم و قوی داشت، در دست مبارکش شلاقی بود که مردم را برای نماز صبح تشویق می کرد و در حالی که ابن نباح (مؤذن) در جلو او و امام حسن علیه السلام پشت سر آن حضرت بودند به آرامی حرکت می کرد، وقتی داخل شد، سکوت همه جا را فرا گرفت، بلال به آن حضرت نگاه می کرد و منتظر بود بزودی دستور دستگیری ابن ملجم را صادر کنند. اما برخلاف انتظارش مشاهده نمود که حضرت ندا داد: ((الصلاة الصلاة مردم بشتابید برای نماز)). بلال کاملاً حرکات ابن ملجم را زیر نظر داشت. و می دید که او همچنان ایستاده است، اما رفیقش شیب ناگهان و به سرعت جلو آمد و ضربتی با شمشیر خود فرود آورد، و اما شمشیرش به در مسجد اصابت کرد و از دستش به زمین افتاد. در این موقع بلال، بلافاصله به طرف حضرت پرید تا ایشان را از حيله ابن ملجم آگاه سازد که در يك لحظه ابن ملجم با شمشیر زهرآلود خود که چون برق می درخشید ضربتی شدید بر فرق آن حضرت زد و گفت: ((حکم از آن خداوند است نه از برای تو و اصحاب تو)). (۳۱) آنگاه فریاد حضرت بلند شد: ((فُزْتُ وَرَبُّ الْكَعْبَةِ)) سوگندبه خدای کعبه که رستگار شدم. سپس فرمود: نگذارید این مرد فرار کند (۳۲). مردم بر سر ابن ملجم ریخته و دور تا دور او را گرفتند اما او با شمشیر خود آنها را دور می کرد، آنگاه مغیره بن شعبه با پارچه ای که در دست داشت بر روی ابن ملجم انداخت و او را بر زمین زده و بر سینه اش نشست و شمشیر را از دستش گرفت (۳۳). اما شیب رفیق ابن ملجم از تاریکی استفاده کرده و با سرعت از مسجد فرار کرد. مردم به جنب و جوش درآمده و پراکنده شدند و بلال نگاهی به چادر زنان نمود و دید زنی در حال خارج شدن از آن است، او قطام بود که از همه مردم استفاده کرده و به سرعت فرار کرد. بلال از آنچه دیده بود متحیر بود و به خود گفت: این ضربت نمی تواند کشنده باشد، اما وقتی بیادش افتاد که شمشیر ابن ملجم زهرآلود است دیگر امیدی به زنده ماندن حضرت نداشت. باز هم به فکر سعید افتاد و هر چه در بین جمعیت جستجو نمود تا شاید سعید را پیدا کند اما اثری از او نبود. پس خود را به جایی که علی علیه السلام افتاده بود رساند که می فرمود: ((این شخص را نزد من بیاورید)). فوراً او را کنار حضرت آوردند. حضرت به او فرمود: ای دشمن خدا، آیا من به تو نیکی و احسان نکرده بودم؟ ابن ملجم گفت: بله، نمودی. علی علیه السلام فرمود: پس چه چیزی تو را وادار به این کار نمود؟ ابن ملجم گفت: من این

شمشیر را چهل روز تیز کردم و از خدا خواستم تا بوسیله آن بدترین مخلوقش را به قتل برسانم . علی علیه السلام رمود : می بینم که بزودی با همین شمشیر کشته خواهی شد و نمی بینم تو را مگر پست ترین مخلوق خدا . سپس رو به اطرافیان خود نمود و فرمود : ((نَفْسِي رَا بِه نَفْسِي قِصَاص كِنِيد ، اِگر كِشْتِه شِدم اَوْ رَا بِكَشِيدِهْمَانِطُور كِه اَوْ مِرَاكِشْت و اِگر زَنده مَاندم خُودم دِرْبَارِه اَوْ تَصْمِيم خَوَاهِم كِرْفَت . اِي فِرزَنْدَانِ عِبْدَالْمَطْلَبِ خُونِ مَسْلَمِين رَا بِه بَهَانِه كِشْتَن مَن نَرِيْزِيد ، آگَاه بَاشِيد كِه جَز قَاتِل مَن كِشْتِه نَشُود . بَدَانِ اِي حَسَن ! اِگر مَن بَا اِيْنَ ضَرْبَت كِشْتِه شِدم قَاتِلْم رَا نِيْزِ فِقْط بَا يَكِ ضَرْبِه قِصَاص كِن . مِبَادَا اَوْ رَا مُثْلِه (۳۴) كِنِيد ، زِيْرَا مَن اَز رَسُوْلِ خِدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ شَنِيدِم كِه فِرْمُود : ((اِيَاكُمْ وَ الْمُثْلَه وَ لَوْ بِالْكَلْبِ الْعُقُورِ)) (اَز مُثْلِه كِرْدَن پِرِهِيْزِيد اِگر چِه دِرْبَارِه سِگ هَارِي بَاشِد . )) (۳۵) اِم كَلْثُومِ دِخْتَرِ عَلِي عَلَيْهِ السَّلَام كِه دَر كِنَارِ اَن حَضْرَتِ اِيَسْتَادِه بُوْد رُو بِه اِبْنِ مَلْجَمِ كِرْد و كِفْت : اِي دِشْمَنِ خِدا پِدْرَمِ نِجَاتِ مِي يَابِد اِمَا خِدا تُو رَا رَسُوَا خَوَاهِد كِرْد . اِبْنِ مَلْجَمِ رُو بِه اِمِ كَلْثُومِ كِرْد و كِفْت : بَرَايِ چِه كِرِيَه مِي كِنِيد ؟ مَن اِيْنَ شَمَشِيْر رَا بِه هِزَارِ دِرْهَمِ خِرِيْدِه اِم و سِپَسِ بِه هِزَارِ دِرْهَمِ زَهْرِ آگِيْنِشِ نُمُودِه اِم و اِگر اِيْنَ ضَرْبَتِ رَا بَرِ تَمَامِي مِرْدَمِ مِصْرِ مِي زِدْم حَتِي يَكِ نَفْر رَا زَنده نَمِي كِذَاشْت . )) سِپَسِ جَنْدَبِ بِنِ عَبْدِاللهِ بِه نَزْدِيَكِ حَضْرَتِ اَمْدِ و كِفْت : مَوْلَايِ مَن ! اِگر خِدايِ نَاخِواَسْتِه شِمَا رَا اَز دِسْتِ دَادِيْمِ بَا فِرزَنْدَتِ اِمَامِ حَسَنِ عَلَيْهِ السَّلَامِ يِعْتِ مِي كِنِيْم . عَلِي فِرْمُود : دِرْبَارِه بِيْعَتِ بَا حَسَن ، مَن نِه شِمَا رَا بِه بِيْعَتِ بَا اَوْ اِمْرِ مِي كِنْم و نِه نَهِي ، اِخْتِيَارِ بَا خُودْتَانِ اسْت . وَ قَتِي مِرْدَمِ فَهْمِيْدَنْدِ كِه شَمَشِيْرِ اِبْنِ مَلْجَمِ مَسْمُومِ بُوْدِه اسْت يَقِيْنِ حَاصِلِ كِرْدَنْدِ كِه اَن حَضْرَتِ جَانِ سَالِمِ بَدْرِ نَخِواَهْدِ بَرْدِ لَذَا اَز فِتْنِه اِي كِه پَسِ اَز اِيْشَانِ دِرْبَارِه خِلَافَتِ بُوْجُودِ خَوَاهِدِ اَمْدِ تَرَسِيْدَنْدِ . وَ قَتِي جُنْدَبِ دَر اِيْنَ بَارِه اَز حَضْرَتِ سِئُوَالِ كِرْد و اِيْشَانِ تَعْيِيْنِ جَانِشِيْنِ رَا بِه خُودِشَانِ وَ اِگْذَارِ كِرْد ، چَارِه اِي جَزِ مَوْكُوْلِ كِرْدَنِ اِيْنَ مَسْئَلِه بِه اِيْنْدِه نِداشْتَنْدِ . سِپَسِ عَلِي عَلَيْهِ السَّلَامِ رَا پِيَادِه بِه خَانِه اَوْ حَرَكْتِ دَادَنْدِ حَسَن و حَسِيْنِ عَلَيْهِمُ السَّلَامِ دُو طَرْفِ حَضْرَتِ رَا كِرْفْتِه بُوْدَنْد و بِه خَانِه مِي بَرْدَنْد . خُون ، صُورْتِ اِيْشَانِ رَا پُوشَانْدِه بُوْد اِمَا زَهْرِ هِنُوزِ اَثْرِي نَبْخَشِيْدِه بُوْد . وَ قَتِي دِسْتِمَالِ رَا اَز رُويِ صُورْتِ اِبْنِ مَلْجَمِ بَا زِ كِرْدَنْدِ صُورْتِشِ اَشْكَارِ شُد ، رَنَكِ صُورْتِشِ تِيْرِه بُوْد و اَثْرِ سِجْدِه بَرِ پِيْشَانِيْشِ مَعْلُومِ بُوْد ، اَوْ رَا بِه زَنْدَانِ اِنْدَاخْتَنْد . اِگر سَفَارِشِ اِمَامِ نَبُودِ كِه فِرْمُودِه بُوْد : ((تَا مَن زَنده اِم اَوْ رَا نَكْشِيْدِ)) ، يَقِيْنَا دُوسْتَدَارَانِ اَن حَضْرَتِ اَوْ رَا تَكِه تَكِه مِي كِرْدَنْد . اِمَا اَنْهَا اِمْتِثَالِ اِمْرِ اِمَامِ رَا بَرِ خُودِ لَازِمِ مِي دَانِسْتَنْدِ تَا بِيْسِنْدِ نَتِيْجِه مَعَالِجِه سِرِ اِمَامِ چِه خَوَاهِدِ شُد . (۳۶)

### اوضاع خانه امام عليه السلام پس از ضربت خوردن

پس از آن بلال همراه جمعیت به خانه امام رفت ، و از واقعه ای که دیده بود سخت متأسف و نگران بود . اما مسئله ای که تأسف و اندوهش را دوچندان می کرد ، ناکام ماندن تلاش آنان و قولی بود که به سرور خود خوله داده بود ، چرا که او از طرف خوله ماء مور بود تا برای نجات جان امام هر طور شده حضرت را از توطئه ترور آگاه گرداند ، خصوصاً پس از آشنای با سعید و سخنانی که از جدش ابورحاب در فضایل و کرامات حضرت برای او نقل کرده بود . با وجود همه اینها هنوز بلال در جمعیت دنبال سعید می گشت تا شاید او را ببیند اما اثری از او نبود . امام علیه السلام را به اطاق خود بردند و مردم در صحن خانه امام جمع شدند و گروه گروه دور هم جمع شده و درباره آن حادثه هولناک صحبت می کردند . و اینکه پس از ایشان چه بر سر اسلام خواهد آمد . همه فریاد می زدند : ای کاش می توانستیم ضربتی بر آن قاتل بزنیم تا دلهایمان آرام گیرد . هنگامیکه بلال به چهره مردم نگاه می کرد تا سعید را ببیند ناگهان دید قبر غلام امام از اطاق بیرون آمد و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود گفت : مرا بکشید ای مسلمانان ، مرا بکشید زیرا مسبب قتل مولایم علی علیه السلام من هستم . مردم دور او را گرفتند اما معنی سخنان او را نمی فهمیدند . قبر جمعیت را شکافته و از میان جمعیت به اطاقی که سعید را در آن حبس کرده بود رفت و لحظه ای بعد سعید را دست بسته بیرون آورد . سعید از اتفاقی که برای امام افتاده بود اطلاعی نداشت ، وقتی قبر او را به آن حالت بیرون آورد و اجتماع مردم را مشاهده کرد و با این فکر که می خواهند او را مجازات کنند فریاد زد : ای مردم ! امام را به من نشان دهید ، به من سؤ ظن پیدا

نکنید، زیرا من می‌خواهم امام را از توطئه قتل آگاه سازم. قنبر گریه کنان و با صدای بلند گفت: ای سعید! زهر شمشیر اصابت کرد، آن حضرت را کشتند. سعید فریاد زد: چه کسی این کار را کرد؟ قنبر گفت: ابن ملجم، که خدا او را لعنت کند ضربه کشنده ای بر امیرالمؤمنین وارد کرد. گریه سعید بلند شد و با حسرت گفت: واویلاه! واحسرتا (آه و افسوس) چگونه او را کشتند در حالیکه من صحراها و بیابانها را پیمودم تا از این حادثه جلوگیری کنم؟ قنبر! مگر من این قضایا را به اطلاع تو نرسانده بودم؟ قنبر گفت: تو قضیه را خوب توضیح ندادی و شمشیر زهرآلود کار خویش را کرد و آن جراحت بر امام وارد شد و گمان نمی‌کنم حضرت از این حادثه نجات پیدا کنند، اما اگر من به حرفهای تو خوب گوش می‌دادم دیگر چنین حادثه ای رخ نمی‌داد. بهر حال قضای الهی چنین بود و کاری هم نمی‌توان کرد. آنگاه سعید و دیگر مردمی که در آنجا اجتماع کرده بودند شروع به گریستن نمودند و در حالی که با صدای بلند گریه می‌کردند از قنبر توقع داشتند که این قضیه را بیشتر توضیح دهد. قنبر در حالیکه دستهای سعید را باز می‌کرد می‌گفت: خدا بکشد آن پیرزن حيله گر را، زیرا او مرا نسبت به تو بدبین نمود، طوری که من اصلا به حرفهایت گوش ندادم. سعید که علاقه مردم را به شنیدن این حکایت دید تصمیم گرفت آن را برای مردم بازگو کند اما ناگهان شخصی فریاد زد: حال امام علیه السلام هتر شده است و ایشان در حال صحبت کردن با فرزندانش حسن و حسین علیهم السلام است. جمعیت با شنیدن این حرف به طرف اتاق امام هجوم بردند. بلال نیز خود را به سعید رسانید، آنها نیز به همراه مردم به سوی اتاق امام حرکت کردند، اما بعلت ازدحام جمعیت نتوانستند داخل شوند. آنان از داخل پنجره به اطاق نگاه کردند و حضرت را که در رختخواب بود مشاهده نمودند. سر مطهر امام را با دستمالی بسته و خون محاسنش را پاک کرده بودند اما هنوز آثاری از آن بر محاسن شریفش وجود داشت. سعید با مشاهده چهره مبارک علی علیه السلام بیاد جد خود ابورحاب و وصایای او افتاد و شروع به گریه کردن نمود. اما لحظه ای نگذشته بود که صدای امام بگوشش رسید، با کمی دقت به حرفهای امام متوجه شد که مخاطب او حسن و حسین هستند. آن دو که در بالای سر حضرت بودند بسیار محزون و غمناک بودند و به سرو صورت زخمی پدرشان می‌نگریستند، با شنیدن کلماتی از امام علیه السلام همه مردم ساکت شدند و منتظر شنیدن آیات قرآن و نصایح از دهان مبارک حضرت شدند.

### وصایای امام علیه السلام به فرزندانش

سپس حضرت خطاب به فرزندانش فرمود: ((شما را به پرهیزکاری و تقوی الهی سفارش می‌کنم، چشم طمع به دنیا نداشته باشید اگر چه دنیا شما را بطلبد. بر چیزی که از دست داده اید افسوس نخورید، همیشه سخن حق بگویید، بر یتیمان رحم و مروت داشته باشید، راهنما و هدایتگر گمراهان باشید، با ستمگران دشمن و برای ستمدیدگان یاور باشید، به آنچه در کتاب خدا آمده است عمل نمایید، برای کار در راه خدا از سرزنش ملامت کنندگان مایوس نشوید)). سپس رو به محمد بن حنفیه نمود و فرمود: ((آیا آنچه به برادرانت وصیت کردم فرا گرفتی؟)) محمد حنفیه گفت: آری، پدر بزرگوام. حضرت فرمود: ((به تو نیز آنچه به آنها وصیت نمودم سفارش می‌کنم، به تو سفارش می‌کنم که احترام آنها را نگه داری زیرا آنها حق بزرگی به گردن تو دارند و هیچگاه خلاف دستورات آنها عمل نکن)). سپس رو به امام حسن و امام حسین علیهما السلام نمود و گفت: ((شما را نیز درباره برادران سفارش می‌کنم، زیرا او برادر شما و پسر پدر شماست و شما خوب می‌دانید که من او را دوست می‌دارم)). آنگاه به امام حسن علیه السلام فرمود: ((فرزندم تو را به تقوی الهی، و در اول وقت نماز خواندن سفارش می‌کنم، تو را به پرداخت ذکات در جای خود و نیکو وضو ساختن، که نماز بدون پاکیزگی مقبول نیست سفارش می‌کنم، تو را به عفو و بخشش خطاهای مردم و فرونشاندن خشم و ارتباط با نزدیکان و حلم و بردباری نسبت به جاهلان و اجتهاد و تفقه در دین، پایبندی به قرآن، پایداری در کارها، نیکی با همسایگان، امر به معروف و نهی از منکر و دوری از پلیدیها سفارش می‌کنم)). هنوز وصایا و سفارشات امام به

اتمام نرسیده بود که خستگی بر ایشان غلبه کرد، در حالیکه تا آن ساعت کسی ندیده بود که آن حضرت با وجود ساعتها سخنرانی خسته شوند. سپس امر فرمود که آن وصایا را نوشته و به امام حسن بدهند. پس از آن دیگر سخنی بر زبان جاری نکردند مگر جمله ((لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ))، که دار فانی را وداع کردند (۳۷). آنگاه صدای ناله و گریه مردم بلند شد پس از شهادت آن حضرت، فرزندان حسن و حسین و عبدالله بن جعفر بدن مبارکش را غسل داده و با پارچه کفن نموده و جسد شریفش را به خاک سپردند (۳۸). هنگامیکه سعید چنین مصیبت و غم و اندوهی را مشاهده نمود بیاد قطام و شرارتهای او افتاد و به خود گفت: ((به خدا قسم قاتل واقعی اوست، اگر این زن بدجنس نبود امام اکنون شهید نمی شدند.)) در حالیکه سعید در غم و اندوه امام، اشک از چشمانش سرازیر بود، قنبر به نزدیک او آمد و دست او را گرفت و از اطاق خارج کرد. سعید نمی دانست قنبر با او چه میکند، همراه او رفت تا به زندان ابن ملجم رسیدند. سعید و قنبر داخل زندان شدند و ابن ملجم را در حالیکه با غل و زنجیر بسته بودند مشاهده نمود. همینکه سعید او را دید خواست حرفی به او بزند که قنبر گفت: آرام باش و صبر کن تا بینم این ملعون چه می گوید. وقتی ابن ملجم آنها را دید با بی اعتنایی رو به قنبر کرد و گفت: گمان می کنم به اینجا آمده ای تا مرا برای مجازات ببری، چون آقایت را کشته ام. قنبر گفت: بله، برای همین منظور به اینجا آمده ام، اما قبل از آن بگو آیا این مرد (اشاره به سعید) را میشناسی؟ ابن ملجم گفت: خیر هرگز او را ندیده ام. قنبر با این سئوالات می خواست به بیگناهی سعید یقین پیدا کند زیرا هنوز در دل خود شک داشت که شاید او با ابن ملجم همکاری داشته است. پس باز هم از ابن ملجم پرسید: آیا این مرد اموی در کشتن علی علیه السلام با تو همدست نبوده است؟ ابن ملجم تبسمی کرد و گفت: او ضعیف تر از آن است که دست به چنین کاری بزند، نه، من اصلا او را نمی شناسم. سعید گفت: آیا قطام دختر شحنه را میشناسی؟ ابن ملجم گفت: بله او را میشناسم، او نامزد من است، خون علی بن ابی طالب نیز مهریه او است. قنبر فریاد زد و گفت: لال شوای پست فطرت، برخیز که بزودی تو را با طعم مرگ آشنا خواهم کرد. اما سعید از شنیدن نامزدی قطام با ابن ملجم بسیار خشمگین و ناراحت شد و به خود گفت: به خدا قسم با همین دستان خود از این زن خیانتکار انتقام خواهم گرفت.

### مجازات ابن ملجم

پس از شهادت علی علیه السلام امام حسن علیه السلام تقاضای احضار ابن ملجم را نمود تا به وصیت پدر بزرگوارش عمل نماید. وقتی که ابن ملجم را نزد حضرت آوردند نگاهی به اطراف خود کرد و دید همه مردم با چشمانی پر از خشم و کینه به او نگاه می کنند که گویا همه دوست دارند با دست خود او را بکشند، اما ابن ملجم با بی اعتنایی به این نگاهها رو به امام حسن علیه السلام کرد و گفت: قبل از مجازات من پیشنهادی دارم و آن این است که، من با خدای خود پیمان بسته ام که به هر عهدی عمل نمایم، چنانکه عهد کرده ام که علی و معاویه را بکشم و یا در راه کشته شدن آنها کشته شوم، پس اگر به من مهلت دهی به طرف شام رفته تا معاویه را نیز بکشم، پس از آن قول میدهم که فورا خودم را در اختیار شما قرار دهم. امام حسن علیه السلام فرمود: ((اینکار ممکن نیست اکنون تو را رهسپار آتش جهنم خواهیم نمود)). مردم نفت و هیزم آماده کردند و گفتند: باید او را آتش بزنیم. عبدالله بن جعفر و حسین بن علی و محمد بن حنفیه گفتند: باید انتقام خود را از او بگیریم. سپس عبدالله بن جعفر دستها و پاهای او را برید، اما ابن ملجم هیچ ناله و فریادی نزد، آنگاه آهن داغ را در چشمانش فرو بردند. ابن ملجم گفت: میخواهید چشمان مرا سرمه بمالید؟ و می خواند: اِقْرَأْ بِسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ... و تا آخر سوره را خواند. سپس او را داخل زنبیلی نمود. و به روغن آغشته کرده و به آتش کشیدند. (۳۹) سعید پس از دیدن مجازات ابن ملجم به یاد حرفهای او افتاد که گفته بود: قطام نامزد من است و کشتن علی نیز مهریه اوست. او از مکر و حيله های قطام در تعجب و حیرت بود که چگونه این زن برای گرفتن انتقام پدر و برادرش دست به این همه جنایت می زند، و به یاد پسر عمویش عبدالله افتاد که او نیز از جمله قربانیهای اوست. او

چنان به فکر فرو رفته بود که حتی فریاد ارادت مردم و بیعت آنها با امام حسن را نمی شنید، در این هنگامه صدای آشنای را شنید، او بلال بود که به او می گفت: سرور من بیا از اینجا بیرون برویم تا حرفهای که دارم به تو بزنم. سعید از شنیدن تقاضای بلال به خود آمد و بدون آنکه کسی متوجه شود بهمراه بلال از بین جمعیت خارج شدند. آن دو به میدان کوفه که شتران را در آنجا بسته بودند رفتند و پس از باز کردن شتران بسوی خانه حرکت کردند. در بین راه مردم را مشاهده می کردند که دسته دسته برای عزاداری به خانه علی علیه السلام میرفتند. وقتی به خانه رسیدند هیچکس در آنجا نبود، زیرا همگی به خانه امیرالمؤمنین رفته بودند. خستگی و بیخوابی و از همه مهمتر دیدن وقایع و اتفاقات ناگوار کوفه سعید را از پای درآورده بود، لذا بلال را ترک کرده و وارد اطاق مخصوصی شد، لباسهایش را درآورد و بر بالشی تکیه داد تا کمی استراحت کند، اما از شدت خست... خوابش برد. بلال نیز از کثرت خستگی به خواب رفت. آن دو تا غروب خوابیدند. در این هنگام سعید بر اثر صدای خدمتکاران که از منزل علی علیه السلام برگشته بودند بیدار شد، سعید از آنها خواست او را با بلال تنها بگذارند و از یکی از خادمین خواست که چراغی را در این اتاق روشن کند. پس از اینکه بلال و سعید تنها ماندند سعید گفت: بلال! آنچه می خواهی بگو که من آماده شنیدن آنها هستم. بلال گفت: سرور من آیا اجازه میدهید از شما تقاضا کنم که بمن بگویید به چه علت نتوانستید کارتتان را درست انجام دهید و خبر را به علی علیه السلام برسانید؟ سعید آهی کشید و گفت: مسیب همه این گرفتاریها زنی است که امروز اسم او را از زبان ابن ملجم شنیده ای. بلال گفت: بله فکر می کنم آن زن قطام دختر شحنه است. سعید گفت: بله، خداوند روی او را سیاه کند، آن زن حيله گر باعث کشته شدن علی علیه السلام و پسر عمویم عبدالله است و او بود که ابن ملجم معلون را به مجازات قتل کشانید. باید به تو بگویم که این زن فتنه های دیگری را نیز در سر می پروراند زیرا شنیده ام او درصدد کشتن من نیز هست. آنگاه ماجرای آشنائی خود با قطام را مفصلا برای بلال بیان کرد. بلال از شنیدن سخنان سعید، انگشت به دندان کرد و آهی کشید. سعید گفت: بلال چه شده است که اینطور آه می کشی؟ بلال گفت: علت آه کشیدن من این است که من امروز صبح قبل از وقوع حادثه در مسجد بودم و این زن را که در چادر خود بود دیدم و ابن ملجم را دیدم که به همراه رفیق خود به دیدن قطام رفت، ای کاش همانجا آنها را می گرفتم، اما من فکر می کردم علی علیه السلام از جریان توطئه آگاه شده است. ولی اکنون اگر خدا بمن عمری دهد انتقام خون علی علیه السلام و انتقام خیانتهای قطام را خواهم گرفت. جالبتر آنکه، همین ابن ملجم از سرورم خوله نیز خواستگاری کرده بود اما خوشبختانه خوله به او علاقه نداشت و حاضر نشد همسر او شود. بلال نمی دانست که سعید نیز این ماجرا را از خوله شنیده است. و سعید هم از این اطلاع چیزی به بلال نگفت تا صحبتهای او تمام شود. بلال ادامه داد: می دانم وقتی خوله خبر کشته شدن این جنایتکار را بشنود خوشحال خواهد شد. سعید گفت: اگر خوله او را دوست نداشت، پس چه کسی او را مجبور به ازدواج با ابن ملجم می کرد؟ بلال گفت: پدر خوله او را تحت فشار شدید قرار داده بود که باید همسر او شود اما خوله هیچگاه راضی به این کار نشد. سعید با شنیدن سخنان بلال به یاد صورت و سیرت زیبای خوله که چون فرشتگان بود افتاد، اینکه او چه زن دلیر، با غیرت و فداکاری است. او به یاد میل و احساس محبتی که در فسطاط به خوله پیدا کرده بود افتاد. اما بخاطر وعده های قطام و قضیه علی علیه السلام نمی توانست احساسات خود را اظهار کند. پس از آن نیز هیچگاه محبت او از دلش خارج نشد، اما هنگامیکه بلال یاد او را بمیان آورد عشق و علاقه به خوله برای او تازه شد، لذا دوست داشت بیشتر درباره او صحبت کند. پس گفت: آیا تو یقین داری که خوله در مسئله ازدواج ابن ملجم، با پدرش مخالفت کرد؟ بلال گفت: بله من به آنچه گفته ام یقین دارم. و در حالیکه لبخند می زند گفت: علاوه بر این، چیز دیگری هم از او مشاهده کرده ام. سعید با شنیدن این حرف گفت: آن قضیه چیست؟ بلال گفت: آیا شما متوجه آن شدید؟ سعید گفت: نه من چیزی نمی دانم. بلال گفت: من احساس کردم شما در نظر او با اهمیت و دوست داشتنی هستید، البته شما هم متوجه آن شده اید. سعید گفت: از کجا فهمیدی که من چنین هستم؟ بلال گفت: از آنجاییکه این دختر در یک شب چند مرتبه برای نجات تو از خانه بیرون آمده بود. خوله خیال می

کرد کسی متوجه کارهایش نیست در حالیکه من کاملاً او را زیر نظر داشتم ، مهمتر از آن اینکه وقتی او به من دستور داد تا با تو به کوفه بیایم به من سفارش کرد ، هرگاه توطئه ابن ملجم را خنثی کردید و حضرت را از قتل نجات دادید فوراً به همراه سعید به فسطاط بگردد ، زیرا با بدام افتادن ابن ملجم خوله نیز از ازدواج با او نجات می یابد . سعید که به حقیقت مسئله پی برده بود با تاءسلف گفت : اما تو می دانی که من از فسطاط فرار کرده ام و برگشتن من به آنجا به قیمت جانم تمام خواهد شد و اگر عمروعاص از حضور من مطلع گردد به کمتر از کشتن من راضی نخواهد شد ، علاوه بر این من از شهری که پسر عموی خود را در آنجا از دست داده ام بیزارم . سعید پس از بیان این جملات لحظه ای ساکت شد و سپس آهی کشید و گفت : آیا تو یقین داری که خوله به من میل و علاقه دارد ؟ اگر چه من غیرت ، بزرگواری و فداکاری او را در ماجرای یاری امام علیه السّلام دیده ام ، او نزد من احترام و ارزش خاصی دارد ، عشق و علاقه به او از همان موقع در دلم نشست است ، اما در آن موقع هنوز قلب من به عشق قطام مشغول بود ، خداوند او را لعنت کند که مرا به مکر و حيله خود فریب داد . بلال گفت : سرور من ! اسم این زن خیانتکار را نیز بمیان نیاور ، زیرا به خدا قسم از شنیدن نام او هم متنفرم و چون من فکر می کنم سستی من باعث نجات او شده است . این زن ملعون و پلید بخاطر انتقام پدر و برادرش بزرگترین خیانتها را در اسلام مرتکب شده است و من تا عمر دارم از ریختن خون او صرف نظر نخواهم کرد . سعید گفت : تو فکر می کنی او هنوز هم در کوفه است ؟ بلال گفت : او با جنایتی که مرتکب شده ، بعید است هنوز هم در کوفه مانده باشد زیرا اکنون مردم کوفه می دانند او شریک قتل علی علیه السّلام است . سعید گفت : فکر می کنی به کجا برود ؟ بلال گفت : نمی دانم ، ولی فردا صبح در این باره تحقیق خواهیم کرد ، اما اگر شما الان با من به فسطاط نیایی ، خوله از من دلگیر و ناراحت می شود . سرور من ! خوله دختر زیبا و عاقلی است و اگر پدرش که از طرفداران معاویه است نبود او کارهای میکرد که مردان بزرگ هم نمی توانستند اما متأسفانه پدر او از طرفداران معاویه است و همیشه با دخترش که طرفدار علی علیه السّلام است در عقیده اختلاف و نزاع دارد . سعید احساس می کرد که علاقه و کشش خاصی نسبت به خوله پیدا کرده است ، دوست داشت هر چه زودتر او را ببیند تا سخنان شیرین او را بشنود ، ولی ترس از عمروعاص برای مجازاتش او را از رفتن به فسطاط باز می داشت . آنگاه بیادش آمد ، در همین شبی که ابن ملجم علی علیه السّلام را به شهادت رسانید دو نفر دیگر تصمیم داشتند ، یکی معاویه را در شام به قتل برساند و دیگری عمروعاص را در مصر به قتل برساند . پس به بلال گفت : آیا یادت هست که به تو گفته بودم دو نفر دیگر نیز توطئه قتل معاویه و عمروعاص را کشیده اند ؟ بلال گفت : بله یادم هست اما من گمان نمی کنم که پسر عاص با آن مکر و حيله ای که دارد به همین راحتی کشته شود . سعید گفت : چه چیزی موجب نجات او می شود ؟ او هیچ اطلاعی از این دسیسه ندارد ، لذا اگر آن شخص موفق به کشتن عمروعاص شده باشد رفتن من فسطاط آسان خواهد بود . بلال گفت : تحقیق در این مسئله احتیاج به دقت زیادی دارد و چاره ای نیست جز اینکه یا صبر کنیم و اخبار را بشنویم و یا خودمان به فسطاط برویم تا از این قضیه آگاه شویم . سعید گفت : من تاب و تحمل انتظار کشیدن را ندارم ، بهتر آن است که تو فوراً تنها به فسطاط رفته تا خبر صحیح را برایم بیاوری و اگر از مسیر شام بروی بهتر است چون موقع برگشت هر دو خبر را باهم خواهی آورد . بلال گفت : مولای من ! امر ، امر شماست اما شما چه می کنید ؟ سعید گفت : من در کوفه می مانم تا اطلاعی از مکان قطام خیانتکار بدست آورم و اگر موفق به پیدا کردن او شدم شدیداً از او انتقام خواهم گرفت ، زیرا اگر نتوانم از او انتقام بگیرم همیشه باید متأسف باشم ، اگر این زن ملعون زنده باشد علاوه بر کشتن علی علیه السّلام و پسر عمویم از من نیز نخواهد گذشت . بلال گفت : تو را به خدا قسم اجازه بده من از او انتقام بگیرم ، زیرا دوست دارم علاوه بر قطام خائن از آن پیرزن مکار نیز انتقام بگیرم . سعید گفت : ای بلال وقت را از دست نده ، همانطور که گفتم به شام و مصر برو و خبرهایش را در اینجا برایم بیاور . بلال گفت : به خوله چه بگویم ؟ آیا پیغامی برای او نداری ؟ سعید گفت : از قول من به او بگو بسیار شوق دیدار او را دارم ، ولی اکنون به علت مشکلات فراوان نمی توانم نزد او بیایم ، به او بگو با خدا عهد بسته ام که هیچگاه دل به غیر او نبندم . بلال گفت : اما راضی کردن خوله به عهده

من است و من او را راضی به این کار می‌کنم. او (بلال) مقداری سکوت کرد و از اینکه این حرف را از سعید شنیده بود خیلی خوشحال بود سپس رویش را برگرداند و گفت: اما عمروعاص هنوز زنده است و پدر خوله هم نسبت به یاران علی دشمنی خاصی دارد من فکر نمی‌کنم که او به این ازدواج راضی باشد، حالا- بگو بینم چاره چیست؟ سعید گفت: این دیگر مربوط به خودت است هر موقعی برایم خبر آوردی قضیه را پی‌گیری می‌کنیم، سپس گفت: این حرفها بس است، اکنون خود را برای سفر آماده کرده و به خدا توکل کن. بلال پس از خداحافظی از سعید به سوی فسطاط حرکت کرد. اما سعید در این فکر بود که چگونه این زن خائن را پیدا کند و چگونه رضایت پدر خوله را که از هواداران سرسخت معاویه بود جلب کند ولی آتش انتقام از قطام بخاطر آنچه به امام علیه السلام رسیده بود در او شعله ور شده بود، سپس تصمیم کرد او را یا با دست خودش به قتل برساند یا با همکاری امام حسن علیه السلام بعد از اینکه به خلافت رسید.

## عبدالله زندانی عمروعاص

### قسمت اول

اینک به فسطاط می‌رویم تا ببینیم در آنجا چه گذشت گفتیم که خوله در حال بازگشت از عین الشمس بود که پدرش او را در محلی محبوس کرد، سعید او را نجات داد و با هم به سوی دیر رفتند. پس از آن خوله تنها به خانه برگشت. پدر خوله نیز پس از خارج شدن از خانه عمروعاص به باغی که خوله را زندانی کرده بود رفت تا او را بیرون آورد، وقتی به آنجا رسید، مشاهده کرد که قفل در شکسته شده و دخترش نیز در آنجا نیست، لذا با حالتی ناراحت و خشمگین به خانه برگشت. خوله برای اینکه خود را تبرئه کند، وقتی که دید پدرش به خانه می‌آید تظاهر به گریه و زاری نمود. وقتی پدر خوله به درون خانه رسید فوراً به اطاق خوله رفت، خوله را دید که در حال گریه کردن است لذا خود را به نادانی زد و گفت، چرا گریه می‌کنی؟ خوله با حالتی ناراحت و گریان گفت: پدر! چرا مرا در آن خانه تنها گذاشتی، آیا فکر نکردی که شاید در آنجا بلائی بصرم بیاورند؟ پدر گفت: مگر ندیدی که من در را برویت قفل کردم، تا کسی به تو تعرضی نکند؟ خوله گفت: چرا با من اینگونه رفتار می‌کنی؟ مگر از دستورات تو سرپیچی کرده‌ام که با من چنین می‌کنی؟ آنگاه شروع به گریه و زاری کرد. با گریه‌های خوله مهر و عاطفه پدری در دل پدرش تحریک شد، و در حالیکه فکر می‌کرد دخترش از روی سادگی این حرفها را می‌زند گفت: حالا بگو چگونه از آنجا خارج شدی؟ خوله گفت: وقتی مرا تنها گذاشتی ترسیدم که نکند راهزنی به آنجا بیاید و مرا اذیت کند. لذا فریاد زده و از شما کمک خواستم، در این هنگام سرو صدای افرادی را که بر اسب سوار بودند شنیدم، ترسم بیشتر شد و فریاد زدم و کمک خواستم که خداوند به من لطف کرد و مردی را برای نجات من فرستاد، آن مرد در را باز کرد و من بیرون آمدم. وقتی در باز شد با شدت ترس و اضطراب یکسره به طرف خانه دویدم. خوله با حرفهایش پدر خود را آرام کرد و از این رو پدرش او را دلداری داده و قضیه را حل شده تلقی کرد و با رضایت و خوشحالی، خوله را به جهت استراحت تنها گذاشت. لحظه‌ای بعد سرو صدای بلندی از شهر به گوشش رسید، فهمید که ماءمورین به خانه غفاری رفته‌اند. پس به فکر سعید افتاد که نکند ماءمورین او را دستگیر کنند. و همانطور که قبلاً گفته شد او تصمیم گرفت برای نجات جان سعید از خانه خارج شود. خوله هنگام خارج شدن از منزل به غلام خود سفارش کرد در اطاق را بسته و هر گاه پدرم احوالم را پرسید به او بگو بعلت خستگی زیاد خوابیده‌ام و در را نیز بر روی خود بسته‌ام. خوله پس از نجات دادن سعید به خانه برگشت و به آرامی به اطاق خود رفت تا پدرش از خارج شدن او چیزی نفهمد. وقتی وارد اطاق شد از شدت نگرانی نتوانست استراحت کند و همیشه در این فکر بود که چگونه عبدالله را نیز نجات دهد. چیزی نگذشته بود که سرو صدای ماءمورین عمروعاص را در خانه پدرش شنید، از صحبت‌های آنها فهمید که



عمرو عاص به آنها دستور داده تا طرفداران علی علیه السلام را که دستگیر کرده بودند در رود نیل غرق کنند. او صدای پدرش را در حالیکه از خوشحالی می خندیدید میشنید و از اینکه چنین پدری دارد بیزار بود. آنگاه به فکر عبدالله افتاد که چگونه او را نجات دهد، لذا وقتی یقین حاصل کرد که پدرش برای خوابیدن به اتاق خود رفته، آهسته از منزل خارج شده و به طرف رود نیل حرکت کرد، در کنار رود نیل با سعید ملاقات کرد و پس از صحبتها و گفتگوهای که با هم داشتند قرار شد که خوله غلام خود را به همراهی سعید به کوفه بفرستد، فوراً به خانه برگشت، بلال خوابیده بود، با سرعت بلال را بیدار کرد و او را به اتاق خود برد. خوله از بلال اطمینان داشت و می دانست که در راه رضایت او هر کاری را انجام می دهد. سپس گفت: می دانی چرا تو را بیدار کرده ام؟ بلال گفت: خیر نمی دانم، اما هر چه بگوئی اطاعت می کنم. خوله گفت: اگر کاری را به تو واگذار کنم حاضری انجام بدهی؟ بلال گفت: چطور انجام ندهم، من غلام و فرمانبردار شما هستم. خوله گفت: می خواهم ماءموریت بسیار مهمی را به عهده ات بگذارم، شاید به قیمت جان تمام شود، آیا حاضری آن را انجام دهی؟ بلال گفت: مرگ در برابر رضایت شما ارزشی ندارد، من مطیع دستورات و اوامر شما هستم هر دستوری باشد اطاعت می کنم. خوله گفت: آیا قضایای امروز عین الشمس را شنیده ای، آیا می دانی که عمرو عاص با دستگیر شدن و هواداران علی علیه السلام چه کرد؟ بلال گفت: بله می دانم، عمرو عاص دستور داد که همه آنها را به قتل برسانند. خوله گفت: آیا از آنچه عمرو عاص با هواداران علی علیه السلام نمود خوشحال شده ای؟ بلال گفت: اگر سرورم خوشحال شده باشند منم خوشحالم. خوله گفت: نظرت راجع به من چیست؟ بلال گفت: فکر نمی کنم شما از این کار خوشحال باشید، زیرا با وجود اینکه پدرت از هواداران بنی امیه است اما شما از دوستداران علی علیه السلام هستید. خوله گفت: تو این قضیه را از کجا فهمیدی؟ بلال گفت: هر چند من یک غلام ساده هستم، اما سالهاست که در خدمت شما هستم، من از آنچه در دلتان می گذرد آگاهم. اما حال که مرا مجبور ساختی هر چه می دانم برایتان می گویم. من می دانم شما در دفاع از امام علی علیه السلام از هیچ تلاشی دریغ نکردی، خصوصاً در شب گذشته، که من تمام اعمال شما زیر نظر داشتم و دیدم که در راه نجات آن جوان چگونه از خانه بیرون رفتید. خوله از اینکه بلال متوجه قضایا شده است تعجب کرد، اما بخاطر اینکه او نیز از هواداران علی علیه السلام است خوشحال شد و گفت: شما از قضایای دیشب چه اطلاعاتی داری؟ بلال گفت: تو فکر می کنی من واقعا از مسائل بی خبر بودم؟ من از کوششی که شما در راه نجات آن جوان در ساحل نیل کردید مطلع هستم، و میدانم که او نیز از جمله محکومین عمرو عاص بود. خوله گفت: حال که از تمام مسائل باخبری، باید به تو بگویم الان این جوان عازم کوفه است و از تو میخوام تا شتران را برداشته و به کوه مُقَطَّم، که او در آنجاست رفته و همراه او به کوفه بروی. و وقتی به نزد او میروی مواظب باش کسی تو را نبیند و برای هیچ کس نیز حرفی نزن. بلال پس از شنیدن حرفهای خوله، فوراً به سوی شتران رفت تا آنها را باز کرده و حرکت کند، اما خوله او را صدا زد و گفت: آفرین به تو ای بلال! لحظه ای صبر کن تا مسئله دیگری را به تو بگویم. بلال! تو هم اکنون با این جوان برای نجات جان علی علیه السلام به کوفه می روی و بزودی شرح تمام کارها را از زبان او خواهی شنید، اما سفارشی به تو می کنم و آن اینکه مواظب این جوان باش، او از دوستداران علی علیه السلام است و هرگاه ماءموریت شما به اتمام رسید فوراً او را همراه خود به فسطاط بیاور، من از ابن ملجم که پدرم به زور می خواهد او را به عقد من درآورد متنفرم، آیا فهمیدی چه گفتم؟ بلال با شنیدن حرفهای خوله تبسمی کرد و سر خود را به نشانه فهمیدن حرفهای او تکان داد و به زیر انداخت. خوله گفت: برو در پناه خدا، اگر چه می خواستم بیشتر با تو در این باره صحبت کنم، لکن وقت تنگ است، انشاءالله صحیح و سالم برگردی. باز به تو می گویم، مواظب باش که مبادا کسی تو را ببیند یا به کسی چیزی بگویی. بلال در حالیکه خارج می شد نگاهی به خوله کرد و با خود گفت: گویا هنوز با اینهمه خدمتی که به او کرده ام به من شک دارد؟ آنگاه شتران را از منزل خارج کرده و همانطور که قبلاً گفته شد او به سعید ملحق شده و به سوی کوفه حرکت کردند. پس از رفتن بلال، خوله به اتاق خود برگشت و برای اینکه بتواند به راحتی، چند لحظه ای استراحت

کند، با بستن درِ اتاق به رختخواب خود رفت، اما افکار و مسائلی که با آن مواجه بود به او اجازه استراحت نمی داد. او در خود احساس و میل شدیدی به سعید داشت. و از این رو می ترسید که نکند سعید در کارش موفق نشود و نتواند حضرت را نجات دهد. دلهره عدم موقفیت بلال و سعید و ایجاد مشکل در سر راه ماءموریت آنها در راه نجات علی علیه السلام شدیدا او را آزار می داد. همچنین او در این اندیشه بود که اگر پدرش از نبودن بلال در منزل سؤال کند چه جوابی بدهد، پس از مدتی فکر به این نتیجه رسید که به پدرش بگوید، بلال از منزل فرار کرده و نمی داند به کجا رفته است. پدر خوله که در آن شب فکر می کرد دخترش در خانه است و در را بر روی خود قفل کرده تا استراحت کند، نتوانست او را ببیند، لذا در اول صبح به طرف اتاق خوله آمد و دید باز هم در اتاق قفل شده است و بلال نیز در آنجا نیست، آن گاه در را کوبید، خوله با شنیدن صدای در بلند شد و در را برای پدرش باز کرد، خوله با دیدن پدر برای گمراه کردن او خمیازه ای کشید و پدرش نیز دست را بر روی شانه دخترش گذاشت و گفت: دخترم! گویا هنوز ترس دیروز (زندانی کردن خوله در دیر) از دلت بیرون نرفته است؟ خوله گفت: نه پدرجان، با داشتن پدری چون شما خیالم راحت و آسوده است. پدر گفت: آفرین دخترم، حالا بیا برویم با هم صبحانه بخوریم. آنگاه بلال را صدا زد تا صبحانه را حاضر کند اما جوابی نشنید، پس رو به خوله نمود و گفت: پس بلال کجاست؟ خوله گفت: درست نمی دانم، ولی شاید به بازار رفته باشد؟ پدر مدتی منتظر بلال ماند اما خبری از او نشد، لذا شخصی را به دنبال بلال فرستاد تا او را پیدا کند. ولی بلال را نیافتند. پس از چند ساعت مشاهده کرد که شترانش نیز نیستند. هنگام ظهر بود با نیامدن بلال و شتران ناراحتی او زیادتر گردید و برای آنها نگران شد. خوله که نگرانی پدرش را دید گفت: گویا او شترها را دزدیده و فرار کرده است. بعد از ظهر نیز پدرش عده ای را به اطراف شهر فرستاد تا بلال را پیدا کنند اما اثری از او پیدا نکردند، پس یقین پیدا کرد که فرار کرده است. وقتی خوله اطمینان پیدا کرد که پدرش حرفهایش را باور کرده است خوشحال شد. اما باز هم به فکر سعید افتاد، او در این فکر بود که نکند سعید و بلال دیر به کوفه برسند و نتوانند توطئه قتل علی علیه السلام را خنثی کنند و اینهمه تلاش بیهوده باشد. اما او یقین داشت که، اگر چه ابن ملجم موفق به کشتن علی علیه السلام نیز بشود اما جان سالم بدر نمی برد و یاران آن حضرت او را مجازات خواهند کرد. در هر صورت او صبر کرد و مسائل را به قضا و قدر الهی سپرد. مدتی پس از آن، در یکی از شبها که پدر خوله به خانه آمده بود بسیار خوشحال به نظر می رسید، گویا خبری را شنیده است که اینقدر خوشحال است. خوله کنجکاو شد و خواست از قضیه سردرآورد. وقتی بر سر سفره شام نشستند می خواست موقع خوردن غذا او را به حرف بکشاند، لذا قضیه دستگیری هواداران علی علیه السلام را به میان آورد، اما پدرش که در حال غذا خوردن بود حرفی نزد و فقط تبسمی به خوله نمود. خوله نیز دیگر چیزی نگفت و منتظر شد تا غذای پدرش تمام شود. با تمام شدن غذا، پدر تبسمی به خوله کرد و گفت: تو مرا وادار کردی تا هیچگاه حرفی را که از فاش شدنش می ترسم برایت نگویم. خوله با تعجب گفت: پدرجان! من از سوءظن شما به خودم تعجب می کنم، من دختر جوان محجبه ای هستم که همیشه در خانه هستم و جز شما کسی را نمی شناسم که با او درد دل کنم، پس چگونه به من تهمت می زنی که من اسرار را فاش می کنم؟ من تا به حال چه چیزی از حرفهایتان را افشا نموده ام؟ آنگاه گریه کنان خود را به کنار کشید.

## قسمت دوم

پدر باز هم تبسمی کرد و گفت: من نگفتم شما راز مرا فاش کرده ای، اما... و ساکت شد. خوله گفت: پس قضیه چیست پدر جان! تو به من سوءظن داری و با این کارت به من تهمت می زنی و این بسیار برایم ناخوشایند است که پدرم به من اطمینان نداشته باشد. پدر گفت: تو خود بهتر میدانی که من هنوز معتقدم تو به دشمنان ما علاقه داری و... خوله با ناراحتی گفت: منظور شما از دشمن کیست؟ پناه می برم به خدا از این تهمت، شما چطور چنین تهمتی را به من می زنی؟ آنگاه دست از غذا

کشیده و از روی سفره برخاست. پدرش گفت: من می دانم که تو علاقه و محبت خاصی نسبت به دوستانان علی داری، در حالیکه خود می دانی علی علیه السلام با ما جنگ نمود و عده زیادی از ما را در جنگ نهروان به قتل رسانید. من تو را به خاطر علاقه به علی سرزنش نمی کنم چون من نیز در یک زمانی مثل تو از یاران او بودم، اما بعد از جنگ صفین و ماجرای حکمیت که خلافت را از دست داد و در نتیجه معاویه جای او را گرفت، از او دور شدم، و همیشه با او در ستیز هستم. خوله با شنیدن حرفهای پدرش که فهمیده بود او از دوستانان علی علیه السلام است، احساس کرد اگر حقیقت را اظهار کند خود را به هلاکت خواهد انداخت، لذا بنای انکار را در پیش گرفت و گفت: شما از کجا می دانید که من به عقیده سابق خود پایبندم؟ از وقتی که عقیده شما نسبت به علی علیه السلام عوض شده، عقیده من نیز نسبت به او تغییر کرده است، تازه مگر من کی هستم که در این باره با شما مخالفت کنم. پدرش گفت: اگر آنچه می گویی درست باشد پس چرا حاضر نشدی با ابن ملجم ازدواج کنی؟ در حالیکه میدانستی این مرد اقدام به کار بزرگی کرده است که هیچیک از مسلمین حاضر به انجام آن نیست و آن قتل علی است. خوله با شنیدن حرفهای پدرش سعی کرد به او بفهماند هیچگاه او را رد نکرده و هنوز هم به او میل دارد لذا گفت: پدرجان، شما اشتباه می کنید و در این باره به من تهمت می زنید، من هیچگاه ابن ملجم را رد نکردم و او هنوز خواستگار من است و هرگاه از سفر برگشت می تواند با من ازدواج کند، پس چطور می گوئید من او را قبول ندارم در حالیکه تا حال یک کلمه در رد او نگفته ام. پدرش در حالیکه مشغول جدا کردن ران مرغ بود، خندید و گفت: بله، می دانم تو چیزی نگفتی، اما از برخوردهایت فهمیدم چندان علاقه ای به او نداری. پدر پس از جدا کردن ران، قطعه ای از آن را جدا کرد و به خوله تعارف کرد اما او از پذیرفتن آن امتناع ورزید، پس به خوله گفت: از حرفهای ناراحت نشو، این را از دستم بگیر و بخور. خوله گفت: تو با تهمت های که به من می زنی به من ظلم می کنی، من فکر می کنم تو با من مثل دشمن معامله می کنی، حتی با این سوء ظنی که به من داشتی، مرا در آن خانه تاریک حبس کردی. پدر گفت: دخترم تو مرا به یاد آن شب ناراحت کننده انداختی، من خبری در این باره برای تو دارم، اما حرفی به تو نمی زنم مگر اینکه به این سؤال من پاسخ دهی. ((آیا تو در اطاعت پدرت هستی یا نه و آیا آنچه امر کند انجام می دهی؟)) خوله گفت: پدرجان شما به من سوء ظن داری و مرا مخالف عقیده ات دانستی، اما من در زندگی خود چیزی جز رضایت و خوشحالی شما را نمی خواهم. آنگاه پدرش تکه ای گوشت برداشت و به خوله گفت: حالا این یک لقمه را بگیر و بخور بعد گوش کن چه چیزی می گویم. خوله نیز آن را گرفت و خورد. پس از آن پدرش گفت: دخترم! باید مسئله ای را به تو بگویم و آن این است که عمروعاص متوجه آمدن دو مرد ناشناس از کوفه به اینجا شده است و آنها به فسطاط آمده اند تا با بزرگان و رؤسای هواداران علی که در عین الشمس جمع شده بودند ملاقات کنند، امیر نیز دستور داد تا فوراً همه آنها را که در آنجا جمع شده اند را دستگیر کنند. آیا تو چیزی شنیده ای؟ خوله گفت: یک چیزهای شنیده ام اما کاملاً نمی دانم چه شده است. پدر گفت: در بین دستگیر شدگانی که در آن شب در عین الشمس بودند، یکی از آن دو نفر را که به نام عبدالله است دستگیر کرده اند، اما دیگری را نشناختم و او فرار کرده است و نمی دانیم الان کجاست. عبدالله را هم همراه بقیه به دارالاماره جهت بازجویی بردند. پس از آن عمروعاص تصمیم گرفت که همه را به قتل برساند، اما من گفتم شاید با این کار فتنه ای ایجاد شود لذا تصمیم گرفت آنها را به نیل برده و به آب بیاندازد، روز بعد فهمیدیم که آنها را غرق کرده اند. این خبرها چیزی نبود که خوله از آن اطلاعی نداشته باشد اما طوری وانمود کرد که اصلاً چیزی نمی داند. پدر خوله ادامه داد: من تا امروز چنین فکر می کردم که همه را غرق کرده اند. اما امروز که در خانه امیر بودم مشاهده کردم در یکی از اتاقها را قفل کرده اند. عصر امروز باز هم به خانه عمروعاص رفتم. ما درباره ابن ملجم و کاری که در پیش گرفته صحبت می کردیم وقتی به اینجا رسیدیم، امیر تبسمی به من کرد که گویا خبر جدیدی دارد. با دیدن چنین حالتی کنجکاو شدم، لذا از امیر خواستم دلیل این امر را برایم بیان کند، اما عمروعاص میل گفتن آن را نداشت تا بالاخره با اصرار زیاد، رو به من کرد و گفت: آیا می دانی در این اتاقی که قفل شده است کیست؟ من

گفتم: نه مولای من، نمی دانم و در شائن من نیست که از امیر پیرسم چه کسانی در خانه او هستند. عمروعاص باخنده ای بلند گفت: در آن اتاق شخصی را حبس کرده ام که جان مرا از قتل نجات خواهد داد. با شنیدن حرفهای عمرو تعجب کردم و منتظر شدم تا توضیح بیشتری را بشنوم، او گفت: دوست من! در این اتاق عبدالله اموی است که آمدن او به فسطاط باعث شد تا هواداران علی را دستگیر کرده و به قتل برسانم. خوله با شنیدن نام عبدالله فهمید که همان دوست سعید است و قلبش از خوشحالی به تپش افتاد اما دوست داشت که بفهمد که چه چیزی موجب نجات او شده است؟ پدر خوله ادامه داد: من از سخنان عمرو تعجب کردم پس پرسیدم که چگونه او تو را از مرگ نجات خواهد داد؟ امیر گفت: عبدالله به من خبر داد که دوست ابن ملجم بهمراه دوستانش توطئه قتل علی و تو را در یک روز کشیده اند. وقتی این سخنان را از عبدالله شنیدم فکر کردم شاید او برای نجات خود چنین دروغی را ساخته است، زیرا می دانم ابن ملجم از هواداران ماست. لذا تصمیم گرفتم تا روز ۱۷ رمضان یعنی روز اجرای توطئه قتل او را در اتاق زندانی کنم، پس از آن اگر خبرهایش صحیح بود او را آزاد می کنم، والا- گردنش را خواهم زد. با شنیدن حرفهای عمروعاص بدنم به لرزه افتاد که نکنند به من سوءظن پیدا کرده باشد، پس فوراً برایش قسم خوردم که من غیر از تصمیم ابن ملجم در قتل علی، چیزی نمی دانستم. بعد از او پرسیدم آیا عبدالله نام توطئه گر را به شما گفت؟ امیر گفت: عبدالله اموی نام او را نمی داند. خوله گفت: پدر! پس از آن شما چه کردید؟ پدرش گفت: دخترم! حقیقت این است که نمی دانستم چطور صداقت و اخلاصم را نسبت به امیر ثابت کنم، زیرا می ترسیدم بیشتر به من سوءظن پیدا کند. از اینرو تصمیم گرفتم نسبت به ابن ملجم بدگوئی کنم و خود را نسبت به او خشمگین جلوه دهم و به او گفتم: اگر من این مرد خائن را می شناختم هیچگاه راضی به نامزدی او با دخترم نمی شدم، اما از همین حالا دست او را از خوله قطع می کنم. وقتی این حرفها را به عمروعاص گفتم، او رو به من کرد و گفت: این قول و وعده برای من کافی نیست، من دختری را خوب می شناسم و می دانم او چه دختر محترمی است لذا همیشه مایل بودم او را به عقد یکی از فرزندانم در آورم. اما اکنون تصمیم دارم چنانچه حرفهای این جوان اموی درست باشد دختری را برای او خواستگاری کنم، زیرا این جوان اموی قبل از آنکه فریب دوستداران علی علیه السلام را بخورد از هواداران ما بود. خوله با شنیدن خبر زنده ماندن عبدالله بسیار خوشحال شد و به ذهنش رسید که علت نگفتن نام قاتل معاویه از طرف عبدالله به عمروعاص، یقیناً برای این بوده است که او نمی خواست عمروعاص این خبر را به معاویه بدهد تا او نجات پیدا کند. اما با شنیدن مسئله خواستگاری و به جهت شرم و حیائی که داشت ساکت شد و چیزی نگفت. او از اینکه از دست ابن ملجم رهایی می یافت خیلی خوشحال بود. پس از آن بیاد سعید و بلال افتاد که کار آنها به کجا خواهد کشید. خوله همچنان خود را به بی اطلاعی می زد و لذا با تعجب پرسید: آیا فکر می کنی قضیه قتل عمروعاص صحت داشته باشد؟ پدرش گفت: بله، فکر می کنم چنین باشد، اما نظر تو درباره پیشنهاد خواستگاری عمروعاص چیست؟ خوله ساکت شد و جوابی نداد. پدر گفت: نمی دانم معنی سکوت تو چیست، اما تو می دانی که ما قادر به رد پیشنهاد امیر نیستیم. خوله گفت: فعلاً این مسئله را به بعد موکول می کنیم، زیرا خوله چیزی جز کنیز و فرمانبردار شمانیست، صبر می کنیم تا وقتی که امیر آنها تعیین کرده است و آن وقت تصمیم می گیریم. پدر گفت: البته ما صبر می کنیم، ولی امیدوارم خواستگار جدید لیاقت تو را داشته باشد و مثل ابن ملجم خیانت کار نباشد. من از میان سخنان امیر فهمیدم که عبدالله مرد محترمی است، او یک اموی است که در منزل عثمان تربیت یافته است ولیکن او را فریب داده و هوادار علی نموده بودند اما حال به عقیده سابق خود برگشته است. او جوان رشید و زیبایی به نظر می رسد زیرا من در شبی که آنها را دستگیر کرده بودند او را دیده ام. خوله همچنان سکوت می کرد و چیزی نمی گفت، اما پدرش سکوت او را دلیل بر رضایت او می دانست، پس از صرف غذا هر دوی آنها بلند شدند، خوله دست خود را داشته و به اتاق خود رفت. او در این فکر بود که با پیشنهاد پدر چه کند؟ اما خود را قانع نمود که کاری جز صبر نمی توان کرد. خوله هرگاه تنها می شد به فکر سعید و عشق و علاقه ای که به او پیدا کرده بود می افتاد، او می ترسید که نکنند عمروعاص او را به ازدواج عبدالله در آورد در

حالی که هنوز نمی دانست کار سعید در کوفه به کجا خواهد انجامید. او از زیرکی و شجاعت عبدالله در شگفت بود زیرا عبدالله توطئه قتل عمروعاص را به او گفته بود اما ماجرای کشتن معاویه را مخفی نگه داشته بود. خوله از این می ترسید که نکند خبر عبدالله به واقعیت تبدیل نشود و در نهایت موجب کشتن عبدالله گردد. ساعتها را با نگرانی و اضطراب سپری می کرد و چاره ای جز صبر و دل سپردن به قضا و قدر الهی نداشت. عبدالله نیز که در خانه عمرو زندانی بود بسیار مضطرب و نگران بود که اگر توطئه در موقع خود انجام نشود و قاتل منصرف شود چه پیش خواهد آمد.

### ماجرای ترور عمروعاص

عمروعاص پس از شنیدن توطئه قتل و ترس از کشته شدن، چند روز به اقامه نماز جماعت رفت. صبح روز ۱۷ رمضان فرا رسید، عمروعاص وانمود کرد که بعلت دل درد نمی تواند به نماز برود، از این رو شخصی به نام ((خارجة بن ابی حبیبة)) (۴۰) را که رئیس مأمورین شهر بود و هیچ اطلاعی از دسیسه قتل نداشت، به جای خود به مسجد فرستاد. خارجة بن ابی حبیبة در محل اقامه نماز ایستاد، قاتل که از قبل در جای خود قرار گرفته بود و به خیال اینکه عمروعاص به نماز ایستاده است بدون تاءخیر شمشیر را کشیده و با یک ضربت او را از پای درآورد. مأمورین عمروعاص فوراً بر سر او ریخته، و دست بسته او را پیش امیر بردند. عمروعاص با دیدن او فریادی کشید و گفت: وای بر تو، چرا فرمانده نیروهایم را کشتی؟ تو ((خارجة بن ابی حبیبة)) را کشتی؟ اما آن مرد بدون ترس و وحشت و با خونسردی گفت: بخدا قسم من فکر می کردم تو را کشته ام؟ عمروعاص فریاد زد و گفت: تو می خواستی مرا بکشی اما خدا نخواست و ((خارجة بن ابی حبیبة)) کشته شد. اما بگو بینم تو کیستی؟ آن مرد گفت: من عمر بن بکر هستم. عمروعاص گفت: از کدام قبیله هستی؟ گفت: از بنی تمیم. آنگاه عمروعاص دستور داد فوراً او را به قتل برسانند. اما خوله در آن شب خواب و قرار نداشت، او منتظر خبر تازه ای بود که باید فردا آن را می شنید. صبح روز بعد داد و فریادهای در شهر شنیده شد، پدرش به خانه آمد و سراسیمه به سوی خوله رفت و گفت: دخترم! حرفهای عبدالله درست بود و پس از بیان ماجرای قتل گفت: حالا- تو باید خود را برای ازدواج با عبدالله آماده کنی. خوله با شنیدن این خبر، خود را در بن بست عجیبی دید، او خیلی ناراحت بود و نمی دانست چه کند، از این رو خود را سرزنش می کرد که چرا زودتر از خانه پدرش فرار نکرده است، اما به علاقه سعید به خودش یقین نداشت زیرا وقتیکه سعید او را در فسطاط ملاقات کرده بود، هیچ ابراز علاقه و محبتی به خوله نکرده بود. از طرفی هم نگران کوفه بود که بر سر علی علیه السلام چه آمده است، آیا ابن ملجم موفق به این کار شده است یا نه؟ آیا امیرالمؤمنین علیه السلام نیز مثل عمروعاص نجات پیدا کرده و یا اینکه شهید شده است؟ تنها کسی که او را از این بن بست خارج می کرد غلامش بود، که منتظر بود هر چه زودتر بیاد و اخبار صحیح را برای او نقل کند.

### سعید بدنبال قطام و انتقام از او

سعید و بلال را در کوفه ترک کردیم حال می رویم به کوفه تا ببینیم آنها چه می کنند. گفتیم بلال آماده سفر به فسطاط بود زیرا سعید به او گفته بود که هر چه زودتر به آنجا رفته و خبر صحیح را بیاورد، اما خودش در این فکر بود که پس از رفتن بلال چه کند؟ پس از آن به فکرش رسید که شاید آمدن بلال طول کشیده و طاقتش بسر آید، لذا رو به بلال کرد و گفت: من به تو گفته بودم که به فسطاط بروی و اخبار را برایم بیاوری، اما چون می ترسم آمدنت خیلی طول بکشد، من نیز به دمشق می روم و در آنجا منتظر تو می مانم. من بیست روز دیگر در مسجد دمشق منتظر تو هستم، چه انتقام خون علی علیه السلام را از قطام بگیرم یا نه؟ و همچنین آنجا بهتر می توانم بفهمم بر سر معاویه چه آمده است؟ بلال به سوی فسطاط حرکت کرد و سعید تا صبح فردا در آنجا صبر کرد. صبح زود از خانه خارج شد و مستقیم به سوی خانه قطام رفت، وقتی به آنجا رسید دید در خانه او قفل شده است. پس

نزدیک در ایستاد و نگاهی به باغ و درختان آن کرد و به فکر فرو رفت. او بیاد خاطرات گذشته و حيله و نیرنگ های که این زن بدجنس کرده بود افتاد. او بیاد عبدالله افتاد که با هم به این منزل آمده بودند. او در این فکر شد که این زن، کجا ممکن است رفته باشد؟ از این رو به خود گفت: شاید نزد اقوام خود در اطراف کوفه رفته باشد. به دنبال این فکر، هر جا که احتمال می داد رفت اما اثری از او نیافت. پس از آن به خود گفت: اگر بیشتر از این وقت را از دست دهم ممکن است بلال زودتر از من به دمشق بیاد و نتوانم او را ببینم و همچنین به فکرش رسید که شاید قطام برای فرار از دست یاران علی علیه السلام به معاویه در دمشق پناه برده باشد؟ زیرا او کمک زیادی به کشتن دشمن معاویه کرده بود و حتما می توانست دل او را به دست آورد. پس از آن وقت را از دست نداد و سوار شتر تندروی شده و با سرعت به طرف دمشق حرکت کرد. در شب واقعه قطام از ریحان شنید که سعید به کوفه آمده است و وقتی ریحان نزد قطام آمد ماجرای برخورد خود با غلام خوله را برای او تعریف کرد و به او گفت: این غلام، او را در نزد سعید رسوا کرده و دیگر سعید سخنان مرا باور نکرد و حاضر نشد با من به خانه شما بیاید. قطام از شنیدن سخنان ریحان احساس دشمنی و کینه بیشتری نسبت به بلال و خوله نمود، او با وجود اینکه از سعید خوشش نمی آمد اما بخاطر حسادت به خوله که رقیب او در عشق و علاقه به سعید شده بود بنای دشمنی با او را در پیش گرفت، خصوصا از کمکهای که خوله برای نجات جان علی علیه السلام به سعید می کرد ناراحت بود. لذا تصمیم گرفت هر طور شده ضربه ای به خوله بزند. اما چون در آن شب همه افکارش متوجه کشتن علی علیه السلام بود و همچنین ابن ملجم نیز در نزد او حضور داشت نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. از این رو قبل از طلوع فجر همراه آن پیرزن (لبابه) و غلامش به مسجد کوفه رفته و با نشستن در چادر مخصوص زنان منتظر وقوع حادثه شد. مسئله قابل توجه این است که او جرات زیادی در راه تصمیم خود داشت، او حتی از فاش شدن نقشه خائنه اش نمی ترسید، او یقین داشت که حيله آن پیرزن (سپردن تعهدنامه سعید به قبر) در خانه علی علیه السلام کار سعید را خواهد ساخت.

### تصمیم قطام برای سفر به فسطاط

پس از شهادت علی علیه السلام و دستگیری ابن ملجم قطام در حالیکه عقده دلش را باز کرده بود به همراه آن پیرزن (لبابه) و غلام خود از کوفه فرار کرد، اما هنوز کینه سعید و خوله را در دل داشت. او تصمیم گرفت به فسطاط رفته، تا در نزد عمروعاص درباره خوله بدگوئی کند، زیرا فکر می کرد عمروعاص جواب خوش خدمتیهای او را در لو دادن محل اجتماع هواداران علی علیه السلام را خواهد داد و شکی نداشت که با سخن چینی درباره خوله و بیان طرفدارای او از هواداران علی علیه السلام یزی جز دستور کشتن او از طرف عمروعاص نخواهد بود. و این در صورتی بود که خود عمروعاص به قتل نرسیده باشد والا باید نقشه دیگری درباره خوله می کشید. لذا تصمیم گرفت موافقت ریحان را به خود جلب کند. ریحان نیز که همیشه در خدمت او بود، آمادگی کامل خود را به قطام اعلام کرد. پس از جلب نظر ریحان تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را به فسطاط برساند، اما به خود گفت: بهتر است در مسیر حرکت توقفی در دمشق داشته باشد تا از سرنوشت معاویه اطلاع پیدا کند، که اگر او کشته شده باشد، عمروعاص را تشویق کند تا خود مقام خلافت و جانشینی او را تصاحب کند.

### ماجرای ترور معاویه

وقتی که قطام وارد دمشق شد، در آنجا شنید که مردی به نام برک بن عبدالله تیمیمی در صبح ۱۷ رمضان در مسجد دمشق قصد کشتن معاویه را داشت، اما با دیدن معاویه و از شدت عجله و ترس شمشیر را بر ران او وارد کرده و معاویه از مرگ نجات پیدا کرد. و وقتی او را گرفتند و نزد معاویه بردند گفت: من خبر خوشحال کننده ای برایت دارم آیا اگر این خبر را بگویم از مجازات من

می‌گذری؟ معاویه گفت: بله. آن مرد گفت: یکی از رفیقان من سحرگاه امروز علی را به قتل رسانید. معاویه گفت: شاید او نیز مثل تو نتوانسته است علی را به قتل برساند. برک بن عبدالله گفت: یقیناً علی کشته شده است، زیرا او هیچگاه با خود نگهبان ندارد. پس از آن معاویه دستور داد که او را به قتل برسانند، و خود نیز به دنبال مداوای زخمش رفت. (۴۱) اما وقتی قطام سلامت معاویه را شنید تصمیم گرفت هر چه زودتر به فسطاط رفته تا خوله را گرفتار خیانت خود سازد.

### آزادی عبدالله از زندان عمروعاص

اما عبدالله در زندان مصر به امید حادثه ترور بسیار نگران و مضطرب است. او در این فکر بود که اگر این حادثه رخ ندهد چه پیش می‌آید؟ وقتی عبدالله ماجرای این دسیسه را به عمروعاص گفت از او تعهد گرفت که هیچکس را از این قضیه مطلع نسازد، زیرا احتمال می‌داد فاش شدن این خیر موجب منصرف شدن قاتل عمروعاص گردد. عمروعاص نیز به تعهد خود عمل نمود. او حتی این راز را از فرمانده نیروهایش پنهان کرد. غیر از عبدالله و عمروعاص، تنها کسی که از مسئله با خبر شد پدر خوله بود و این هم برای آن بود که پدر خوله جزء نزدیکترین و معتبرترین افراد در نزد عمروعاص بود. خصوصاً از وقتی که نامزد دخترش یعنی ابن ملجم قصد کشتن علی علیه السلام را گرفته بود نزد عمروعاص محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. وقتی شب ۱۷ رمضان فرا رسید، آرامش و قرار از عبدالله گرفته شد. قلب او نیز تندتند می‌زد، زیرا او خود را بین مرگ و زندگی می‌دید. وقتی صبح فرا رسید سر و صدا و همهمه مردم به گوشش رسید و چون زندان روزنه‌ای به بیرون نداشت نتوانست چیزی ببیند تا بفهمد چه شده است. پس منتظر نگهبان زندان که هر روز صبح برایش غذا می‌آورد شد. با آمدن زندانبان اتفاقات مسجد فسطاط به گوشش رسید. با فهمیدن مسئله اطمینان زیادی به او دست داد، اما همینطور تا غروب آفتاب در زندان بود. پس از غروب، یکی از مأموران عمروعاص به زندان آمد و ضمن باز کردن دستهایش، او را به نزد امیر برد. آن مرد عبدالله را به مجلسی که عمروعاص در آن بود هدایت کرد، عمروعاص در حالیکه شلاقی در دست داشت و با آن در حال بازی کردن بود، در جایگاه خود نشسته بود و غیر از او نیز کسی در آن مجلس نبود. عبدالله به محض قرار گرفتن در مقابل امیر زانوهایش را بر زمین زد تا دست عمروعاص را ببوسد، اما عمروعاص دست او را گرفته و در کنار خود نشاند و با صدای آرام و نرم گفت: تو ما را از مرگ نجات دادی و حق زیادی برگردن ما داری، اما فرمانده نیروهایم در این ماجرا کشته شد و اگر چنانچه دقیقاً ساعت وقوع حادثه را می‌دانستیم اجازه نمی‌دادم چنین واقعه‌ای اتفاق بیفتد. عبدالله گفت: زندگی من در گرو این حادثه بود و اگر اتفاق نمی‌افتاد با سوءظنی که شما به من داشتید الان من بجای ((خارجة)) کشته شده بودم. هنوز حرفهای عبدالله به اتمام نرسیده بود که خادم عمروعاص داخل شد و گفت: یا امیر پدر خوله پشت در است آیا اجازه دارند داخل شوند؟ با اجازه عمروعاص پدر خوله وارد مجلس شد. او با اینکه جزء بزرگان و فرماندهان دربار عمروعاص نبود اما بخاطر خوش خدمتیهای خود، خصوصاً قضیه ابن ملجم در نزد عمروعاص موقعیت خاصی پیدا کرده بود، به طوری که به راحتی منزل عمروعاص می‌شد و گاهی عمروعاص او را از اصحاب و یاران خود می‌شمرد. با داخل شدن او عمروعاص به او گفت: قبل از نشستن در را از پشت بسته و به خادم بگو هیچکس را به داخل راه ندهد. عمروعاص ضمن معرفی عبدالله او را در کنار خود نشانید. پدر خوله از دیدن عبدالله تعجب کرد زیرا او را جوان رشید و زیبا و باهوشی دیده بود و از اینکه عمروعاص او را برای دخترش خواستگاری کرده بود خوشحال شد اما عبدالله هیچ اطلاعی از این مسائل نداشت. آنگاه عمروعاص رو به عبدالله کرد و گفت: من قبلاً تو را به پدر خوله معرفی کرده‌ام، باید به تو بگویم او یکی از بهترین دوستانم می‌باشد به طوری که من خبر توطئه قتل را از همه کس جزء او پنهان کرده بودم، اما من شرطی با او بسته بودم که فکر می‌کنم به نفع تو باشد و من این شرط را بخاطر جبران خدمت تو کرده‌ام. عبدالله لحظه‌ای ایستاد و مؤدبانه گفت: آیا مولایم اجازه میدهند حرفی بزنم؟ عمروعاص گفت: هر چه می‌خواهی بگو. عبدالله گفت: ای امیر شما فکر نکنید که من با این

کار خود موقعیتی در نزد شما پیدا کرده ام زیرا من هر چه کردم برای نجات جان خودم بود. عمروعاص از صراحت لهجه عبدالله تعجب کرد و گفت: تو با این حرفهایت مرا بیشتر به پاداش دادن تشویق کردی، پسر عاص هیچگاه زحمات افراد را بی پاسخ نمی گذارد و آن طور هم که تو فکر می کنی من ساده نیستم و میدانم تو برای نجات جان خودت این خبر را به ما داده ای، اما با همه اینها من باید جبران خدمت تو را بنمایم، من با صدق و صراحت لهجه ای که در تو دیدم یقین کردم اگر تو از یاران ما باشی می توانی کمک زیادی به ما بکنی، زیرا تو یک اموی هستی و شایسته نیست که از هواداران علی باشی. عمروعاص این سخنان را با لحن پرسشی گفت تا شاید بفهمد که علت هواداری او از علی چه بوده است، اما عبدالله ساکت ماند و چیزی نگفت. عمروعاص گفت: اما چرا نمی پرسی ما چه پاداشی برایت در نظر گرفته ایم؟ عبدالله گفت: من که عرض کردم شایسته هیچ پاداشی نیستم. عمروعاص گفت: آیا ازدواج کرده ای؟ عبدالله گفت: هیچگاه، مولای من! عمروعاص گفت: پس بدان که در فسطاط دختری است که همه اهل شهر از جمال، عقل و دانائی او صحبت می کنند، او دختر همین دوست من می باشد (اشاره به پدر خوله). بر تو چه پنهان که عبدالرحمن بن ملجم نیز از او خواستگاری کرده است، او کسی است که تصمیم دارد علی را به قتل برساند و نمی دانم آیا موفق به این کار شده است یا نه؟ عبدالله با شنیدن این حرفها نفسش بند آمد، از این رو به سعید و کار بسیار مهم او در راه نجات علی علیه السلام فکر می کرد اما هر طور بود صبر کرد و به دنباله حرفهای عمروعاص گوش داد. عمروعاص ادامه داد: این دختر الان نامزد ابن ملجم است و تصمیم داشت پس از مراجعت از کوفه با او عروسی کند. اما مخفی نماند که این خائن با اینکه از ماجرای ترور من بوسیله عمروبن بکر اطلاع داشت آن را از ما مخفی نگه داشت، لذا من او را شریک کشتن خود می دانم و پس از آن او را از ازدواج با خوله محروم ساختم. من خوله را به منزله دختر خود می دانم، لذا او را برای تو خواستگاری کردم و می دانم هرگاه تو او را ببینی می فهمی که ما بهترین دختر فسطاط را برایت انتخاب کرده ایم. آنگاه رو به پدر خوله کرد و گفت: گمان نکن که ما درباره خوله کوتاهی کرده ایم، این جوان از خانواده بزرگان است، باید بدانی او یک اموی است و بین او و معاویه نسبت نزدیکی وجود دارد. اما اگر ابن ملجم خائن به اینجا بیاید، به خدا قسم او را زنده نخواهم گذاشت، من فکر نمی کنم او زنده از خانه پسر ابی طالب خارج شود، حال چه در کارش موفق شود و چه نشود. عبدالله از اینکه تا این حد در نزد عمروعاص قُرب و منزلت پیدا کرده بود خوشحال بود، اما برای پسر عموی خود سعید نگران بود که پس از جدا شدن از او چه به سرش آمده است؟ به فکرش رسید که از عمروعاص بپرسد سعید چه شده است؟ اما از این می ترسید که نکند او به دست ماءموران عمروعاص دستگیر شده باشد، لذا باز ساکت ماند و چیزی نگفت. اما عمروعاص از سکوت عبدالله چنین فهمید که شاید او راضی به این وصلت نباشد لذا گفت: چرا جواب مرا ندادی؟ حتماً از خوله خوش نمی آید، ولی بخدا سوگند که من حاضر بودم او را برای بهترین پسرانم انتخاب کنم. عبدالله خود را جمع کرد و گفت: مولای من! چگونه ممکن است به آنچه شما راضی هستید راضی نباشم؟ سکوت من برای آن است که خود را در مقابل راءِی و نظر امیر بی اختیار می بینم، علاوه بر این رضایت دختر نیز شرط است، آیا او مایل است با جوان غریبی چون من ازدواج کند؟ پدر خوله در جواب او گفت: خوله کنیزِ مولایم امیر است و آنچه ایشان برای او بپسندد او فرمانبردار است، زیرا من و دخترم مطیع دستورات امیر هستیم. لحظه ای سکوت بر مجلس حکمفرما گردید و سپس عمروعاص رو به عبدالله کرد و گفت: من فکر می کردم، شما دو نفر بودید که به فسطاط آمدید، اما من غیر از شما کسی را ندیدم؟ عبدالله با شنیدن سؤال عمرو مضطرب شد و فوراً در جواب او گفت: بله مولای من، همین مسئله است که از شروع سخنان شما مرا به خود مشغول کرده است، او پسر عموی من است که با من به این شهر آمده بود، من او را در مسجد گذاشته و خود به عین الشمس رفتم ولی در آنجا دستگیر شدم و تا کنون هیچ خبری از او ندارم، نمی دانم ماءموران او را گرفته و کشته اند یا نه؟ عمروعاص گفت: من درباره او چیزی نشنیده ام و فکر می کنم وقتی خبر دستگیری شما را در آنجا شنید فرار کرده باشد. مقداری از نگرانی عبدالله با شنیدن این حرفها کم شد اما او دوست داشت بیشتر از حال سعید مطلع گردد، او دوست داشت



به کوفه رفته تا از وقایع آنجا با خبر شود و بفهمد چه بر سر امام آمده است، لذا به تظاهر گفت: من برای پسر عموم نگران هستم، آیا مولای من اجازه می‌دهند به دنبال او به کوفه بروم تا جوایای حال او شوم و سپس برگشته و تا آخر عمر در خدمت شما باشم؟ زیرا من هرگز محبت‌های شما را فراموش نخواهم کرد. عمروعاص گفت: اما اول باید خوله را به عقد تو درآورم تا داماد ما شوی و پس از آن به هر کجا که می‌خواهی سفر کن. عمروعاص بخاطر زیرکی و سیاستی که داشت احساس کرده بود که چنین شخص آزاده و درستکاری را نباید از دست داد، زیرا اگر در خدمت او باشد می‌تواند خدمات زیادی به او بنماید پس بهتر آن دید که او را به قید ازدواج مقید کند خوله را به همسری او انتخاب کرد چون فکر می‌کرد خوله از طرفداران او است و می‌تواند مجدداً عبدالله را به حزب امویان برگرداند. عمروعاص تا آن هنگام نمی‌دانست آیا ابن ملجم موفق شده است یا نه؟ عبدالله نیز پیشنهاد عمروعاص را پذیرفت که پس از ازدواج با خوله مسافرت کند. پس از آن عمروعاص زمان ازدواج آن دو را اعلام کرد و به عبدالله گفت: تو تا روز ازدواج در منزل ما مهمان خواهی بود و پس از عقد می‌توانی دنبال پسر عموی خود بروی. عبدالله در مقابل امیر زانو زد و دست او را بوسید و گفت: شما آن قدر به من محبت کردی که من قادر به جبران آن نیستم. پس از آن از عمروعاص اجازه خروج گرفت و به بیرون رفت. پدر خوله نیز که فکر می‌کرد شوهر خوبی برای دخترش پیدا کرده و در حالی که از خوشحالی پر می‌کشید از مجلس بیرون رفت، او با سرعت به سوی منزل حرکت کرد. اما خوله ناراحت و خشمگین در اطاقش نشسته بود. خوله از اینکه عمروعاص می‌خواست او را به ازدواج عبدالله درآورد، ناراحت و عصبانی بود و اگر چه در دل نفرتی از عبدالله نداشت اما از اول به سعید علاقه داشت. پدر خوله تا غروب به خانه باز نگشت. خوله می‌دانست که پدرش به نزد عمروعاص رفته است و با او درباره ازدواج با عبدالله صحبت می‌کند، با بی‌قراری منتظر آمدن پدر بود، او از این نگران بود که نکند پدرش او را به ازدواج اجباری با عبدالله وادار کند. دو ساعت از شب گذشته بود که صدای در خانه به گوش خوله رسید، قلب او به تپش افتاد و رنگ صورتش زرد شد و همچنان بی‌حال بر بالش تکیه داد. چیزی نگذشت که در خانه باز شد، پدرش به داخل آمد، او فوراً و یکسره به طرف اتاق خوله آمد و در را زد، خوله در حالیکه زانوهایش از شدت اضطراب به لرزش افتاده بود بلند شد و در را برای پدرش باز کرد. پدرش داخل شد و در حالیکه خوشحالی و سرور از چهره اش می‌بارید در کنار دخترش نشست، او فکر می‌کرد الان دخترش بسیار خوشحال و خندان است اما با دیدن چهره مضطرب و نگران دخترش گفت: دخترم چه شده؟ چه چیزی تو را ناراحت می‌کند؟ خوله گفت: چیزی مرا ناراحت نمی‌کند، کسالت من بخاطر دیرآمدن شما و تنهایی خودم در این خانه است. پدرش تبسمی نمود و گفت: وقت آن رسیده است که دیگر تنها نمانی. خوله منظور پدرش را ندیده گرفت و گفت: گویا تازه فهمیده‌اید که من در این خانه تنها هستم لذا تصمیم گرفته‌اید که هیچ وقت مرا تنها نگذارید. پدرش از سادگی او خندید و گفت: دخترم، منظورم این نبود، بلکه می‌خواهم پیشنهادی را که چند روز پیش عمروعاص به تو کرده بود به یادت بیاندازم. اکنون وقت آن فرا رسیده است، زیرا حرف عبدالله اموی درست درآمده است، از این رو عمروعاص امشب من و عبدالله را در منزلش جمع کرد و با هم در اینباره صحبت کردیم. عبدالله جوان رشید و زیبایی است که آثار بزرگی و شجاعت از چهره اش هویدا بود، همین اندازه کافی است که بدانی امیر آنقدر از او تعریف کرد که تا حال از کسی چنین نگفته بود، او شوهر خوبی برای تو خواهد بود و وقتی عقدتان خوانده شد دیگر تنها نخواهی بود. هنوز حرف‌های پدرش به اتمام نرسیده بود که صورت خوله سرخ شد و آثار خجالت و شرمندگی بر او غالب شد. و دانه‌های عرق مثل مروارید بر پیشانی‌اش نشسته شد، خوله سر به زیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. اما تنها خجالت، که پدرش چنین فکر می‌کرد سبب اضطراب و نگرانی او نبود، اضطراب او برای این بود که او نمی‌دانست آیا به احساس قلبی و عواطف خود گوش کند یا به دستور پدر خود و عمروعاص؟ اگر چه او نمی‌دانست که الان در کوفه بر سر سعید چه آمده است اما از درون قلب به او علاقه داشت. او می‌دانست رد کردن عبدالله خشم و غضب پدر و امیر را به دنبال خواهد داشت. اما پدرش این اضطراب و نگرانی را عادی می‌دانست زیرا هر دختری قبل از

خواستگاری و ازدواج با آن روبرو می شود. پس دستی بر موهای بلند خوله کشید و گفت: خجالت نکش دخترم، من پدرت هستم و درباره ازدواج با تو صحبت می کنم، این افتخار بزرگی است که این کار بدست امیر انجام می شود. خوله میل داشت تا آمدن خبری از سعید عقد را به تاخیر اندازد. و در حالیکه سر به زیر افکنده بود گفت: آیا وقتی برای اینکار تعیین شده است؟ پدر گفت: بله، یک هفته مهلت داده شده است. خوله گفت: بهتر است سه هفته مهلت بگیری. پدر گفت: چه علتی دارد که آن را اینقدر به تاخیر بیندازیم؟ من می ترسم اگر چنین تقاضای از امیر کنیم او خشمگین شود، عبدالله جوان بی نظیری است من به داشتن چنین دامادی افتخار می کنم، پس جای اعتراضی باقی نمی ماند. طبق عادت همیشگی پدر خوله، حرفهایش توأم با خشونت و اکراه بود. خوله نیز که پدرش را می شناخت و عاقبت گفتگوی با او را می دانست، سکوت کرده و بظاهر خوشحالی خود را نشان داد. و وقتی پدرش او را چنین دید گفت: آفرین به تو دخترم! تا یک هفته دیگر مقدمات ازدواج فراهم می شود. اگر چه خوله ساکت شده بود اما به دنبال راهی می گشت تا هر طور شده ازدواج را به تاخیر اندازد.

## ازدواج دروغین عبدالله و دختر جوان

### قسمت اول

اما عبدالله در جستجوی پیدا کردن خانه ای بود تا در آن اقامت کند و در حالی که دنبال کارش بود فرستادگان عمروعاص نزد او آمده و به او گفتند: امیر دستور داده که برای شما خانه ای فراهم کنیم تا مهمان ایشان باشی. عبدالله از شنیدن این حرف خوشحال شد زیرا پیدا کردن خانه برای مرد غریبی چون او کار مشکلی بود. سپس فرستادگان عمروعاص او را به خانه ای بردند که در آن فرش و وسایل استراحت و... گسترده شده بود. آن گاه یکی از آنها پرسید: اگر غذائی احتیاج دارید بگوئید تا برای تو فراهم کنیم عبدالله گفت: نه چیزی نمی خواهم فقط باید بروم و استراحت کنم. آن گاه به اتاق خود رفت. وقتی تنها شد به یاد اتفاقات گذشته و پسر عموی خود سعید و مسئله علی علیه السلام افتاد. او میل داشت خوله را ببیند و با او صحبت کند. بالاخره هر طور بود آن شب را به صبح رسانید. در اوّل صبح از خواب بیدار شد و برای نماز به مسجد رفت. او امیدوار بود پدر خوله را در مسجد دیدار کرده تا شاید او را به منزل خود دعوت کند و برای لحظه ای هر چند کوتاه خوله را ببیند. از قضا پدر خوله نیز آن روز عمداً به مسجد آمده بود تا شاید عبدالله را ببیند. او پس از دیدن عبدالله و سلام و احوالپرسی از او خواست تا شام به منزل او برود. اما عبدالله گفت: من مهمان امیر هستم و درست نیست قبل از این که از او اجازه بگیرم دعوت شما را قبول کنم. پدر خوله گفت: من خودم از امیر اجازه خواهم گرفت. عبدالله پس از تشکر از او جدا شده و در کوچه و بازارهای فسطاط قدم می زد و بدون آن که اطلاعی از منزل خوله داشته باشد از کنار خانه آن عبور کرد. خوله آن روز را در حالی صبح کرده بود که مضطرب و نگران به نظر می رسید لذا برای رفع نگرانی به حیاط رفته و در حال قدم زدن شد، اما یک مرتبه چشمش به عبدالله افتاد که در حال عبور از کوچه بود او تا حال عبدالله را ندیده بود، اما از طرز لباس پوشیدن و شباهت او به سعید فهمید که او همان خواستگارش عبدالله است. از دیدن عبدالله قلبش به تپش افتاد و در لحظه اوّل از او متنفر گردید، اما برای این که او را درست بشناسد، خوب به قیافه او نگاه کرد و دید او جوانی خوش اندام و رشید است، با دیدن او و شباهتش به سعید خوشحال شد، اما پس از لحظه ای به فکرش رسید که عبدالله می خواهد محبوبش سعید را از او جدا کند، لذا باز هم از او متنفر شد. او همچنان عبدالله را نگاه می کرد تا از نظرش دور شد، اما عبدالله نمی دانست که چشم دختری او را زیر نظر داشته است. خوله با قلبی گرفته به اتاق خود بازگشت و آن روز تا غروب نتوانست چیزی بخورد. وقتی که زمان آمدن پدرش فرا رسید خدمتگزاران برای او و مهمانش عبدالله غذا درست کرده بودند و این در حالی بود که خوله از مهمانی عبدالله خبری نداشت. چیزی از غروب نگذاشته بود که پدرش وارد خانه شد و

خوله با دیدن پدرش خود را به مریضی زد، اما با دیدن جوانی که همراه پدرش آمده بود تعجب کرد، با دیدن عبدالله مضطرب شده و قلبش شروع به تپیدن کرد و فوراً به اتاق خود رفته و در را بست. پدرش مهمان را به اتاق پذیرایی برده و در آن جا نشاند و سپس به اتاق خوله رفته و دید دخترش در حالی که رنگش پریده، در بستر خود دراز کشیده است. خوله با دیدن پدر در حالی که خود را به ضعف و مریضی زده بود خواست از جایش بلند شود اما وانمود کرد که نمی‌تواند. پدرش با دیدن حال او گفت: چه شده دخترم؟ خوله گفت: چیزی نیست، فقط مقداری کسالت و ضعف دارم که علتش را هم نمی‌دانم. پدرش نزدیک او آمد و آهسته در گوشش گفت: خودت را آماده کن که مهمان عزیزی داریم. خوله خود را به بی میلی زد و گفت: به من چه ربطی دارد که مهمان آمده است، من الان آماده پذیرایی از مهمان نیستم. پدر گفت: اما این مهمان از خویشاوندان ما است و به خاطر امیر، عمروعاص نیز شده ضرری ندارد او را ببینی. خوله گفت: من حالم خوش نیست، بگذار برای وقت دیگری که انشاءالله حالم بهتر شود. پدر گفت: من فکر می‌کردم وقتی به تو بگویم این جوان همان خواستگار توست، بیشتر از من میل دیدار او را داشته باشی، اما شایسته نیست که اکنون به او بی احترامی کنیم. خوله متحیر و ساکت شد و نمی‌دانست چه جوابی به پدرش بدهد زیرا او می‌دانست که پدرش بد اخلاق و خشن است، لذا ساکت شد و چیزی نگفت. پدرش دست او را گرفت و از جایش بلند کرد، خوله با بی میلی به دنبال پدرش حرکت کرد و وقتی نزدیک در اتاق مهمان رسیدند، پدرش لحظه ای او را نگاه داشت و گفت: چهره ات را با نقاب بپوشان و افسردگی و ناراحتی را از خود دور کن و آن طور که شایسته است از مهمان پذیرایی کن، که مبادا امیر از ما ناراحت گردد. خوله با آگاهی از اخلاق پدرش چاره ای جز اطاعت از او ندید و ضمن پوشاندن صورت و مرتب کردن لباسهایش به دنبال پدر حرکت کرد. اما عبدالله دیر آمدن خوله را دلیل بر حیاء و شرم او می‌دانست، عبدالله دوست داشت زودتر او را ببیند. وقتی خوله داخل شد نگاهی به قامت زیبا و دلربای او انداخت و با خوشحالی خدا را سپاس گفت که پس از نجات از مرگ چنین توفیقی را نصیب او کرده است. پس از سلام و احوالپرسی از همدیگر، خوله در کنار پدرش روی تشکی نشست. عبدالله هم زیر چشمی به او نگاه می‌کرد تا شاید چهره او را ببیند. در آن شب عبدالله با شنیدن حرفهای خوله بیشتر مجذوب هوش، ذکاوت و زیبایی او شده بود که گویا تا حال چنین دختری ندیده بود. بالاخره پس از پایان مهمانی از آنها خداحافظی کرد و رفت. عبدالله بقیه روزهای هفته را نیز با چنین حالی سپری کرد و هرچه بیشتر خوله را می‌دید بیشتر به او علاقه پیدا می‌کرد. وقتی روز عروسی فرا رسید عمروعاص عبدالله را خواسته و گفت: می‌خواهم عقد شما را در خانه خودم منعقد سازم و مدتی نیز همین جا اقامت کنید تا هر وقت مایل باشید به خانه خودتان بروید. عمروعاص این کارها را برای بدست آوردن دل عبدالله می‌کرد تا او را از هواداران خود سازد. مراسم عقد و ازدواج به طور معمول برگزار گردید و عبدالله خیلی خوشحال بود که چنین همسری نصیب او شده است و اگر خاطره پسر عمویش سعید و نگرانی از علی علیه السلام نبود او خود را خوشبختترین مردم می‌دانست، زیرا همسر خود را بهترین، زیباترین و باهوشترین زنان می‌دانست. پس از پایان مراسم عقد و ازدواج و آماده کردن حجه عروس، داماد و عروس داخل اتاق خود رفتند. پس از آن که تنها شدند عبدالله به طرف خوله رفت و خواست که نقاب از چهره خوله بردارد، اما او اجازه نداد و با دستان خود نقابش را گرفت. عبدالله خیال کرد که خوله با او ناز و شوخی می‌کند، از این رو گفت: گویا تو عبدالله را دوست نداری؟ خوله سر به زیر افکند و گفت: خدامی داند که از او بیزار و متفر نیستم. عبدالله باز هم دست خود را به طرف خوله برد تا نقاب چهره اش را بردارد، اما برای بار دوم خوله امتناع کرد. عبدالله از کار خوله متحیرمانده بود، دست او را گرفت و با لحن جدی و عاشقانه، اما ملامت گرانه گفت: چه شده است خوله؟! چرا از چیزی که خدا بر ایمان حلال کرده امتناع می‌کنی؟ خوله خود را از کنار تختخواب به دیوار اتاق چسباند و در حالی که سر به زیر انداخته بود با دستانش محکم نقابش را گرفت و چیزی نگفت. عبدالله از کارهای خوله شگفت زده شد و خیال کرد شاید نیرنگی در این کار باشد، لذا در حالی که هم چنان دست خوله را در دست خود داشت با لحنی تند گفت: نمی‌دانم این کار تو چه معنای

دارد؟ اگر این کاری که می‌کنی به خاطر ناز و یا شرم و حیا باشد اکنون وقت آن گذشته است، زیرا عقده‌مان در نزد امیر و بزرگان فسطاط جاری شده است، و اگر به خاطر این است که از روی اجبار به ازدواج با من تن دادی بگو تا خیالم راحت شود. وقتی حرفهای عبدالله تمام شد خوله سر خود را بلند و به آرامی دستان خود را از دست عبدالله بیرون آورد و گفت: آری، من به شخص دیگری علاقمندم، اما از تو متنفر و بیزار نیستم و چون برادر، تو را دوست دارم نه مثل شوهر. عبدالله که مبهوت و شگفت زده شده بود و در حالی که خشمگین و عصبانی به خوله نگاه می‌کرد گفت: از کار تو در شگفتم، اگر تو راضی نبودی، چرا قبل از ازدواج چیزی نگفتی؟ اما اکنون می‌خواهم بدانم علت چیست؟ خوله در حالی که نقاب از صورتش کنار می‌زد گفت: اجازه بده با چهره باز و گشاده با تو صحبت کنم، و ترسی نداریم که تو از آنچه در دل من است با خبر شوی، اما اول سؤال از تو می‌کنم و اگر پاسخ آن را دادی، آن‌گاه اسرارم را به تو خواهم گفت. عبدالله گفت: هر چه می‌خواهی بگو تا جوابت را بدهم. خوله گفت: چطور راضی شدی ازدواج کنی، در حالی که خبری از پسر عمویت نداری؟ عبدالله گفت: کدام پسرعمو، بیشتر توضیح بده؟ خوله گفت: منظورم پسر عمویت سعید است که با هم به فسطاط آمدید، آیا برای اهمیت ندارد که بفهمی چه بر سر او آمده است؟ حرفهای خوله عبدالله را متعجب و حیران ساخت، اما نمی‌دانست که خوله پسر عمویت را کجا می‌شناسد، لذا گفت: تو از کجا پسرعمویم را شناختی و چگونه فهمیدی ما با هم به فسطاط آمده ایم؟ خوله گفت: تقدیر خدا این بود که او را بشناسم، اما من در تعجبم که چگونه به این زودی کار مهمی را که برای آن به فسطاط آمده‌اید فراموش کرده‌اید؟ آیا فکر می‌کنی علی علیه السلام از مرگ نجات یافته است؟ هر چه بر سخنان خوله اضافه می‌شد، تعجب عبدالله نیز زیادتر می‌شد، او به یاد وقایع گذشته و پسر عموی خود سعید افتاد و رو به خوله کرد و گفت: ای خوله با حرفهایی که زدی مرا دگرگون کردی، زودتر بگو که چه خبرهایی داری؟ پسرعمویم را چگونه شناختی و چه ارتباطی بین او و امتناع تو در این شب وجود دارد؟ خوله گفت: آیا قول می‌دهی هر چه به تو می‌گویم در دل خود نگه داری و به کسی نگوئی؟ عبدالله گفت: آری، قول می‌دهم، قسم می‌خورم که به کسی چیزی نمی‌گویم، پس زودتر بگو که حوصله‌ام از این پنهان‌گوئیاها بسر آمده است.

## قسمت دوم

خوله آهی کشید و در حالی که صورتش سرخ شده بود تصمیم گرفت حرفهایش را بیان کند اما نتوانست. عبدالله که تعلق او را در سخن گفتن دید حوصله‌اش سرآمد و بلند گفت: تو را به خدا حرف بزن، که صبر و طاقتم به پایان رسیده است. خوله گفت: آنچه در دل دارم می‌گویم و از سرزنش هم با کی ندارم. من قبل از این که تو را ببینم با سعید آشنا شدم و به او علاقه مند گشته‌ام و فکر می‌کنم او نیز مرا دوست داشته باشد، و این دوستی ما به خاطر همکاری در راه نجات علی علیه السلام اصل شده است. سعید صبح آن شبی که عمر و عاص دستگیر شدگان عین الشمس را در نیل غرق کرد به سوی کوفه حرکت کرد و این در حالی است که او فکر می‌کند تو از جمله غرق شدگان هستی و فکر می‌کنم اگر او بفهمد تو زنده هستی از شدت خوشحالی مثل پرنده ای به سوی تو خواهد آمد. و آن‌گاه خوله تمام ماجرای آشنایی خود با سعید را برای عبدالله نقل کرد. عبدالله با شنیدن حرفهای خوله احساس کرد که در خواب است، اما وقتی مطمئن شد که خوله سعید را دوست دارد و بر آن ثابت قدم است به خود گفت: پس دیگر من حقی بر او ندارم. عبدالله در حالی که احساس می‌کرد خوله در نگاهش قدر و منزلت ویژه‌ای پیدا کرده است گفت: ای خوله من از این ساعت تو را مثل خواهر خود می‌دانم و تمام سعی و تلاش خود را خواهم کرد تا تو را به سعید برسانم، زیرا سعید به منزله برادر من است، و بنابر وصیت جدش سرپرستی او به عهده من گذاشته شده است، آفرین بر تو که حقیقت ماجرا را با من در میان گذاشتی، بنابراین من فردا برای پیدا کردن سعید به کوفه خواهم رفت تا از سرنوشت حضرت علی علیه السلام نیز اطلاع پیدا کنم. خوله گفت: ای عبدالله! فعلا برای رفتن به کوفه عجله نکن، زیرا قرار است بزودی غلامم بلال که به همراه سعید

به کوفه رفته است به فسطاط باز گردد تا اخبار صحیح را از کوفه برآید؛ اما اکنون از تو می‌خواهم که آن چه بین من و تو واقع شده است را پنهان نگه داری و طوری رفتار کنی که گویا شوهر واقعی من هستی تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. عبدالله که از هوش، غیرت و پایداری خوله متعجب شده بود گفت: من از هم اکنون به برادرم سعید از داشتن چنین همسری تبریک می‌گویم و امیدوارم که از حيله و نیرنگ خیانتکاران در امان باشد. مقصود عبدالله از خدعه و نیرنگ خیانتکاران همان زن خائن یعنی قطام بود زیرا فکر می‌کرد شاید او به فسطاط آمده و در نزد عمروعاص درباره او و سعید سخن چینی کند. سپس خوله گفت: اکنون من منتظر بلال هستم که چه خبری از کوفه و دمشق برآید تا بدانم که کدام یک (علی علیه السلام و معاویه) از مرگ نجات یافته‌اند و اما نجات یافتن عمروعاص به کمک تو صورت گرفته است. عبدالله گفت: اما من این کار را برای نجات جان خود کرده‌ام و حتی ماجرای توطئه قتل معاویه را به او نگفتم زیرا می‌دانستم او کسی را در نزد معاویه خواهد فرستاد و در نتیجه معاویه نجات پیدا می‌کرد. خوله گفت: من هرگز ناامید نیستم، باید صبر کرد و دید خدا چه می‌خواهد. اما الان توبه رختخواب خودت برو و من نیز برای خود رختخوابی پهن کرده و در آنجا می‌خوابم. عبدالله گفت: نه، به خدا قسم، اجازه نخواهم داد که تو روی قالیچه بخوابی، این من هستم که روی قالیچه می‌خوابم. به این ترتیب خوله و عبدالله آن شب را جدا از همدیگر خوابیدند، خوله خوشحال بود زیرا از چیزی که از آن می‌ترسید نجات یافته بود. اما عبدالله اگر چه به خاطر از دست دادن زنی چون خوله متأسف شده بود ولی از این که او نصیب سعید می‌شد خوشحال بود. صبح فردا همه فکر می‌کردند آن دو زن و شوهر واقعی هستند. آنها چند روز در خانه عمروعاص زندگی کردند، تا روزی که خوله احساس کرد وقت آن شده که بلال برگردد، لذا تصمیم گرفت از امیر اجازه گرفته و به خانه خود برود زیرا می‌ترسید در غیاب او بلال به خانه آمده و با خشم و غضب پدرش مواجه گردد و او از خانه فرار کند. عبدالله نیز با نظر او موافقت کرد، آنگاه هر دو از امیر اجازه گرفتند تا به خانه پدر خوله بروند و عمروعاص هم به آنها اجازه رفتن داد. پدر خوله نیز از آمدن آنها به خانه خود بسیار خوشحال شد. و به گرمی آنها را پذیرفت. هنوز دو روز از اقامت آنها در منزل پدر خوله نگذشته بود که بلال آمد. بلال در اوایل روز به فسطاط آمد و در آن هنگام پدر خوله در دکان خود بود، و وقتی بلال او را دید که در مغازه است فوراً خود را به منزل خوله رساند. او بدون اجازه وارد خانه شد، وقتی وارد خانه شد جوان ناآشنایی را در آنجا مشاهده کرد، آن جوان طوری در کنار خوله نشسته بود که گویا برادر و یا شوهر اوست. بلال با دیدن عبدالله بسیار تعجب کرد ولی چیزی نگفت. اما همین که خوله او را دید گفت: داخل شو و در را ببند. بلال در را بست و در حالی که زیر چشمی به آنها نگاه می‌کرد به طرف آن دو نزدیک شد. خوله که متوجه سؤ ظن بلال شده بود گفت: خیال بد نکن، این شخص مثل برادر من است حالا هر چه زودتر خبرهایی که داری برایم تعریف کن، و بگو از امام علیه السلام چه خبر داری؟ اما بلال ساکت شد و چیزی نگفت، خوله از سکوت او نگران شد و فوراً از او خواست هر چه می‌داند بگوید. بلال با صدای گرفته و لرزان گفت: ((حضرت علی علیه السلام شهید راه اسلام شد)) خوله با شنیدن این حرف بی اختیار دستان خود را به هم زد و فریاد برآورد: قربانت شوم ای اءبالحسن. عبدالله نیز با تاءثری شدید چنین کلماتی گفت. سپس خوله گفت: با این ملجم چه کردند؟ بلال گفت: این مرد پلید را کشتند و جسدش را به آتش کشیدند، خدا او را لعنت کند. عبدالله گفت: حال سعید چطور است؟ بلال گفت: وقتی می‌آمدم او صحیح و سالم بود و می‌رفت تا آن زن خائن را پیدا کند. عبدالله گفت: آیا منظورت قطام است؟ بلال گفت: بله، اما تو او را از کجا می‌شناسی؟ خوله گفت: آیا می‌دانی این مرد کیست؟ بلال گفت: نه، نمی‌دانم. خوله گفت: آیا سعید به تو نگفت که پسر عموی خویش را در فسطاط از دست داده است؟ بلال گفت: بله، خوله گفت: این آقا، همان عبدالله، پسر عموی سعید است. بلال از شنیدن این سخنان مبهوت شد و از خوشحالی اشک چشمانش سرازیر شد و گفت: آقای من! تو زنده هستی؟ آه کیست که این خبر خوشحال کننده را به پسر عمویت برساند. به خدا قسم همین الان این خبر را برای او خواهم برد، اما قبل از آن باید اسراری را به سرور خود بگویم. خوله

رو به بلال کرد و گفت: همان طور که قبلاً گفتم او برادر من است و من چیزی را از او پنهان نمی‌کنم، پس زودتر بگو حال سعید چطور است و چرا به فسطاط نیامد؟ بلال گفت: در حالی از او جدا شدم که بسیار مشتاق دیدار تو بود، او با من به فسطاط نیامد زیرا می‌ترسید عمروعاص از قتل نجات یافته باشد و در اینجا تاءمین جانی نداشته باشد. وقتی به شهر رسیدم شنیدم که شخص دیگری به جای عمروعاص به قتل رسیده است. اما نمی‌دانم رفتار پدرت با تو چگونه است؟ من از رفتار او با تو نگران هستم. خوله گفت: بلال! اکنون عمروعاص از ابن ملجم بسیار خشمگین و عصبانی است ولی از من راضی است و مرا مثل فرزند خود دوست دارد. اما راجع به سعید، بدان که نه عمروعاص سعید را می‌شناسد و نه پدرم، لذا آمدن او به فسطاط مثل حضور یک مرد غریب است در شهر، که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. پس از آن از بلال خواست تا در کنارش نشسته و همه ماجرا را برایش تعریف کند. خوله با شنیدن شرح وقایع کوفه، وقتی اسم قطام را شنید، فهمید که او می‌خواست سعید را نیز به قتل برساند، رنگ صورتش تغییر کرد و با خشم و عصبانیت فریاد زد: خدا صورت آن زن حيله گر را سیاه گرداند، من او را می‌شناسم و شنیده‌ام که چقدر زن مکار و حيله گری است. عبدالله شروع به سخن کرد و گفت: خدا می‌داند از روزی که من با او آشنا شدم چیزی جز شرّ از او ندیده‌ام. سپس عبدالله آنچه میان او و قطام گذشته بود را برای خوله نقل کرد. اگر چه خوله از خبر شهادت امام علیه السلام بسیار ناراحت شده بود اما از نجات سعید خوشحال بود. آن گاه از بلال پرسید: حال بگو آیا درباره سوء قصد معاویه چیزی شنیده‌ای؟ بلال گفت: در مسیر حرکت ما به سوی فسطاط از دمشق عبور کردم و در آنجا شنیده‌ام او نیز چون عمروعاص نجات پیدا کرده است. خوله از قضا و قدر الهی شگفت زده شد که چگونه آن دو جان سالم بدر بردند اما امام علی علیه السلام به شهادت رسید؟ سپس عبدالله گفت: الان سعید کجاست؟ بلال گفت: او اکنون در دمشق منتظر من است. و اگر سرورم اجازه دهند فوراً به دمشق رفته و او را به این جا می‌آورم و امیدوارم سعید تاکنون توانسته باشد آن زن خائن را یافته و انتقام خون علی علیه السلام را از او بگیرد. اما اگر سعید نتوانسته باشد، من از او دست بردار نخواهم بود و تا انتقام جانیتهای او را نگیرم از پای نمی‌نشینم. خوله گفت: آفرین به تو ای بلال، پس برو و هر چه زودتر سعید را به اینجا بیاور. بلال گفت: آیا وقتی به فسطاط آمدم در همین خانه شما را ببینم؟ خوله با شنیدن سؤال بلال فکری کرد و احساس کرد که اگر او به خانه پدرش بیاید مشکل پیچیده تر خواهد شد، لذا رو به عبدالله کرد تا نظر او را در این باره جویا شود، اما عبدالله ضمن اشاره به خوله، به او فهماند که می‌خواهد تنها با او صحبت کند، از این رو خوله رو به بلال کرد و گفت: بهترین است تو اکنون قبل از این که پدرم تو را ببیند از این جا خارج شوی زیرا او فکر می‌کند تو شترها را دزدیده و از اینجا فرار کرده‌ای. و امشب در مسجد منتظر عبدالله باش و او به تو خواهد گفت چه باید بکنی.

### تصمیم عبدالله برای حرکت به سوی کوفه

پس از رفتن بلال، خوله و عبدالله تنها ماندند. خوله لب به سخن گشود و گفت: عبدالله حالا چه کنیم؟ چنانچه سعید بیاید و ما هم بخواهیم از همدیگر طلاق بگیریم مردم خواهند فهمید، حال آن که هدفمان این است که این قضیه از مردم پنهان بماند. عبدالله گفت: نظرم این است که از عمروعاص اجاز گرفته و به سوی کوفه برویم، زیرا من قبل از ازدواج از او اجازه رفتن به کوفه را گرفته بودم، اما او چنین اجازه ای را موکول به بعد از مراسم عقد و ازدواج نموده است و مردم هم فکری جز این که تو همسر هستی نخواهند کرد، تازه این حق هر مردی است که زنش را هر وقت و هر کجا که خواست ببرد. و آن گاه که به کوفه رسیدیم و بلال را دیدیم از او خواهیم خواست تا ما را به سعید برساند. و در آن جا ما شما را به عقد هم در می‌آوریم و کسی هم نمی‌تواند مانع آن شود. و اگر موقعیت مناسب بود به سوی فسطاط بر می‌گردیم. و الا در کوفه می‌مانیم تا هروقت که مصلحت باشد. خوله پس از شنیدن سخنان او لحظاتی به فکر فرو رفت و چون عبدالله را چنین مصمم و سخنان او را درست دید گفت: بله،

حرفتان درست است، اما من علاقه دارم در فسطاط زندگی کنم زیرا به این شهر عادت کرده ام و تمام خویشاوندان و دوستانم در فسطاط زندگی می کنند. اگر طوری باشد که من در این جا بمانم خیلی بهتر است. عبدالله گفت: من هم منکر علاقه شما به زندگی در فسطاط نیستم و همین طور نیز خواهد بود اما الان چاره ای جز رفتن به سوی کوفه نمی بینم. خوله گفت: ترس و وحشت من از این است که پدرم اجازه چنین کاری را به ما ندهد. زیرا تمایل او این است که من همیشه در کنار او باشم و او غیر از من کسی را ندارد و فکر نمی کنم به غیر از اقامت در فسطاط راضی شود. عبدالله در یک نظر پیشنهادی گفت: به جهت حل چنین مشکلی به ثناگویی و احترام و محبت به پدرت ادامه می دهم تا این که چنین اجازه ای به ما بدهد. و به بلال اطلاع می دهیم که سعید را در جریان گذاشته و منتظر ما باشد، تا به او ملحق شویم. خوله که تسلیم حرفهای عبدالله شده بود گفت: هر کاری که می خواهی بکن، تو کدل می کنیم به خدا. عبدالله گفت: بهتر است الا-ن به خانه امیر رفته و کار خود را آسانتر کنیم، زیرا او به من قول داده است که وقتی به جستجوی سعید رفتی و او را یافتی آزاد خواهی بود. و من وعده هایش را به او یادآور می شوم و فکر می کنم که او مرا از این سفر منع نکند. خوله گفت: پس امشب را در همین جا می مانیم و صبح فردا به خانه امیر خواهیم رفت. عبدالله گفت: بسیار خوب، هر طور میل شماست. بعد از ظهر، عبدالله به مسجد رفت و بلال را دید که به انتظارش ایستاده است و آن گاه به بلال سفارش نمود که با سعید در کوفه بمانید تا ما هم به آنجا بیاییم. بلال تبسمی نمود و گفت: ای مولایم! من نیز همین را آرزو داشتم، زیرا اگر در کوفه باشم بهتر می توانم از قطام ملعون انتقام بگیرم. عبدالله خنده ای کرد و گفت: هر گاه بر آن خیانت پیشه مستولی شدی، آن پیر زن عجوزه را هم به سزای عملش برسان زیرا که شر و خیانت او از قطام نیز بیشتر است.

### بازخواست و بازجویی از عبدالله

وقتی که عبدالله نمازش را در مسجد بجای آورد، مشاهده نمود که عمروعاص بر بالای منبر است و مردم را موعظه می کند. تمام جمعیتی که در پائین منبر نشسته بودند در سکوت بسر می بردند. وقتی که موعظه های امیر تمام شد عبدالله سعی کرد که از مسجد خارج شود اما در صحن مسجد یکی از نیروهای امیر جلوی او را گرفته و گفت: امیر فرمودند که شما بیرون نروید، زیرا او می خواهد راجع به مسائلی با تو صحبت کند. عبدالله گفت: الا-ن امیر کجاست؟ ماءمور گفت: الا-ن در مسجد بود و از در مخصوص که در قسمت محراب است به سوی خانه رفت. عبدالله پرسید: آیا همین الا-ن مرا خواسته است؟ ماءمور گفت: بله. سپس اضطرابی به عبدالله دست داد که نکند جاسوسان امیر از گفتگوهای او چیزی شنیده و به امیر خبر داده باشند. سپس حرکت نموده و به خانه امیر رفت، و مثل گذشته بدون اجازه وارد مجلس شد، اما دربان خانه عمروعاص، جلوی او را گرفته و گفت: صبر کن تا از امیر اجازه بگیریم بعد وارد شو. عبدالله ایستاد و دربان به داخل رفت و پس از چند لحظه ای برگشت و رو به عبدالله کرد و گفت: امیر می خواهد امشب تو را به تنهایی و در خلوت ملاقات کند، پس هر گاه شب شد خودت تنها به اینجا بیا. عبدالله از این دستور تعجب کرد. از این رو از دربان پرسید: آیا مقصود امیر از آمدنم به تنهایی این است که خوله همراهم نباشد؟ دربان جواب داد: فکر می کنم. مقصودش همین باشد، زیرا به من گفته است که عبدالله خودش به تنهایی بیاید. عبدالله آن روز را با افکار فراوانی که به ذهنش می رسید سپری کرد، از این که امیر چه کاری با او دارد نگران بود. هنگام غروب به خانه برگشت. وقتی خوله عبدالله را دید از گرفتگی صورت و نشانه های اضطراب از چهره اش احساس کرد باید مسئله ای رخ داده باشد که عبدالله را چنین نگران می بیند. فوراً از او پرسید؟ چه شده است که این طور مضطرب و نگرانی؟ تو را به خدا بگو بینم چه شده است؟ عبدالله برای این که خوله را ناراحت نکرده باشد گفت: چیزی نشده که نگران باشم، شاید گرفتگی چهره ام به خاطر خستگی کارهای روز باشد، تو خودت را ناراحت نکن. اگر چه خوله از سخنان عبدالله قانع نشده بود اما با زیرکی، مسیر

سخنانش را عوض کرد تا در یک وقت مناسبتری از علت ناراحتی عبدالله آگاه گردد. لذا پرسید: آیا بلال را دیده‌ای؟ عبدالله گفت: بله او را دیدم. و پیامهایی که برای سعید بود به او گفتم. خوله پرسید: آیا حرکت کرد؟ عبدالله گفت: فکر می‌کنم که امشب را در حوالی فسطاط بماند و صبح زود به سوی سعید حرکت کند. هنوز حرفهای آن دو به اتمام نرسیده بود که پدر خوله با حالتی غضبناک و ناراحت وارد منزل شد، خوله که پدر خویش را چنین دید بر اضطراب و نگرانی او افزوده شد و فوراً به فکرش رسید حتماً بین ناراحتی عبدالله و پدرش ارتباطی برقرار است. در ذهن خود گفت: نکنند این دو در بیرون با هم نزاع و اختلاف کرده باشند؟ با همه این حرفها دلیلی برای خود نیافت. باز هم خودش را دلداری داد کرد، نه از پدرش علت این کار را بی‌رسد و نه از عبدالله. و کشف قضایا را به ساعتی که با عبدالله است موکول کرد. اندکی بعد سفره غذا چیده شد و همگی دور آن نشستند اما هیچ کدام صحبتی در این مورد نکردند. وقتی صرف غذا تمام شد عبدالله بلند شد و رو به خوله و پدرش کرد و گفت: برای انجام کاری، ساعتی را به بیرون رفته و زود برمی‌گردم. از نگاههای پدر خوله این طور احساس می‌شد که گویا او چیزی از مسائل عبدالله و خوله را فهمیده است. این اتفاق هم تعجب خوله را زیادتر کرد، بنابراین به جهت تسکین خود درخواست و به دنبال عبدالله حرکت کرد و تا دم در او را مشایعت کرد و سفارش نمود که زودتر برگردد. عبدالله گفت: دقیقاً نمی‌دانم چه ساعتی برگردم، چون اساساً نمی‌دانم برای چه کاری می‌روم. عبدالله که می‌خواست اجازه سؤال دیگری را به خوله ندهد با خوله خداحافظی کرد و به طرف خانه عمروعاص حرکت کرد. در مسیر راه افکار گوناگونی به ذهنش می‌رسید او همه اش در این فکر بود که عمروعاص از او چه می‌خواهد؟ بالاخره با قلبی لرزان و ترسان به در خانه امیر رسید، دربان به او گفت: امیر در اطاق مخصوص خود، منتظر شما است. آهسته به طرف اطاق امیر حرکت کرد، خواست در را باز کند که دید در بسته است. همزمان با کوبیدن در اطاق، صدای صحبت آهسته‌ای بگوشش رسید، در باز شد و عمروعاص در جلوی او ظاهر شد، آثار ناراحتی و غضب بر چهره اش نمایان بود. عبدالله سلام کرد، اما امیر با بی‌اعتنایی گفت: ((علیک السلام)). عمروعاص به طرف بالای اطاق حرکت کرد، عبدالله نیز در حالی که به گوشه و کنار اطاق نگاه می‌کرد تا شاید کسی را ببیند به دنبال امیر حرکت کرد. اگر چه آثار و نشانه‌هایی از حضور اشخاص را در آن مکان مشاهده کرد، لکن کسی را در آنجا نیافت. پس از نشستن امیر در بالای اطاق و ایستادن مؤدبانه عبدالله در مقابل او، امیر به او اجازه داد که بنشیند. عبدالله پس از لحظه‌ای سکوت، لب به سخن گشود و گفت: حال مولایم چطور است؟ بنده به حضورتان رسیدم تا هر امری دارید بفرمائید تا اطاعت شما نمایم. عمروعاص در حالی که با ریش خود بازی می‌کرد گفت: تو را به این جا خواستم تا فقط به یک سؤال من جواب دهی، امیدوارم پس از آن همه خوبیایی که به تو کردم و تو را از مرگ نجات دادم جواب صحیح به من بدهی. عبدالله با احترام بلند شد و گفت: خدارا شاهد می‌گیرم که من، هیچ وقت آن همه الطاف و نیکیهای شما را فراموش نخواهم کرد، چطور ممکن است من از الطاف و بخشش شما، که حیاتی دوباره به من بخشیدی چشم پوشی کرده و سخنان غیرواقع به عرضتان برسانم؟ قلب عبدالله شروع به تپیدن کرد و با خود گفت، چه چیزی موجب خشم و غضب امیر نسبت به من شده است؟ عمروعاص او را در جای خود نشانده و گفت: امروز از شخصی که تو را خوب می‌شناسد شنیدم که تو و رفیقت سعید برای کشتن من به فسطاط آمده‌اید، آیا این حرف صحیح است یا نه؟ عبدالله باز هم از جای برخاست در حالی که درستی و صداقت از صورتش آشکار بود گفت: خیر! آقای من، آنچه درباره من به عرض شما رسانده‌اند دروغ است، باور نکنید. عمروعاص گفت: پس برای چه به فسطاط آمده‌اید؟ عبدالله گفت: حال که اصرار بر شنیدن واقعیت امر را دارید، خواهش می‌کنم درست به حرفهایم گوش کنید و امیدوارم در صداقت و راستگویی من شک نکنید. عمروعاص گفت: حقیقت را بگو و از چیزی هم حراسان مباش، هیچ چیز تو را تهدید نمی‌کند مگر این که حقیقت را بگویی، و گرنه کسی غیر از خود را ملامت نکن. عبدالله گفت: به سر امیر قسم که جز حقیقت چیزی نگویم، اما صحبت من طولانی است آیا اجازه دارم که همه جریانات را شرح دهم؟ عمروعاص گفت: اول جواب سئوالم را به طور



اختصار بگو، چنانچه احتیاجی به شرح و تفصیل دیده باشم از تو خواهم خواست که شرح قضایا را برایم بگویی. حال از تو می‌خواهم که بگویی برای چه به فسطاط آمدید و چرا در اجتماع گروه مخالفین من بودید؟ عبدالله گفت: ما به این جهت به اینجا آمدیم تا خانی را که تصمیم به شهادت امام علی علیه السلام را داشت، پیدا کنیم تا شاید او را از تصمیمی که گرفته است باز داریم و امام را نجات دهیم. عمروعاص گفت: تو که یک مرد اموی و دشمن علی هستی چطور می‌خواستی این کار را بکنی؟ عبدالله گفت: مولای من، ناچارم که در این جا توضیح بیشتری بدهم. آیا تو جدم ابورحاب را می‌شناسی؟ عمروعاص گفت: بله او را می‌شناختم، و شنیدم که تازگی فوت کرده است. عبدالله گفت: بلی مولای من، او از دنیا رفت و تا روز مرگش هم دشمن علی علیه السلام بود و حتی مردم را به کشتن علی علیه السلام دعوت می‌کرد. اما او در روز مرگش، وقتی که توبه کرده بود من و پسرعمویم سعید را احضار کرد و به ما قسم داد که کینه و دشمنی علی را از دل بیرون کرده و هر گاه مشاهده نمودیم که کسی قصد جان او را دارد از جان و دل از او دفاع کنیم. وقتی که ما از دسیسه قتل علی علیه السلام طلع گشتیم، فهمیدیم که آن شخص از اهالی مصر است و در این شهر زندگی می‌کند، با وجود آن که او را نمی‌شناختیم عازم مصر شدیم تا او را یافته و از این قصد شوم او را باز داریم وقتی به شهر فسطاط رسیدیم بهترین راه پیدا کردن آن شخص از طریق تماس با دوستان او را می‌شناختیم که در عین الشمس جمع می‌شدند بود. عمر وعاص در میان حرفهای عبدالله پرید و گفت: آیا تو نمی‌دانستی که یکی از دوستان ابن ملجم نیز قصد کشتن مرا کرده بود؟ عبدالله گفت: بله خوب می‌دانستم، و اگر از این امر آگاه و مطلع نبودم چطور می‌توانستم شما را از این دسیسه با خبر سازم؟ عمروعاص گفت: پس برای چه وقتی که به فسطاط آمدی مرا از قضایا آگاه نساختی؟ آیا نمی‌دانی که اکنون تو نیز شریک جرم قاتل من هستی؟ عبدالله گفت: می‌دانم که بزرگی و بخشش تو شامل حالم شد و گذشته مرا فراموش کردید، اما اگر تصمیم دارید که از گذشته مرا مؤاخذه نموده و از عفو خود منصرف شوی، اختیار با شماست، ولی می‌دانم که امیر چنین نمی‌کند و وقتی گناهکاری را ببخشد پشیمان نمی‌شود. عمروعاص پس از شنیدن سخنان عبدالله لحظه‌ای زبانش بند آمد و سپس گفت: اما من می‌دانم که تو، قبل از این که خوله را برایت خواستگاری کنم، او را می‌شناختی و او نیز قبلاً از این قضایا و دسیسه با خبر بود، اما چرا وقتی که در شب خواستگاری وصف این دختر را برایت می‌گفتم چنین وانمود کردی که اصلاً او را نمی‌شناختی؟ عبدالله از حرفهای امیر جاخورد و نمی‌دانست چه پاسخی به عمروعاص بدهد، به هر صورت پیش خود تصمیم گرفت که بالاخره باید حقیقت قضایا را به عمروعاص بگوید از اینرو خود را جمع و جور کرد و گفت: حاشا و کلاً ای مولای من که به شما نیرنگ کرده باشم!! به سر آقايم قسم می‌خورم که من این دختر را تا پیش از آن که تو او را برایم به همسری در آوری نمی‌شناختم. عمروعاص گفت: در خصوص اطلاع داشتن خوله از دسیسه قتل چه می‌توانی بگویی؟ عبدالله کمی متحیر ماند و گفت: جواب این سؤال را باید از خود او پرسید، او کنیز و فرمانبردار اوامر شماست؟ بهتر است هر چه زودتر او را احضار کرده و هر سؤالی که دارید از او بنمائید، اما بدون شک می‌دانم که جز حقیقت به شما نخواهد گفت، ولی من از مولای خود استدعا دارم که آن شخصی را که سخن چینی ما را کرده است به من معرفی کنی تا دروغ گوئیهای او را در نزد شما ثابت کنم. عمروعاص گفت: در اسرع وقت همه شما را در یک جا جمع کرده و دلائل و نظرات شما را خواهم شنید، آن وقت هر آنچه را مستحق باشید اجرا خواهم کرد. سپس گفت: هر چه زودتر به اطاق خوابت، که برایت در نظر گرفتم برو و تا جلسه اجتماع در آنجا استراحت کن. آن گاه رو به غلام خویش کرده و گفت: عبدالله را به سوی اطاقش راهنمایی کن و فردا صبح نیز او را برگردان. غلام امیر نیز عبدالله را به سوی اطاقش هدایت کرد و سپس بیرون رفت. اما عبدالله آن شب را تا صبح چشم روی چشم نگذاشت و هر چه تلاش نمود که مقداری استراحت کند، نتوانست. صبح فردا عبدالله منتظر غلام ماند که با او به محضر امیر برود. ساعتی بعد همراه غلام به راه افتاد و به طرف اطاقی که غیر از اطاق معمولی بود حرکت کردند. او در حالی که در ذهن خویش فکریهای زیادی خطور می‌کرد، اما مهمترین فکری که او را آزار می‌داد این بود که، چه کسی درباره او در نزد امیر سخن

چینی کرده؟ این که خوله چه خواهد کرد؟ آیا می‌تواند از خود دفاع کند و موجبات نجات از دست امیر را فراهم سازد یا نه؟ در بین راه که به طرف اطاق امیر می‌رفت غلامی که در گوشه‌ای ایستاده بود نظر او را به خود جلب کرد و به نظرش آشنا می‌آمد. بله او کسی جز ریحان غلام قطام نبود، برای لحظه‌ای حالت خاصی به او دست داد و با ناراحتی به خود گفت: خدایا، تو می‌دانی این کار فقط از قطام ساخته است، او غلامش را برای سخن چینی به نزد عمروعاص فرستاده است. عبدالله وارد اطاق امیر شد، و عمروعاص را دید که با جامه‌ای سفید و عمامه‌ای بزرگ در حالی که در یک دست او تسیح و در دستی دیگر تازیانه‌ای داشت مثل یک قاضی که بر مسند قضاوت نشسته باشد، بر او سلام کرد، امیر هم با بی‌میلی جواب سلام او را داده و به او امر کرد که بنشیند. عبدالله در گوشه‌ای نشست، نگاهی به اطراف خود کرد و پدر خوله را در حالی که در سمت راست امیر نشسته بود مشاهده نمود، در سمت چپ امیر سه زن نقابدار نشسته بودند. او از بین آن سه زن فقط خوله را شناخت، او به جهت حیا و شرمی که داشت نتوانست دو زن دیگر را نیز نگاه کند و بشناسد. لحظه‌ای بعد، از برخوردهای آنها فهمید که یکی از آن دو زن همان قطام ملعون، و آن زنی که قدش خمیده است لبابه عجوزه و حيله گراست. آن گاه برایش ثابت شد که همه این دردسرها از شرارت‌های این دو زن مکار است. قطام که تا قبل از شهادت امام علی علیه السلام در عزای پدر و دو برادر خود لباس سیاه بر تن داشت آن روز با لباسهای ابریشمی سرخ و زربافت که مخصوص ثروتمندان و از ساخته‌های مردم ایران بود و با نقابی از همان جنس که نشان از خوشگذرانی و هوسرانی‌های او داشت در آن مجلس حضور داشت.

### محاكمه خوله در منزل عمروعاص

عبدالله که فهمیده بود قطام با حيله گریهای مخصوص خود و با جملات دلفریب خویش توانسته است امیر را نیز مجذوب خود کند تصمیم گرفت با تمام توان از خود دفاع کند. برای لحظه‌ای، همه ساکت شدند، عمروعاص که چشم به زمین دوخته بود و با تازیانه‌ای که در دست داشت و آهسته آهسته بر قالیچه می‌کوبید و دست به ریش و موهایش می‌کشید، سر را بلند کرد و غلام خود را صدا زد و گفت: برو بیرون و در را ببند و هیچ کس را به درون راه نده. غلام هم تعظیم نمود و خارج شد. پس از آن عمروعاص رو به سوی پدر خوله کرد و گفت: آیا این است جواب خوبیها و احسان من نسبت به تو؟ پدر خوله که از حرفهای امیر چیزی نمی‌فهمید جاخورد و گفت: مولای من! نمی‌دانم چه اتفاقی رخ داده است؟ من که همیشه غلام و چاکر و خدمتگزار بی‌ادعای امیر بوده و هستم. عمروعاص گفت: شاید تو این طور باشی، اما دختری خوله با همکاری دیگران تصمیم به کشتن من داشتند و سعی می‌کردند علی بن ابی طالب را از مرگ نجات دهند. پدر خوله وقتی که این سخنان را شنید فوراً بلند شد و به طرف دخترش رفت و او را بلند کرد و به طرف امیر آورد و گفت: سرور من! تا امروز من او را جزو یکی از کنیزان تو می‌دانستم اما حالا- که به نظرتان مرتکب خطایی شده است الساعه و در نزد شما سرش را از بدنش جدا خواهم کرد. پس از این کلمات، محکم و سخت خوله را گرفت تا آزاری به او برساند اما عمروعاص با صدای بلند گفت: تو کاری به او نداشته باش و بر سر جای بنشین، بگذار حرفهایش را بشنوم، اگر آنچه را که درباره او شنیده‌ام صحیح باشد کمترین مجازاتی که برای او در نظر گرفته خواهد شد مرگ است. وقتی که عبدالله این سخنان را شنید قلبش گرفت و سخت متاثر گشت و از عاقبت این محاکمه نگران شد اما صبر کرد و چیزی نگفت. پس از آن عمروعاص رو بجانب خوله نمود و گفت: نظر تو چیست ای خوله؟ خوله در جای خود ایستاد و با صدائی جذّاب و قلبی محکم گفت: من نمی‌دانم از تهمتی که سخن چینان بر من زده‌اند چه بگویم، و اگر از علت و اهداف این تهمت‌ها آگاه می‌شدم می‌توانستم حقیقت قضایا را به عرضتان برسانم و آنگاه هر آنچه صلاح می‌دانستید بر من حکم می‌کردید و اگر مرا مستحق مرگ هم بدانی باز ترسی ندارم، زیرا که جان من شیرین تر از جان مردان مسلمانانی که در این فتنه‌ها کشته شدند نیست. عمروعاص از شنیدن سخنان او که بیانگر وقایع و حوادث اخیر بود شگفت زده شد و گفت: مقصودت

از این حرفها چیست؟ به سؤال من چه جواب می‌دهی؟ خوله گفت: حال که چنین است، اگر اتهام من ثابت شود ریختن خونم حلال خواهد بود اما مقصود من اینست که لااقل بدانم تهمتی که بر من می‌زنند چیست؟ و آن کس که این تهمت‌ها را زده چه کسی است؟ عمروعاص گفت: قبول می‌کنم، پس از این با تو ملاسیم تر برخورد خواهیم کرد، تا بتوانی هر طور که خواستی از خود دفاع کنی، ولی بدان!! من شکمی ندارم در این که در نهایت به خیانت خود اعتراف خواهی کرد چونکه ثبوت این جرم از روشنایی روز روشنتر است. سپس به خوله امر کرد که در جایش بنشیند و او نیز نشست. آنگاه نگاهی به قطام کرد و گفت: قطام! آنچه در مورد خوله میدانی بگو تا بشنود. قطام پس از شهادت علی علیه السلام آتش دلش خاموش شده او از صحبت‌های که بین غلام او و بلال رد و بدل شده بود فهمیده بود که خوله سعید را دوست دارد او می‌دانست که خوله بلال را با سعید به کوفه فرستاد تا پیش از زمان کشتن علی علیه السلام آن حضرت را از این تصمیم آگاه گرداند و موجب نجات علی علیه السلام گردد. قطام با آن حسن انتقام جویی و فطرت زشتی که داشت تصمیم گرفت به فسطاط بیاید تا خوله و سعید را نیز به آتش قهرش گرفتار سازد و با مکر و حيله ای که در خود میدید شکی نداشت که می‌تواند خیانت این دو نفر را نزد عمروعاص ثابت کند تا شاید خود را نزد او عزیز گرداند و در دستگاه او جایی پیدا کند یا امیر او را به ازدواج پسر خود در آورد. قطام و ریحان روز گذشته با سرعت، خود را به فسطاط رسانده بودند و بعد از رسیدن به شهر بلافاصله خود را به عمروعاص رساندند و خبر قتل علی علیه السلام را به او بشارت دادند، پس از آن شروع به بدگویی درباره خوله و سعید نمودند و گفتند: او(خوله) بود که به کمک سعید قصد نجات علی علیه السلام را داشت و این دو از نقشه قتل شما نیز آگاه بودند. عمروعاص پس از شنیدن حرفهای آندو بر کنجکاوای او افزوده شد و از قطام خواست تا دلایل خود را بیشتر توضیح دهد. قطام که موقعیت را مناسب و به نفع خود می‌دید از جای برخاست و آرام آرام و با ناز و کرشمه به نزدیک امیر آمد و در حالی که لباسش از پشت بر زمین کشیده می‌شد با صدائی نرم و لطیف گفت: آنچه امیر از من می‌پرسد آنقدر واضح و روشن است که نیاز به دلیل و برهانی ندارد. مولای من اخلاص و ارادت مرا نسبت به خود بهتر می‌دانند، بطوری که وقتی اجتماع هواداران و دوستان علی علیه السلام را در عین الشمس شنیدم، فوراً شخصی را مأمور کردم تا اخبار را به اطلاع برسانند، و اگر چنانچه کسی را نمی‌یافتم خود شخصا به این امر مهم اقدام می‌کردم و هدفم از گفتن این مطالب اینست که امیر بدانند تا چه اندازه به ایشان وفادار هستم. من شکمی از اطلاع خوله بر دسیسه قتل شما ندارم زیرا یقین دارم وقتی که خوله و سعید و رفیقش عبدالله به فسطاط آمدند از این قرارداد آگاه بودند. آن دو برای پیوستن به علویین به فسطاط آمده بودند و من هم در آن هنگام غلام خود ریحان را فرستادم که هر چه زودتر این خبر را به امیر برساند. پس از آن که ریحان برگشت خبر دستگیر کردن علویین در عین الشمس را به من داد و به من گفت که از جمله دستگیر شدگان عبدالله و سعید هستند، اما او نمی‌دانست که سعید به کمک همین خوله نجات یافته است. ولی من وقتی که سعید به کوفه برگشت تا علی بن ابیطالب را از دسیسه قتل با خبر سازد، از این قضیه آگاه شدم و این در حالی است که اینان سعی کردند امیر را از توطئه قتل آگاه نسازند و همین زن (خوله)، غلام خود بلال را به دنبال دوستش به کوفه فرستاد. و غلام من ریحان وقتی که در شهر کوفه این دو را در حال گفتگو دید به آنان نزدیک شد و از خلال صحبت‌های آنان فهمید که بلال و این دختر از این قضایا باخبرند و چون سعی و کوشش آنان در راه نجات جان علی بجائی نرسید دلشان را به این خوش کردند که آنچه بر سر علی آمده است بر مولایم نیز وارد خواهد شد. اما خدای تبارک و تعالی به لطف و عنایت خویش جان مولایم را از این سوءقصد نجات داد. پس همانطور که به عرضتان رسید معلوم می‌شود که خوله، عبدالله، سعید و غلامشان از توطئه آگاهی داشتند. و اگر چنانچه این زن به امیر خود اخلاصی داشت هیچ وقت آنرا پنهان نمی‌کرد. عمروعاص گفت: به چه دلیلی بپذیرم که سعید و عبدالله وقتی به فسطاط آمدند از توطئه قتل من با خبر بودند؟ لبابه پیرزن و مکار که تا این لحظه سکوت اختیار کرده بود در جواب این سؤال به میدان آمد و گفت: یا امیر! شکمی نیست که ایندو نیز از قضایا باخبر بودند چون همان شب که قصد سفر به فسطاط را داشتند ما را نیز از این اخبار با

خبر نمودند. در هنگام سخنان قطام، خوله در این فکر بود که با اینهمه دسیسه قطام چه جوابی به امیر بدهد تا او را قانع کند. عبدالله نیز از خیانتی که این زن حيله گر نموده بود ترس و واهمه وجودش را فراگرفت و از آن ترسید که سخنان قطام اتهام آنان را ثابت کند و خوله نیز محکوم گردد. پدر خوله، در حالی که سخنان قطام را شنیده بود از جای برخاست و غضبناک و خشمگین رو به دخترش کرد و با صدای بلند گفت: خدا تو را لعنت کند ای دخترک خائن، الان بر من ثابت گردید که تو خیانت کاری. سپس رو به قطام کرد و گفت: در چه روزی غلام تو بلال را با آن مرد در کوفه ملاقات نمود؟ قطام گفت: ((شب ۱۷ رمضان)) پدر خوله لحظه ای آرام شد، ولی آرامش او نشان از رضایت نبود، لذا به خوله نزدیک شد و دست دخترش را گرفت و او را به وسط اطاق کشید و گفت: اکنون می فهمم که چرا بلال بدون اطلاع من به سفر رفته است، تو او را به همراه دوستت سعید به کوفه فرستادی تا ابوتراب (علی بن ابی طالب علیه السلام) را از قتل نجات دهد، اما به دروغ به من گفستی که او شترها را برداشته و فرار کرده است، در حالی که او شترها را برداشته تا به همراه دوست تو سعید به کوفه بروند. سپس رو به سوی عمروعاص نمود و گفت: آقای من! میدانم که دخترم مستحق قتل شده است، یا خودت او را می کشی و یا به من واگذار تا در حضور تو او را به قتل برسانم. عبدالله پس از شنیدن سخنان پدر خوله غیرتش به جوش آمد، چرا که سکوت خوله را به جهت ترس او قلمداد می کرد، چون چهره خوله به علت نقابی که بر صورتش بود معلوم نبود که او در چه در حالی است، لذا با آرامی و اطمینان قلبی رو به عمروعاص کرد و گفت: از مولای خود تمنا دارم که به پدر خوله بفماند از حدود خود خارج نشود و بداند که الان خوله همسر من است و اختیار خوله دیگر دست او نیست تا هر کاری که خواسته باشد انجام دهد، چنانچه اگر او گناهی مرتکب شده باشد و مستحق مجازات باشد، تصمیم از آن مولای من است نه با کس دیگر.

### مشاجره قطام و خوله

با وجود این که عمروعاص یقین به گناه خوله پیدا کرده بود لکن به علت سخنان بحق عبدالله دوست داشت که دفاعیه خوله را نیز بشنود، لذا رو به پدر خوله نمود و گفت: همان طور که عبدالله گفت، او را به حال خود بگذار چون تو دیگر صاحب اختیار او نیستی. پدر خوله در حالی که با عصبانیت نفس نفس می کشید، کنار رفت، عبدالله نیز به کناری رفت، اما خوله ایستاده بود. قطام نیز در حالی که خوشحال به نظر می رسید نقاب صورتش را کنار زد. عمروعاص گفت: ای خوله! چرا از خودت دفاع نمی کنی؟ آیا آنچه قطام به تو نسبت داده است صحیح نیست؟ آیا تو از توطئه قتل من آگاه بودی؟ خوله که مدتی را سکوت اختیار کرده بود گفت: آری. عمروعاص گفت: آیا تو غلامت را به همراه شتران به کمک سعید، برای نجات علی فرستادی؟ خوله گفت: بله، همه آنچه که گفتم صحیح است. عمروعاص و سائر حاضران در مجلس از صراحت گفتار خوله تعجب نمودند، چرا که آنها انتظار داشتند. او انکار کند و یا در جواب امیر زبانش بند بیاد و لاف سکوت کند. عمروعاص که صراحت او را مشاهده کرد گفت: با وجود این که تو می دانی پدرت از دشمنان علی است به چه دلیل اینقدر به صاحب کوفه (علی) اظهار غیرت می کنی؟ از همه بهتر این که تو از دسیسه قتل من آگاه بودی چرا این خبر را به پدرت نگفتی که او مرا در جریان بگذارد؟ آیا می دانی که این کار تو خیانت محسوب می شود و مستوجب مرگ است؟ اما با وجود همه اینها راه دفاع را بر تو نمی بندم و آماده ام حرفهایت را بشنوم. پس به من بگو که چرا مخالف نظر پدرت و امیر عمل نمودی؟ و چرا در نجات جان علی تمام سعی و تلاش خود را نمودی اما هیچ کوششی برای سلامتی جان امیر نکردی؟ اما قبل از این که خوله جواب بدهد قطام با اعتراض گفت: چرا مولای من بی جهت خود را خسته می کنند؟ بعد از اقرار وصی او جایی برای دفاع نمانده است، آیا برای چنین خیانتی مجازاتی غیر از مرگ است؟ خوله در حالی که نگاه نفرت انگیزی به قطام می کرد گفت: بزودی معلوم خواهد شد که خیانتکار کیست؟ شایسته است تو در برابر امیر با ادب تر صحبت کنی، چرا که او از تو به قوانین خودش آگاهتر است. آنگاه خطابش را به عمر و

عاص برگرداند و گفت: امیدوارم امیر آزادی بیشتری به من بدهد تا هر چه در دلم دارم بیان کنم. عمروعاص گفت: هر چه می دانی بگو و ترس و واهمه ای هم نداشته باش. خوله گفت: اما علت مخالفت من با عقیده و علاقه و دوستی من به علی علیه السلام اینست که، من در فکر و اندیشه و گفتار با اخلاص و راستگو هستم در صورتی که پدرم منحرف و ریارکار است و اگر مجبور نبودم هیچگاه این عیب او را فاش نمی کردم. عمروعاص گفت: منظورت از این حرفهای که می زنی چیست؟ خوله ادامه داد: امیر خوب می دانند که پدرم از سر سفره نعمت و عنایات علی علیه السلام رشد کرده است و من هم در سایه عنایات او پرورش یافته ام، همه ما یقین داریم که او پسر عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله داماد ایشان است و در تمام اعمال خود بر حق بوده است. در این هنگام پدر خوله تصمیم گرفت کلام دخترش را قطع کند که با اعتراض شدید عمروعاص مواجه شد و دستور داد که ساکت باشد. خوله ادامه داد و گفت: پدرم تا قبل از جنگ صفین به همراه علی علیه السلام بود که پس از واقعه صفین و مسئله حکمیت جزء خوارج گردید و بنای مخالفت را در پیش گرفت، اما من بر عقیده و ایمان خود به علی علیه السلام پایبند بوده و تا امروز هم شکی در آن نکرده ام. عمروعاص حرفهای را بگو و از هیچ چیزی ترس. از این رو خوله به سخنانش ادامه داد و گفت: که از شجاعت خوله تعجب کرده بود گفت: اما علی بن ابی طالب همدست جاهلان، در قتل خلیفه مسلمین، عثمان بود، چرا که او را مظلوم کشتند و ما نیز به مطالبه خون عثمان به مقابله با او برخاستیم. خوله گفت: امیدوارم امیر مرا وادار نکنند که درباره مسئله قتل عثمان موشکافی نموده و حقایق را بیان کنم، چرا که می دانم امیر از شنیدن این مسائل خشکمین خواهند شد. عمروعاص گفت: پس از این همه جرات و صراحت در گفتار نمی دانم از چه چیزی می ترسی؟ خوله گفت: از خشم و غضب امیر می ترسم، چونکه نقل این قضایا پای امیر را نیز به میان خواهد کشید. عمروعاص گفت: شکی ندارم که امیر نه تنها از کشته شدن عثمان ناراحت نبودند بلکه خوشحال نیز بودند. عمروعاص با تعجب نمودن از جرات خوله گفت: چطور چنین چیزی می گویی؟ خوله گفت: آیا امیر جزء محاصره کنندگان خانه عثمان نبود؟ آیا تو نبودی که به او گفتی: ((ای عثمان هر کاری کردی ما را نیز به سوی خود کشیدی، پس هم اکنون توبه کن و به سوی خدا باز گرد، و او در حالی که به تندی جوابت را می داد گفت: ((توبه کردم))، و تو گفتی: ((اما می دانم اگر توبه کنی بزودی آن را می شکنی)) عمروعاص گفت: آیا از این حرفها نتیجه می گیری که من در قتل عثمان دست داشتم؟ خوله گفت: هرگز، اما حداقل این نتیجه را می توان گرفت که شما کینه و ناراحتی او را بدل داشتید. عمروعاص گفت: ناراحتی من از عثمان به این علت بود که می خواستم او را متنبه سازم تا به خلافت خود ادامه دهد. خوله گفت: این طور نیست اگر تنها همین بود شما نباید از مرگش خوشحال می شدید. عمروعاص که از این همه اطلاعات خوله گیج شده بود گفت: شما چه دلیلی دارید که من از قتل عثمان خوشحال شده ام؟ خوله گفت: اگر گفته هایم، امیر را ناراحت نگرداند، دلایل محکمی بر ادعایم دارم. عمروعاص گفت: بگو خوله گفت: آیا شما در روز قتل عثمان در فلسطین نبودید؟ آیا شما نبودید که مردم را به قتل او تحریک می کردید؟ آیا طلحه و زبیر را بر این امر تحریک نکردید؟ و آنگاه که خبر کشته شدن عثمان را به شما دادند، گفتید: ((منم بنده خدا، که هر گاه گیاه بی فایده ای را بینم آنرا از ریشه درمی آورم)) عمروعاص از جرات و جسارت خوله، به علت بیان حقایق قتل عثمان در شگفت ماند، و بسیار عصبانی شد. اما به علت تعهدی که در آزادی بیان به خوله داده بود سعی کرد این عصبانیت را از طریق مکر و حیل همیشه خود خنثی کند، لذا برای توجیه و تفسیر بیانات خوله گفت: من از جرات و جسارت تو در شگفتم، لکن ما الان نمی خواهیم از علی یا از عثمان دفاع کنیم و انحراف فکری تو یا پدرت برای ما مهم نیست، آنچه برای ما مهم است، اینست که با وجود این که تو از دسیسه ترور من آگاه بودی، و همچنین می دانستی که هر روز پدرت به ملاقات من می آید اما چیزی به من نگفتی، آیا این مساعدت در کشتن من نبود؟

عمرو عاص پس از بیان این سخنان گمان کرد که دیگر تمام درهای دفاع را بر روی خوله بسته است. عبدالله نیز، ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود چرا که فکر می‌کرد پس از حرفهای قطام دیگری قادر نخواهد بود از خود دفاع کند. اما همین که خوله خواست حرفی بزند قطام پیش دستی نمود و گفت: من از این همه صبر و بردباری امیر در شگفتم، امیر!! دیگر منتظر چه هستید؟ او که به تمام گناهان و خطاهایش اقرار کرده است!! اما خوله بدون توجه به حرفهای قطام رو به عمرو عاص کرد و گفت: من منکر آن نیستم که از نظر شما گناهکار هستم چرا که من مخالف عقیده پدرم، دشمن خوارج و دوستدار امام علی علیه السلام هستم. گناه من از این قبیل است. اما گناه من خیلی کوچکتر از گناه این زن حيله گر است، او خود را دوستدار امیر و مرا متهم به خیانت به شما می‌داند، اما چه خوبست از او پرسید، آن وقتی که غلامت ریحان را برای جاسوسی به عین الشمس فرستادی و پرده از راز آنها و سعید و عبدالله برداشتی، چرا به اطلاع امیر نرساندی که چنین حيله ای (کشتن عمرو عاص) در کار است؟ استدعا دارم از او پرسید و ببینید چه جوابی دارد، اگر او راستگو باشد اقرار خواهد کرد، زیرا اطلاعات او از من بیشتر بوده است. عمرو عاص مثل شخصی که تازه به هوش آمده باشد فکری کرد و دید خوله راست می‌گوید لذا رو به قطام کرد و گفت: چه جوابی داری ای قطام؟! چرا مرا از این دسیسه آگاه نساختی؟ قطام با دلهره و صدائی لرزان گفت: چون من در آن روز از توطئه قتل شما اطلاع نداشتم. عمرو عاص که تفاوت حرفهای گذشته و حال قطام را دید گفت: اما تو الان گفتی که من این خبرها را از سعید و عبدالله شنیده‌ام، آیا این خبر را پیش از فرستادن ریحان به نزد ما شنیده‌ای یا بعد از آن؟ قطام که فریب خورده بود فوراً گفت: من این قضیه را بعد از فرستادن غلامم فهمیده‌ام، اما به علت کارهای زیاد نتوانستم شخص دیگری را برای ارسال پیام به محضر شما بفرستم. عبدالله که از این اتفاق بسیار خوشحال و مسرور شده بود جلو آمد و گفت: ای زن عشوه گر و مکار! غلام تو بعد از حرکت ما از کوفه به طرف فسطاط حرکت کرد تا خبر حرکت ما را به امیر برساند. عمرو عاص با اشاره ای از عبدالله خواست که ساکت باشد، لذا به قطام گفت: اما این پیرزن (لبابه) گفت که شما خبر توطئه قتل را قبل از حرکت سعید و عبدالله در همان شب شنیده‌اید، در این باره چه می‌گویید؟ در حالی که بغض گلوی قطام را گرفته بود با ناراحتی گفت: این پیرزن (لبابه) به خاطر کهولت سن خرفت شده است و نمی‌توان به حرفهای او اعتناء کرد. لبابه که از اهانتهای قطام خشمگین شده بود گفت: خاک بر سر تو ای زن خائن و حق ناشناس، چگونه مرا خرفت می‌دانی در حالی که نفاق، دورویی و بدجنسی سراسر وجودت را فرا گرفته است؟ قطام که شکست خورده و شرمنده و رسوا شده بود با شدت عصبانیت گفت: دور شو ای پیرزن دیوانه، در مقابل من این طور حرف نزن. لبابه گفت: دیوانه و خائن تو هستی و اگر احترام خودت را نگه نداری و پا را فراتر از گلیم خود بگذاری همه اسرار را برای امیر آشکار ساخته و تو را رسوا خواهیم کرد. قطام گفت: تو فقط یک خدمتکار هستی و کسی ارزش و اعتنائی به حرفهای تو نخواهد گذاشت. لبابه که قطام را بواسطه اعمالش در حال سقوط دید، چاره ای نمی‌دید جز این که به تنهایی خود را از مهلکه نجات دهد از اینرو بهترین راه نجات را در رسوا کردن قطام و وفاش کردن جنایتهای او دید. پس گفت: ای قطام، تمام اسرار تو در دست من است چنانچه امیر اجازه دهند همه آنها را فاش خواهیم ساخت. خوله و عبدالله از بجان هم افتادن ایندو زن خیانتکار خوشحال و مسرور بودند، اما عمرو عاص به خاطر همان زیرکی و سیاست خویش فهمید که نباید خوله را از دست بدهد، چرا که او می‌دانست اگر نظر خوله را به خود جلب کند هیچ وقت تغییر عقیده نمی‌دهد، اما قطام از زنهایی بود که اگر امروز اظهار خلوص و ارادت می‌کند، فردا از خیانتش در امان نخواهد بود. پس به پیرزن گفت: هراسی نداشته باش، هر چه می‌دانی بگو. جمعیت حاضر در مجلس عمرو عاص همگی ساکت بودند و خوب به حرفهای پیرزن گوش می‌دادند، پیرزن نیز تمام آنچه اتفاق بود بیان کرد، و به تمام خیانتهای قطام اعتراف نمود. عمرو عاص نیز دریافت که فرستادن غلام از طرف قطام به فسطاط برای یاری و اظهار محبت به او نبوده است بلکه هدف او گرفتن انتقام از سعید و عبدالله بوده است. او دریافت که سعید و عبدالله به خاطر وصیت ابورحاب در حمایت از علی به کوفه و فسطاط سفر کرده اند. چهره تزویر و خیانت

انگیز قطام نیز بر او ثابت گردید که هیچ گاه نمی توان به او اعتماد و اطمینان کرد ، لذا زنده ماندنش را چیزی جز شر و فساد ندید . نظر عمروعاص درباره لبابه نیز بهتر از این نبود ، پس تصمیم گرفت شر هر دو را از سر خود کوتاه کند . قطام نیز از ترس جانش ، چون چوب خشک ، بی روح و بی حرکت ایستاده خود ، در این هنگام عمروعاص غلام خویش را صدا زد وقتی غلام به حضور رسید دستور داد این زنهارا به زندان برده و منتظر دستور باشد .

### بیان حقایق پنهان شده

پس از خارج کردن قطام و لبابه ، سکوت برای چند لحظه بر اطاق حکمفرما گردید ، عمروعاص درباره خوله و شهامت ، صدق و ارادت او فکر می کرد ، او به خود گفت : اگر چنین زنی از هواداران من باشد در بسیاری از جاها می تواند به من کمک کند ، پس حال که علی کشته شده است دیگر مانعی وجود ندارد که او چنین نکند ، خصوصا این که اگر خوله و شوهرش عبدالله را ببخشم و از گناهانشان در گذرم فوراً به اهدافم خواهم رسید . لذا به خوله گفت : حال بگو که با توجه چه رفتاری داشته باشم ؟ خوله گفت : پس از آن که حقایق را بیان داشتم از چیزی هراسی ندارم ، اگر دستور مرگم را نیز صادر کنی نه بر تعداد مردگان اضافه می شود و نه از تعداد زندگان کم می گردد ، نه فائده ای در زنده ماندن من است و نه ضرری بر مردنم . در اول سخنان به شما گفتم ، کسی به شمشیر ستم کشته شد که من هیچ گاه به خاک پای او نمی رسم آیا خون من بالاتر از خون پسر عموی رسول خداصلی الله علیه و آله است ؟ پس اگر صلاح می دانی مرا بکش ، تا از دنیای که نه عدالت در آنست و نه حقی در آن رعایت می شود آزاد گردم . اما قبل از مرگ تقاضای از تو دارم و آن اینست که ، پس از آنکه مرا کشتی ، این زن خیانتکار و سنگ دل را مورد عفو خود قرار مده . پس از بیان این کلمات اشک از چشمان این زن فداکار جاری شد و بر زمین ریخت . عمروعاص که از صداقت ، صراحت لهجه و وفاداری این دختر متأثر شده بود گفت : اینک تو را می ببخشم . خوله در جواب بخشش او گفت : حالا که مرا مورد عفو و بخشش خود قرار دادی من نیز هرگز این لطف تو را فراموش نخواهم کرد . پس از آن عبدالله در مقابل عمروعاص زانو زد و گفت : از سرورم انتظار دارم همان طور که مرا بخشیده است این دختر پاک را نیز ببخشد تا لطفش مضاعف گردد . پدر خوله که این همه شجاعت و غیرت دختر خود و عبدالله را دید از گذشته های خود خجالت کشید و در مقابل امیر با تضرع گفت : آقای من ! من نیز کینه زیادی به خوله پیدا کرده بودم اما الان فهمیدم که او خیلی بهتر از من است و من خود را نسبت به او کوچک می بینم ، پس منم از شما تقاضای عفو و بخشش او را می نمایم . پدر خوله این را گفت و دست دختر خود را گرفت و گفت : دخترم اکنون برو دست امیر را ببوس و از او طلب بخشش کن . خوله نیز دستور پدرش را اطاعت کرد . پس از آن پدر خوله و عبدالله با هم به مصافحه و به معذرت خواهی پرداخته و سپس در جای خود نشستند . در این هنگام عبدالله به یاد سعید و علاقه او به خوله افتاد و به خود گفت : این فرصتی است که نباید از دست بدهم . پس روبه امیر نمود و گفت : حالا که جان ما را به خاطر صداقت ما بخشیدی ، سزاوار نیست که در چنین موقعیتی رازی را که تا حال پنهان نگه داشته بودم بیان نکنم . وقتی خوله این کلمات را شنید فهمید که عبدالله چه می خواهد بگوید ، آنگاه تپیدن قلبش سرعت گرفت و شرم و حیا بر او غلبه کرد و سر به زیر افکند . عمروعاص گفت : هر چه می خواهی بگو . عبدالله گفت : شما الان مرا شوهر خوله می دانید ، در حالی که این طور نیست و به خدا قسم من جز برادر او نمی باشم . عمروعاص و پدر خوله از شنیدن این حرف مبهوت شده بودند ، از این رو عمروعاص گفت : چگونه ممکن است چنین باشد در حالی که من خود عقد شما را بسته ام ؟ عبدالله گفت : بله ظاهراً او همسر من است و لکن او هنوز باکره است و من با خدا عهد کرده ام که او را خواهر خود بدانم و مرد نیز هیچگاه با خواهر خود ازدواج نمی کند . عمروعاص که تعجب کرده بود گفت : چگونه این طور شد ؟ لطفاً واضح تر بیان کن . عبدالله برای توضیح بیشتر گفت : خوله قبل از این که به عقد من درآید ، به پسر عمویم سعید علاقه داشت اما من اطلاعی از این امر نداشتم و در شب عروسی

فهمیدم که چنین است، پس از آن که این مسئله را فهمیدم و با توجه به علاقه شدیدی که به پسر عموی خود داشتم، و مهمتر این که ابورحاب سعید را به من سپرده بود، تصمیم گرفتم از خوله چشم پوشی کرده و او را به منزله خواهر خویش بدانم، و در حضور مولایم اقرار می‌کنم که ما تصمیم داشتیم به اتفاق هم با یک حيله ای از فسطاط خارج شده و به کوفه برویم، زیرا سعید در آنجا در انتظار ماست، تا در کوفه من عقد خوله را فسخ کرده و او را به ازدواج سعید درآورم. عمروعاص پس از شنیدن سخنان عبدالله از صدق و شهادت و مردانگی عبدالله متعجب شد. و این در حالی بود که از چهره پدر خوله نیز چنین تعجبی مشاهده می‌شد، و در حالی که نظر محبت آمیزی به عبدالله می‌کرد او را در بغل گرفت و سرش را بوسید و گفت: آفرین به این دوستی صادقانه! اما حالا که خوله را خواهر خود می‌دانی هر چه اراده توست درباره او انجام ده. عبدالله رو به عمروعاص کرد و گفت: اگر امیر اجازه فرماید شخصی را به دنبال سعید به کوفه رهسپار کنیم تا سعید و بلال را به اینجا بیاورد. عمروعاص گفت: بسیار خوب هر چه تو بخواهی، آنگاه به غلامش دستور داد که مقدمات کار را آماده کرده تا سعید و بلال را فسطاط بیاورند. عبدالله نیز نامه ای به سعید نوشته و تمام قضایا را برای او تعریف کرد، و آن نامه را به دست قاصد داد و به او سفارش نمود تا از راه دمشق به کوفه برود زیرا ممکن بود سعید دمشق را ترک نکرده باشد. پدر خوله نیز دست دخترش را گرفته و با کسب اجازه از امیر به خانه خود رفت خوله در خانه پدرش بیشتر در فکر قطام بود، با آن که تا چند ساعت قبل، تشنه انتقام از او بود احساس رحمی در دل خود مشاهده کرد و به خود گفت: آنگاه که سعید به فسطاط آمد از او می‌خواهم تا به شکستی که نصیب قطام شده است اکتفا کرده و او را ببخشد. عبدالله با تقاضای عمروعاص آن شب را در منزل او سپری کرد. او در آن شب به قطام فکر می‌کرد و اینکه چطور این زن با آن همه زیرکی، با ذلت و خواری به زندان افتاده است، اما او هم مثل خوله احساس ترحمی نسبت به قطام پیدا کرد و منتظر بود ببیند کارش به کجا خواهد کشید. صبح روز بعد عمروعاص به دنبال عبدالله فرستاد تا صبحانه را با هم صرف کنند. در اثناء صرف غذا صحبت از قطام و پیرزن به میان آمد و عبدالله با رحم و مروت و دلسوزی از او یاد کرد. عمروعاص گفت: به خدا قسم هیچ کس مثل تو صبر و گذشت ندارد، آیا خوله مثل تو فکر می‌کند؟ عبدالله گفت: من از نظر و فکر او اطلاعی ندارم اما او را دختر با گذشت و رئوفی می‌بینم.

### خبر کشته شدن لبابه و ناپدید شدن قطام

عمروعاص دوست داشت تا نظر خوله را نیز درباره قطام جویا شود، از این رو وقتی خوله را دید از او سؤال کرد که نظرش درباره این زن چیست؟ خوله نیز حرفهای عبدالله را تاءیید کرد. عمروعاص به آندو گفت: بدرستی که من از یکرنگی عقیده شما در تعجب هستم، و این دلیلی است بر روح و فطرت پاک شما. من تصمیم داشتم او را به قتل برسانم و اگر شما راضی می‌شدید این کار را می‌کردم اما حال که چنین می‌خواهید او را در سیاه چالی زندانی کرده تا به سزای اعمالش برسد. آن گاه به غلامش دستور داد الساعه قطام را به زندان سیاهی برده و آن پیرزن را به نزد او بیاورد. غلام رفت اما چیزی نگذشت که سراسیمه و با اضطراب برگشت. عمروعاص گفت: چه شده است که این قدر حیرت زده و مضطربی؟ آیا دستورات مرا اجرا کردی؟ غلام گفت: خیر مولای من! عمروعاص گفت: برای چه؟ غلام گفت: در اتاقی که قطام در آن بود باز بود و در داخل آن به جز جنازه آن پیرزن (لبابه) چیزی نبود. عمروعاص پرسید: پس قطام کجاست؟ غلام گفت: اثری از او نیافتم. عمروعاص فریاد زد: نفرین بر این شیطان خائن!! بیا برویم تا شخصا قضیه را پی گیری کنیم. عمروعاص خود بلند شد و حرکت کرد، عبدالله و خوله نیز به دنبال او رفتند تا به در اتاقی که قطام در آن حبس شده بود رسیدند، جنازه پیرزن را دیدند که بی جان و بی حرکت بر زمین افتاده بود. عمروعاص به دنبال طیب فرستاد تا از علت مرگ لبابه آگاه گردد. طیب پس از معاینه گفت: او را پس از زدو خورد و کشمکش زیاد خفه کرده اند و پس از آن سنگی را در دستمالی پیچیده و داخل دهن او فروبرده اند تا کسی فریادش را نشنود.



عمرو عاص پرسید: اینکار در چه ساعتی اتفاق افتاده است؟ طیب گفت: فکر می‌کنم، نصفه شب اتفاق افتاده باشد. سپس عمرو عاص تفحصی بر در زندان کرد و مشاهده نمود که از بیرون باز شده است، زیرا آثار و علائم ابزار کار بر روی در مشخص بود. لذا گفت: معلوم می‌شود که قطام تنها نبوده بلکه شخصی به او کمک کرده و در را باز کرده است، حال باید بفهمیم این شخص کیست؟ عبدالله که در تحقیق حضور داشت فکری کرد و گفت: من مشکل را حل کردم و قاتل را شناختم، او کسی جز ریحان غلام قطام نیست، زیرا من دیروز در جریان محاکمه قطام او را در منزل امیر دیدم، احتمالاً او در را شکسته و ضمن آزادی قطام به همراه او و به جهت انتقام پیرزن را کشته و فرار کرده اند. عمرو عاص گفت: راست می‌گویی، یقیناً این کار همان غلام است. سپس دستور داد جسد پیرزن را به خاک بسپارند. و در حالی که همه آنها از فرار قطام خائن متأسف بودند عمرو عاص دستور داد هر چه سریعتر به دنبال او رفته و او را دستگیر کنند.

### در غوط دمشق چه گذشت؟

بلال که قبلاً از طرف عبدالله مأمور شده بود تا سعید را پیدا کرده و در کوفه منتظر او و خوله باشند. به دمشق رسید و به دنبال سعید رفت و او را پیدا کرده و پیامهای عبدالله را به او داد و به او گفت باید هر چه زودتر در کوفه باشید، سعید دو روز مهلت خواست تا به کارهایش رسیدگی کند. بعد از ظهر روز دوم سوار شتر شده و به سوی غوطه (۴۲) حرکت کردند تا شب را در آن جا بگذرانند و صبح زود به طرف کوفه حرکت کنند. هنوز از شهر دور نشده بودند که قاصد عبدالله با آنها برخورد کرد، قاصد پس از دیدن آنها بلال را شناخت و نامه عبدالله را به سعید داد، سعید نیز نامه را باز کرده و محتویات نامه را قرائت کرد وقتی از جریان دستگیری قطام و رضایت عمرو عاص و اشتیاق خوله برای دیدار او مطلع شد بسیار خوشحال شد زیرا او باور نمی‌کرد که این قضایا درست باشد. اما بلال از شنیدن دستگیری قطام تأسف خورد که چرا در نبودن او قطام بدام افتاده است، چون او دوست داشت با دست خود قطام را به قتل برساند و هم چنین گمان می‌کرد که نکند او را ببخشند. به هر حال سعید به قاصد گفت: ما تصمیم داشتیم به طرف غوطه رفته تا شب را در آنجا بمانیم و صبح زود به طرف کوفه حرکت کنیم، اما حالا که خود را برای این کار آماده کرده ایم باز هم به غوطه رفته و شب را در آنجا می‌مانیم اما صبح زود به سوی فسطاط حرکت می‌کنیم. آنگاه همگی حرکت کردند. پیش از غروب آفتاب به کنار برکه آبی رسیدند که اطراف آن را درختان میوه فرا گرفته بود، باد ملایمی به همراه عطر گل‌های معطر توأم با آواز پرندگان به گوش می‌رسید. آنان تصمیم گرفتند در آن مکان توقف نمایند. و بارهای خود را پائین آوردند. بلال و قاصد نیز مشغول تهیه شام شدند. بلال صاحب این باغ را می‌شناخت، زیرا آن شبی که از فسطاط آمده بود در نزد او مانده بود. برای لحظه‌ای از سعید و قاصد جدا شد تا به دیدار باغبان برود، مقداری راه رفت ولی به علت تاریکی و انبوه درختان راه را گم کرد هر چه به این طرف و آن طرف رفت نتوانست منزل صاحب باغ را پیدا کند. بدون این که متوجه باشد تقریباً دو میل از دوستانش فاصله گرفت. در این وقت در جای خود ایستاد تا شاید روشنائی را ببیند و به طرف آن برود، اما هر چه نگاه کرد جز تاریکی و انبوه درختان چیزی نیافت، لذا تصمیم گرفت به طرف دوستانش برگردد، در حال فکر کردن بود که از کدام طرف برگردد ناگاه صدای شتری به گوشش رسید، هواسش را جمع کرد تا ببیند از کدام طرف است که صدای نعره شتری دیگر به گوشش رسید، با خود فکر کرد حتماً مسافرینی هستند که در شب حرکت می‌کنند تا به شهر برسند. پس بهتر منتظر بماند تا آنها را دیده و از آنها مسیر درست را بپرسد پس خودش را به درختی تکیه داد تا کاروان شتران برسند، چند لحظه بعد صدای گفتگویی را شنید که با صدای زنانه می‌گفت: ریحان بهتر است همین جا توقف کنیم و شب را در این جا بمانیم و صبح وارد شهر شویم. زیرا اگر شب وارد شهر شویم به ما شک خواهند کرد، نظر تو چیست؟ آنگاه صدای ریحان را شنید که گفت: بله، صلاح در اینست که اینجا بمانیم ای خانم. بلال از شنیدن سخنان آندو لرزه بر اندامش افتاد زیرا صدای قطام را در حالی که با ترس

صحبت می کرد شناخته بود ، به ذهنش رسید که باید از زندان فسطاط فرار کرده باشند که چنین هراسان سفر می کنند .

### ماجرای قتل لبابه و فرار قطام

همان طور که گذشت قطام ، لبابه را عامل گرفتاری خود می دانست از این رو سخت از او خشمگین بود و با آن فطرت و قساوت قلبی که داشت کشتن او برایش آسان جلوه می نمود . از یک سو ریحان در هنگام حبس نمودن قطام در دارالاماره شاهد بزدان افتادن قطام و لبابه بود . بناچار در فکر نقشه ای برای نجات آنها افتاد . او شترهای را در خارج از شهر در جای مشخصی قرار داد و نیمه شب در حالی که همه در خواب بودند به طرف زندان قطام حرکت کرد . نگاهی به قفل در نمود ، در این اثنا صدای را از پشت در شنید ، وقتی دقت نمود فهمید که قطام و لبابه در حال منازعه و دشنام دادن به همدیگر هستند . ریحان که مجادله ایندو را دید فوراً در زندان را باز کرده و داخل شد ، وقتی قطام او را دید از او خواست که او را در کشتن لبابه یاری کند . آنگاه فریاد زد : مرگ بر تو ای زن بدجنس و پلید !! من از کارهای که به خاطر تو کرده به درگاه خداوند توبه می کنم ، اما از خدا می خواهم که تو را به کیفر گناهانت برساند . اما ریحان به او مهلت نداد و دهانش را گرفت و قطعه سنگی را در دستمالی پیچید و در دهانش فرو برد . بلافاصله دست قطام را گرفته و از دری که قبلاً در نظر گرفته بود فرار کردند . فوراً خودشان را به محلی که شتران را در آنجا بسته بودند رسانیدند و سوار بر شتر گشته و سریع از فسطاط خارج شدند . قطام از شجاعت و شهامت ریحان نسبت به خود تشکر نمود و به او گفت : بهتر است به طرف دمشق برویم ، زیرا عده ای از اقوام و اطرفیان پس از واقعه نهروان و شکست خوارج از کوفه به دمشق هجرت کرده و در آنجا زندگی می کردند . آنها حرکت کردند تا این که در آن شب به غوط رسیدند ، جایی که عبدالله و دوستانش نیز در آنجا حضور داشتند . وقتی بلال مطمئن شد که آندو؛ قطام و ریحان هستند از شدت خوشحالی نمی دانست چه بکند . پیش خود گفت : خدا را شکر که آرزویم را برآورده ساخت ، و به خدا سوگند که با همین دستانم طعم مرگ را به او می چشانم . آن گاه نگاهی به خنجر خود کرد و دید در جایش قرار داد . پس در زیر درختی ایستاد تا ببیند آنها چه می کنند . قطام و ریحان به طرف چشمه که در کنار آن درخت تنومندی قرار داشت و مسافری در زیر آن استراحت می کردند رفته و از شترهایشان پیاده شدند . ریحان چادری برافراشت و آتشی روشن نمود سپس رو به قطام نمود و گفت : سرور من شما اینجا استراحت کنید تا من صاحب باغ را بینم مقداری غذا و میوه تهیه کنم ، اینجا کاملاً امن و بی خطر است . قطام که ترس و وحشت در دلش باقی بود گفت : برو ، اما خیلی زود برگردد . بلال صبر کرد تا این که ریحان دور شد ، آن گاه که از نظر ناپدید گشت در روشنائی آتش نگاهی به قطام نمود و دید که نشسته است ، چهره زیبای او ، آویخته شدن گیسوانش بر دو طرف صورتش کاملاً مشخص بود . در حال نگاه به قطام بود که دید او از جا برخاست و به سوی چشمه رفت . بلال ترسید که اگر سستی کند فرصت را از دست خواهد داد ، لذا با سرعت از جای خود پرید و در حالی که او بر لب چشمه بود با یک حرکت سریع او را به پشت انداخت و روی سینه اش نشست . قطام فریادش بلند شد ، بلال خنجر خود را در کشید و به دهانش فرو برد . و به او گفت : بیش از چند دقیقه به زندگی تو در دنیا باقی نمانده است ، پس لازم است قبل از این که بمیری مرا بشناسی . من بلال خادم خوله و سعید هستم و می خواهم انتقام خون علی علیه السلام را از تو بگیرم . قطام اشاره ای کرد که می خواهد حرف بزند ، بلال خنجر را از روی دهانش برداشت و بر روی گلویش گذاشت ، و گفت : آهسته حرف بزن ، اگر بخواهی صدایت را بلند کنی خنجر را در گلویت غلاف خواهم کرد . قطام گفت : ای بلال به من رحم کن ، من جوانم می خواهم زنده بمانم . بلال گفت : خدا به من رحم نمی کند اگر من بخواهم به تو رحم کنم ، مگر تو نبودی که ابن ملجم مرادی را به قتل بهترین انسانها یعنی علی بن ابی طالب علیه السلام تشویق کردی ؟ تازه به این هم اکتفاء نکردی و به فسطاط رفتی تا دو جوان دیگر را به کینه حسادت خود به کشتن دهی ، ای زن بدجنس و خیانتکار چگونه می توانم به تو رحم کنم ؟ قطام گفت : ای بلال گذشته ها گذشته است و حالا من در نزد تو توبه می کنم پس

مرا ببخش و اگر از من بگذری هرچه دارم به تو می‌دهم. بلال گفت: توبه گرگ مرگ است، به خدا سوگند اگر مجازاتی بالاتر از قتل می‌دانستم همان را برایت انتخاب می‌کردم، زیرا کشته شدن، کوچکترین مجازات برای زن فاسقی چون تو می‌باشد. باز هم قطام خواست چیزی بگوید اما بلال احساس کرد او تصمیم دارد وقت را تلف کرده تا ریحان برسد. پس بلال گفت: ای قطام! بدان که من با کشتن تو انتقام خون علی علیه السلام را خواهم گرفت. پس از بیان این کلمات فوراً خنجر را در گلویش فرو برد و با سرعت سرش را از بدنش جدا ساخت و جسدش را به طرفی انداخت. بلال در حالی که سر خون آلود قطام را در دست داشت جهت حرکت چشم را گرفته و با سرعت به طرف سعید حرکت کرد. سعید و قاصد که از تاءخیر بلال نگران شده بودند، با شنیدن صدای پای بلال، سعید فریاد زد: پس این میوه و غذای ما کجا رفت؟ چرا دیر کردی، ما از گرسنگی هلاک شدیم. بلال پاسخی نداد، پیش رفت تا در جلوی قرار گرفت، آن گاه سر بریده قطام را در جلوی پایش انداخت و گفت: این هم میوه شما. سعید با دیدن سر قطام تعجب کرد و پرسید: برایم توضیح بده این سر این جا چه می‌کند؟ بلال گفت: اکنون وقت سؤال نیست، همین الان از این جا حرکت می‌کنیم و همین که به محل امنی رسیدیم تمام قضایا را برایتان تعریف خواهم کرد. همگی از جای برخاستند و بدون آن که چیزی بخورند سوار بر شتران شده و با سرعت حرکت کردند. گاهی از تپه ای بالا می‌رفتند و گاهی به دره ای سرازیر می‌شدند و گاهی نیز در آب فرو می‌رفتند، و آن گاه که نیمی از شب گذشت به زمین هموار و کم درختی رسیدند، از دمشق فاصله زیادی گرفته بودند و امنیت بیشتری احساس می‌نمودند. سپیده دم، نزدیک طلوع آفتاب کنار چشمه آبی، از شترهای خود پیاده شدند. سعید تمایل زیادی داشت که ماجرای کشته شدن قطام را از زبان بلال بشنود. بلال در حالی که از خوشحالی پر می‌کشید شروع به بیان واقعه قتل قطام نمود. برای ابراز بیشتر احساسات خود، سر قطام را از خورجین بیرون آورد و در جلوی سعید گذاشت، سعید در حالی که موهای به خون آغشته، چشمان بسته و دندانهای سفید و چهره زرد رنگ او که هنوز آثار زیبایی بر آن نمایان بود نگاه می‌کرد دستی بر پیشانی سرد او کشید و گفت: ایمان آوردم به خدای تعالی، گویا خدای سبحان چنین مقدر فرموده است که پیشانی قطام را پس از مرگ او لمس کنم، در حالی که سالهای زیادی این آرزو را داشتم. آن گاه خطاب به سر بریده گفت: آیا تو همان قطام دختر شحنه هستی که با مکر و حيله دهها مرد را فریفتی؟ آیا با همین چشمانت ابن ملجم را فریفتی؟ همان طور که مرا فریفتی؟ آیا با همین لبانت او را به قتل علی علیه السلام و شیفته خود نمودی همان طور که با من کردی؟ بزودی در مکانی که چیزی در آن جا پنهان نخواهد ماند به ابن ملجم ملعون ملحق خواهی شد. سپس رو به بلال نمود و گفت: با این سر بریده چه می‌کنی؟ بلال گفت: آن را به فسطاط می‌برم تا در مقابل خوله، آن دختر فرشته قرار دهم. سعید گفت: گمان نمی‌کنم او از مشاهده این سر خوشحال گردد، همان گونه که من چنین بودم. از اینها گذشته تا رسیدن ما به فسطاط این سر متعفن و موجب نفرت مردم خواهد شد. بلال با تاءسف از این که نمی‌تواند آن سر را خوله ببرد گفت: پس اجازه بده گوشه‌هایش را با گوشواره‌هایش بریده به همراه گیسوان او بیادگار ببرم. سعید هم اجازه داد. پس از آن تصمیم گرفتند ساعتی را در آن جا به صرف غذا و استراحت پرداخته سپس به سوی فسطاط حرکت نمایند. از طرفی ریحان نیز در حالی که در دستانش مقداری میوه و غذا بود برگشت. در هنگام برگشتن به صاحب باغ سفارش پخت چند بلدرچین را داد که برایشان بیاورد. وقتی نزدیک خیمه قطام رسید صدای خُرخری را شنید، با شناختی که از خوابیدن قطام داشت با خود گفت، گویا از خستگی زیاد خوابیده است. وقتی نزدیک رفت او را در کنار چشمه دید ولی بعلت خاموش شدن آتش متوجه وضع قطام نگردید. با خود گفت: آتشی روشن کرده و سفره را پهن می‌کنم بعد او را از خواب بیدار می‌کنم. وقتی آتش را روشن نمود متوجه شد که قطام دست و پا می‌زند با دقت به قیافه او نگاه کرد، وقتی تن بی سر او را دید وحشت سراسر وجودش را فراگرفت مات و مبهوت شده بود چند قدم به عقب رفت. لحظه ای به فکر فرو رفت که چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد، پس به ذهنش رسید که یقیناً این کار به دستور عمروعاص صورت گرفته است و قاتل هم فرار کرده است. پس اگر من فریاد بزنم و مردم را در این جا جمع کنم

خود را در موضع اتهام قرار داده ام. بناچار فکر کرد اگر او را به همین وضع گذاشته و فرار کند بهتر است زیرا قطام را به واسطه خیانت و جنایتهایی که کرده بود مستحق مجازات بیش از این می دانست. از طرفی به ذهنش رسید که هنگام فرار تمام زیورآلات و مالهایی که از قطام باقی مانده بود را برداشته و بعد فرار کند. بنابراین از فرصت استفاده کرد و النگوها، گردنبند و انگشترهای او را درآورد. و اشیاء قیمتی و پولهایی که در صندوق و خورجین بود برداشته و در حالی که می گفت: ((این است سزای ستمکاران)) به طرف دمشق حرکت کرد. صبح روز بعد وارد دمشق گردید و برای آن که شناخته نشود لباسهای جدیدی خرید و به سوی کوفه حرکت کرد. وقتی به کوفه رسید اموالی را که از قطام پنهان نموده بود و او از آنها اطلاع داشت را برداشته و با آنها ملاکی برای خود خرید و در آن اقامت نمود. ((اما باغبان به همراه بلدرچین های کباب کرده و مقداری پنیر، میوه و نان به طرف خیمه قطام حرکت کرد. او خوشحال بود که مهمان مهمی دارد تا شاید بخششی به او کند با این فکرها به نزدیک خیمه رسید نعل بی سری را در جلو خود دید، ترس و وحشت او را در جای خود نگه داشت و نتوانست جلوتر برود. با خود گفت: یقیناً عدّه ای قدرتمند و آدمکش این کار را کرده و اجناس او را سرقت نموده و فرار کرده اند. و اگر من این جسد را به مردم نشان دهم خود را گرفتار خواهم کرد، پس بهتر است گودالی کنده و او را دفن نمایم. باغبان با احتیاط تا مبادا کسی او را ببیند گودالی کنده و جسد قطام را در آن انداخت و آثار خون را کاملاً از میان برد و وسایل و لباسهای قابل استفاده قطام را به خانه خود حمل کرد و این قضیه را با هیچ کس بیان نکرد.

### ورود سعید به فسطاط و ازدواج با خوله

وقتی سعید و بلال و قاصد به کوه مقطم که بر شهر فسطاط اشراف داشت رسیدند مسجد جامع شهر را که درخشش خاصی داشت مشاهده نمودند. سعید قاصد را به سوی عبدالله فرستاد تا خبر رسیدن آنها را به شهر فسطاط اعلام کند. و به او سفارش کردند از جریان قتل صحبتی به میان نیاورد. عبدالله توانسته بود دل امیر را به خود جلب کند، از جانب سعید نگران بود چرا که هر وقت موضوع فرار قطام به ذهنش می رسید ناراحت می شد. و هرگاه با خوله تنها می شد به یاد سعید می افتادند که چطور موضوع عقد و ازدواج خودشان را به سعید بگویند. عبدالله در اتاق خود در خانه عمروعاص نشسته بود که قاصد از راه رسید وقتی او را دید با خوشحالی بلند شد و گفت: بگو ببینم چه خبری آورده ای؟ قاصد گفت: سعید و بلال به شهر نزدیک شده اند. عبدالله گفت: الان کجا هستند؟ قاصد گفت: در داخل مقطم از آنها جدا شدم تا خبر رسیدن آنها را به شما ابلاغ کنم. عبدالله فوراً از جا بلند شد و سوار اسب شده به همراه قاصد به استقبال سعید رفتند، هنوز از شهر فاصله ای نگرفته بودند که سعید و بلال را که سوار بر شتر بودند دید. پس از سلام و احوالپرسی از همدیگر و اظهار خوشحالی عبدالله از دیدن سعید، عبدالله گفت: حالا همگی به سوی دارالاماره خواهیم رفت. سعید با شنیدن این حرف خنده ای بر لبانش نقش بست. عبدالله گفت: برای چه می خندی؟ سعید گفت: خنده ام به خاطر رفتن ما به دارالاماره عمروعاص است، زیرا ما تا دیروز از خانه او فرار می کردیم اما امروز به میل خود به سوی آن می رویم. عبدالله گفت: تقدیر این است، همه در دست خداست، و در حالی که آه سردی می کشید گفت: اگر نبود حادث غمناک شهادت علی علیه السلام مروز کارمان به اینجا نمی کشید. سعید گفت: آن حادثه تأسف بار را، به یادم نیاور که خود، با چشمان خویش دیدم که چطور ابن ملجم ملعون با شمشیر زهرآلود خود فرق مولا علی علیه السلام را شکافت. حرفهای این دو تا نزدیک خانه عمروعاص ادامه داشت عبدالله گفت: با این همه صحبت چرا یادی از خوله نمی کنی، مگر او را فراموش کردی؟ سعید تبسمی نمود و گفت: چطور ممکن است او را فراموش کرده باشم، در حالی که به خاطر او به این جا آمده ام. عبدالله گفت: برای چه او را دوست داری؟ سعید گفت: خودم هم نمی دانم. عبدالله گفت: گمان می کنم خوب می دانی. اما گوش کن تا موضوعی را برایت بیان کنم. باید بگویم الان مدتی است که عمروعاص خوله را به عقد من در آورده است، و او

همسر من است . سعید خنده ای نمود ، چرا که فکر می کرد عبدالله با او شوخی می کند . عبدالله با لحنی جدی گفت : فکر می کنی شوخی می کنم ، به خدا قسم و به خاک ابورحاب سوگند می خورم که امیر ، خوله رابه عقد من در آورده است ، اگر باور نمی کنی از افراد که در این خانه هستند بپرس . در این جا شهادت و مردانگی سعید غلبه کرد و گفت : چه اشکالی دارد که او همسر تو باشد مگر تو برادر و رفیق و پسر عمویم نیستی ؟ خداوند برایتان مبارک گرداند . بالاخره آندو وارد خانه عمروعاص شد؛ و به اتاق عبدالله رفتند . خبر رسیدن سعید به گوش عمروعاص رسید و دستور داد در اتاق خاصی همگی از او استقبال کنند . پس از این که همه جمع شدند عمروعاص وارد اتاق شد به محض ورود او سعید جلو رفت و ضمن سلام و درود ، دست امیر را بوسید . عمروعاص با خوشرویی از او دعوت کرد که بنشیند . سعید در حالی که از پشت نقاب به خوله نظر می کرد به آنچه عبدالله گفته بود فکر کرد و نمی دانست راست گفته یا با او شوخی کرده است . عمروعاص رو به سعید کرد و گفت : فکر می کنم الان انتظار دارید که قطام در زندان باشد سعید گفت : بله مولی من . عمروعاص گفت : اما متأسفانه او ضمن کشتن لبابه از زندان فرار کرده است . من می خواهم مدتی او را در زندان نگه دارم اما اینک اگر به او دست یافتم تنها مجازات او کشتن اوست . سعید تبسمی کرده و پشیمان شد که چرا از اول جلسه قتل قطام را به اطلاع امیر نرسانده است . و به محض این که سعید می خواست قضیه را برای امیر تعریف کند با اشاره بلال ساکت شد . بلال در حالی که خورجین اجزاء سر قطام را در دست داشت در مقابل عمروعاص زانو زد و گفت : آیا سرور من اجاز می دهند چند کلمه صحبت کنم ؟ عمروعاص گفت : بگو . بلال گفت : چطور می خواهید قطام را دستگیر کنید در حالی که نمی دانید او کجاست ؟ عمروعاص گفت : وعده دادم اگر کسی او را پیدا کند جایزه بزرگی به او بدهم . بلال گفت : اگر کسی او را پیدا کند چه مقدار جایزه به او خواهی داد ؟ عمروعاص گفت : صد دینار طلا به او خواهم داد . بلال گفت : اگر کسی خبر کشته شدن او را بیاورد چطور ؟ عمرو گفت : اگر دلیل قاطعی بر ثبوت قتل او داشته باشد جایزه به قوت باقی است . بلال در حالی که مشغول باز کردن خورجین بود گفت : پس سرور من دستور دهید صد دینار را به من بدهند . هنوز حرفهای بلال به پایان نرسیده بود که آنچه در خورجین بود در مقابل امیر سرازیر شد و بوی نامطبوعی به مشام حاضران در مجلس رسید . عمروعاص در حالی که گیسوان خونین و گوشهای بریده را دیده بود با تعجب گفت : اینها چیست که به اینجا آورده ای ؟ بلال گفت : این گیسوان خون آلود و گوشهای قطام است . و اگر باور نمی کنید بروم و سرش را برایتان بیاورم ، و اگر سعید اجازه می داد این کار را می کردم . سعید برای تاءیید سخنان بلال گفت : بله سرور من !! من خود شهادت می دهم که بلال به تنهایی قطام را کشته ، و سرش را جدا کرده است و از من خواست که آن را به این جا بیاورم اما من به جهت گندیده شدن آن به او گفتم فقط به همین آثار اکتفا کند . حاضران در مجلس در حالی که به گوش و به موههای سر قطام نگاه می کردند مبهوت مانده بودند . عمروعاص اشاره کرد که زودتر آنرا جمع کنند . و گفت : حرفت را پذیرفتم و صد دینار به تو خواهم داد . بلال ضمن تشکر از عمروعاص گفت : من این خائن را برای دریافت جایزه نکشته ام بلکه برای انتقام از خون علی علیه السلام او را کشته ام (۴۳) . بلال می خواست بیشتر در این باره صحبت کند که به او گفتند بیش از این نباید یاد علی علیه السلام را به میان بیاورد . در این هنگام به ذهن خوله رسید که پدرش از دست بلال ناراحت است و از این رو موقعیت را غنیمت شمرد و به بلال گفت : بلال نزدیک بیا و دست آقایت را بوس . بلال نیز بلند شد و دست پدر خوله را بوسید و سرجایش نشست . آن گاه عبدالله رو به عمروعاص نمود و گفت : یا امیر من در این مجلس ، شما را شاهد می گیرم که هم اکنون من زن خود را سه طلاقه نموده ام . سعید که تازه فهمیده بود حرفهای عبدالله در مورد ازدواج با خوله درست است لذا با ناراحتی سر را به زیر انداخت . عمروعاص که ناراحتی را در چهره سعید دید گفت : ای سعید خیالت راحت باشد ازدواج خوله و عبدالله ظاهری بود ، و او اکنون باکره باقی مانده است . سپس رو به پدر خوله کرد و گفت : اکنون من دخترت خوله را برای سعید خواستگاری می کنم . پدر خوله گفت : مولای من ! خوله کنیز شماست هر طور صلاح می دانید درباره او عمل کنید . خوله از روی خجالت و شرم سر بر زیر انداخته و چیزی نگفت

عمر و عاص نیز در همان مکان عقد ازدواج خوله و سعید را جاری کرد و به آنها تبریک گفت. عبدالله پس از مدتی زندگی در فسطاط از سعید تقاضا نمود که تا به مکه رفته و نزد فاملین خود اقامت کند. عبدالله پس از کسب اجازه از دوستان خود و سعید و خوله خداحافظی کرده و به مکه رفت و در آنجا با دختر عموی خود ازدواج نمود، و همگی زندگی شیرین و خوشی را آغاز کردند اما تنها چیزی که همیشه آنها را آزار می داد خاطرات شهادت امام علی علیه السلام بود و هر وقت بیاد آن می افتادند اشک از چشمهایشان جاری می شد. پس از مدتی شنیدند که امام حسن علیه السلام ا و ادار به کناره گیری به نفع معاویه نموده اند و در نتیجه پس از شش ماه خلافت امام حسن علیه السلام خلافت از خاندان اهل بیت خارج شده و به دست بنی امیه افتاد. اما امام حسین علیه السلام این کار را برای جلوگیری از به هدر رفتن خون مسلمین انجام داد (۴۴). مرکز خلافت نیز از کوفه به دمشق انتقال یافت و تا انقضای حکومت بنی امیه دمشق پایتخت خلافت بود. والسلام

### پی نوشتها

۱- ذیل خطبه ۲۱۵-۲ امام علی علیه السلام در خطبه شقشقیه ((خطبه ۳)) علت پذیرش حکومت و بیعت مردم را بیان فرموده اند.  
 ۳- شهید مطهری در کتاب سیری در نهج البلاغه مشکلات و انحرافات آن زمان را به طور جامع بیان کرده اند. ۴- این گروه بنام ((ناکثین)) یعنی پیمان شکنان معروفند. ۵- این گروه به ((قاسطین)) یا ستمگران و متجاوزان از خط حق معروف شده اند. ۶- نحل: ۹۱. ۷- نمونه بارز پرخاشگری و بی ادبی این مرد در زمان رسول گرامی اسلام گویای این مطلب است. پیامبر گرامی اسلام در هنگام تقسیم غنائم ((حنین)) بنابر مصالحی به عده ای از تازه مسلمانان سهم بیشتری داد که در این موقع حرقوص بن زهیر اعتراض کرده و رو به پیامبر صلی الله علیه و آله رد و بلند گفت: عدالت کن!، که این بی ادبی او پیامبر را ناراحت نمود. از این رو عمر پیشنهاد کرد تا گردن او را بزند ولی پیامبر صلی الله علیه و آله نپذیرفت. و سپس از آینده خطرناک او گزارش داد و فرمود: او را رها کنید که پیروانی خواهد داشت، در امر دین بیش از حد کنجکاو خواهند شد و همچون پرتاب تیر از کمان از دین بیرون خواهند رفت. سیره ابن هشام ج ۲ ص ۴۹۷ - تاریخ طبری ج ۳ ص ۳۸۶ - فروغ ولایت ص ۶۸۸ و ۶۸۹. ۸- تاریخ سیاسی اسلام ص ۳۰۸. ۹- فروغ ولایت ص ۶۹۱-۱۰- انساب الاشراف ج ۲ ص ۳۶۴. ۱۱- الامامة و السياسة ج ۱ ص ۱۴۳. ۱۲- ماجرای عبدالله و همسرش در ص ذکر شده است. ۱۳- انساب الاشراف ج ۲ ص ۳۷۴. ۱۴- سعد بن ابی وقاص در زمان خلیفه اول فرمانده عراق بود، و در زمان خلیفه سوم به مدت یکسال حکمرانی کوفه را به عهده داشت، فرزند او عمر بن سعد در کربلاء از کسانی بود که در شهادت امام حسین علیه السلام و یارانش شرکت داشت، سعد در باطن از دشمنان امام علی علیه السلام بشمار می رفت و به مقامات معنوی او حسد می ورزید و او از کسانی بود که بعد از کشتن عثمان، زمانی که همه مردم با امام علیه السلام بیعت کردند، با او مخالفت کرد. (فروغ ولایت ۶۷۵) ۱۵- اشاره به واقعه جنگ نهروان دارد که در آن پدر و برادران او به دست علی علیه السلام به قتل رسیدند. ۱۶- قطام دختر علقمه بن شجنه عدی از قبیله تیم الرباب بود پدر او اهل یمن بود و در جنگ صفین به کوفه آمد و در آنجا اقامت کرد. پس از ماجرای حکمیت و انحراف عقیده او در جنگ نهروان به همراه فرزند خود رو در روی امام علی علیه السلام قرار گرفت و کشته شد قطام دختر زیبا و خوش هیکل آن عصر به شمار می رفت و پس از کشته شدن پدر و برادرش جزء دشمنان سرسخت امام علیه السلام گردید او به همراه طرفداران حزب قائم که به رهبری عبدالله بن وهب راسبی بود جنگ با علی را جهاد و خون آن حضرت را مباح می دانستند. کتاب - زینب بانوی قهرمان کربلا. ص ۷۲ - تاریخ خمیس ص ۲۸۱ - خوارج ص ۱۰۲. ۱۷- وادی السباع منطقه است بین بصره و مکه، که بین آن و بصره پنج میل فاصله است. (هر میل هزار گام است) - معجم البلدان، ج ۵، ص ۳۴۳. ۱۸- این شب به ((لیلة المبيت)) معروف است. ۱۹- نهج البلاغه، نامه ۵۱/۴. ۲۰- بسر بن ارطاة یک از سنگدلترین و خشن ترین فرماندهان معاویه بود که برای تجاوز و هتاک به شهرهای مدینه، مکه، طائف، یمن، نجران، اءرحب،

صناء اعزام شده بود و ماء‌مور بود که هر چه از شیعیان علی علیه السّلام را ببیند به طور فجیعی به قتل برساند او هم در نهایت قساوت حدود سی هزار از شیعیان امام علیه السّلام را به شهادت رساند و حتی به کودکان و پیران هم رحم نکرد، بعد از این همه جنایات بُسر بن ارطاة حضرت درباره او فرمود: ((خدایا او را نمیران تا عقل او را از او بگیری.)) سپس نقل می‌کنند که پس از این نفرین طولی نکشید که عقل بُسر زایل شد و پیوسته می‌گفت: شمشیری بدهید تا با آن مردم را بکشم. شمشیر چوبی به او دادند و با آن آنقدر به این طرف و آنطرف می‌زد تا غش می‌کرد و به همین حال بود تا مُرد. (۱) الغراب جلد ۲ ص ۶۲۸۵۹۱. ۲ تاریخ طبری جلد ۳ ص ۱۰۶۱۰۸. ۳ تاریخ یعقوبی جلد ۱ ص ۱۸۹۱۸۶. ۴ زندگانی امیرالمؤمنین ص ۶۹۴۷۰۲. ۵ تاریخ سیاسی اسلام ص ۳۳۲. ۶ فروغ ولایت ص ۷۴۶. ۲۱- ابن قتیبه در ((الامامة و السياسة)) می‌نویسد: عبدالله بن خُباب فرزند صحابی پیامبر صلی الله علیه و آله بود. قبل از جنگ نهروان او به اتفاق همسرش در مسیری حرکت می‌کرد و در بین راه با گروهی از خوارج روبرو می‌شوند، آنها گفتند: تو کیستی؟ عبدالله گفت: بنده مؤمن به خدا. گفتند: نظرت درباره علی چیست؟ عبدالله گفت: او امیرالمؤمنان و نخستین مؤمن به خدا و رسول اوست. گفتند: اسم تو چیست؟ گفت: عبدالله بن خُباب الأرت. وقتی فهمیدند او فرزند صحابی پیامبر است گفتند: حدیثی را که از پدرت و او از پیامبر صلی الله علیه و آله شنیده است برای ما نقل کن. عبدالله گفت: پدرم نقل کرد که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ((پس از من فتنه‌ای رخ می‌دهد که قلب مؤمن در آن می‌میرد، شب را با ایمان می‌خوابد و روز را کافر می‌شود)). گفتند: با شنیدن این حدیث، به خدا سوگند تورا به گونه‌ای می‌کشیم که تا کنون کسی را چنان نکشته ایم. آنگاه دست و پای او را بستند و همراه زن باردارش به زیر نخلی کشاندند. در این هنگام خوکی را که متعلق به یکی از مسیحیان بود و از آنجا عبور می‌کرد با تیر یکی از خوارج از پای درمی‌آمد. آنگاه همه خوارج به او اعتراض کردند که این عمل فساد در زمین است و باید از صاحب آن رضایت طلبید. پس از آن عبدالله را در کنار نهر آوردند و مثل گوسفند سربریدند و به این هم اکتفا نکردند و همسر او را نیز به قتل رساند، و شکم او را دریدند. باز به این هم اکتفا نکردند و سه زن دیگر را که یکی از آنان بنام صحابه پیامبر صلی الله علیه و آله امّ سنان بود را نیز کشتند. الامایه و السیاسه ص ۱۳۶ فروغ ولایت ص ۷۲۴. تاریخ سیاسی اسلام ج ۲ ص ۳۱۱. ۲۲- محمد بن ابی بکر از فرزندان ابوبکر بود و در دامن علی ۷ پرورش یافته بود به طوری که امام بارها می‌فرمود: محمد فرزند من است از صُلب ابوبکر، در جنگهای مختلف همراه با امام بود و امام ۷ هم بعد از قیس بن سعد او را به حکومت مصر منصوب کرد، عمر و عاص از جانب معاویه برای جنگ با محمد بن ابی بکر عازم مصر شد و جنگی که بین آن دو در گرفت بعضی از یاران محمد بن ابی بکر به شهادت رسیدند و برخی هم از اطراف او کنارگیری کردند، ناچار او به خرابه‌های مصر پناه برد، عمرو عاص، معاویه بن حدیج که یکی از دشمنان سرسخت امام ۷ بود به دنبالش روانه کرد و او را در خرابه‌های مصر در حالی که سخت تشنه بود پیدا کرد، محمد از او درخواست آب کرد ولی او گفت: شما عثمان را تشنه کشید و من هم تو را تشنه خواهم کشت، در این وقت معاویه بن حدیج او را پیش برد، و گردنش را زد و سپس بدنش را در شکم الاغی گذاشت و در آتش سوزاند. ۱- الغارات جلد ۱ ص ۲۷۶-۲۸۹. ۲- تاریخ سیاسی اسلام ج ۲ ص ۳۲۵. ۳- زندگانی امیرالمؤمنین ۷ ص ۶۷۵. ۲۳- فرهنگ برهان: فسظاط در لغت رومی بمعنی ((سراپرده)) - فرهنگ منتهی الارب: فسظاط بمعنی خیمه و خرگاه بزرگ و گروه انبوه است. فسظاط شهری است در مصر و در مشرق رود نیل قرار دارد. که بعدها صلاح الدین ایوبی دستور داد حصار بر گرد شهر قاهره کشیده و فسظاط را هم داخل آن کنند. فسظاط تا سال هجدهم هجرت بیابانی بیش نبوده است اما پس از اینکه عمرو عاص بدستور عمر بن خطاب به طرف مصر لشکر کشید پس از استقرار مسلمانان و پیروزی در مصر، شهر فسظاط را که لشکرگاه آنان بود به مرکز حکومت تبدیل کردند و این انتخاب از لحاظ نظامی و سیاسی انتخاب جالبی بود، پس از آن این شهر به محلی آباد و زیبا تبدیل شد. تاریخ تحلیل اسلام جلد ۲ ص ۱۰۷ و ۱۰۸ - فتوح مصر و اخبارها ص ۱۲۹. تاریخ التمدن الاسلامی - جلد ۳ ص ۴۰. ۲۴- میل واحد مسافت که برابر با هزار گام است. در روم قدیم برابر با ۱۶۲ یادر

انگلیسی یا ۱۴۸۲ متر فرانسوی بود. علاوه بر آن میل مساوی است با چهار ذراع یا ۱۳ فرهنگ. فرهنگ فارسی معین، ج ۴، ۲۵-  
 مُقَطَّم نام کوهی است مشرف بر شهر قاهره. المنجد فی الاعلام ۲۶- طبق نقل مسعودی، قطام دختر عموی ابن ملجم بود. فروغ  
 ولایت به نقل از مروّج الذّهب، ج ۲، ص ۴۲۳. ۲۷- این در معروف به ((باب الله)) یا ((باب السده)) است. ۲۸- سال چهل  
 هجرت. ۲۹- این جمله بارها از آن حضرت شنیده می شد که می فرمود: ((سلونی قبل ان تفقدنی)) هر چه می خواهید قبل از این  
 که از میان شما بروم از من پرسید. اما هزاران افسوس به جای این که سؤالات اساسی و مهم را از آن حضرت پرسند با پرسشهای  
 ساده و بعضاً بی محتوی از این موهبت الهی می گذشتند. ۳۰- طبق نقل اکثر روایات شیعه و برخی از مورّخین اهل سنت، امام علی  
 علیه السّلام در آن شب (شب نوزدهم یا هفدهم) مهمان دفترش ام کلثوم بودند. تجلی امامت ص ۷۴۱. ۳۱- درباره، محل  
 شهادت امام علیه السّلام نظرات متفاوتی وجود دارد که مهمترین آنها عبارتند از: الف- روایات متعددی که حکایت از آن دارد  
 امام علی علیه السّلام در مدخل ورودی مسجد مورد حمله ابن ملجم واقع گردید- تاریخ سیاسی اسلام ص ۳۳۴ به نقل از: مقتل  
 الامام علیه السّلام ۳۶ ب- در مقابل این نظر، روایات و نظرات فراوانی وجود دارد که محل حمله به آن حضرت را داخل مسجد و  
 در هنگام نماز می دانند. مقتل الامام ص ۳۰- کنز العمال ج ۱۵ ص ۱۷۰- الامالی فی آثار الصحابه ص ۱۰۳. ۳۲- وقتی  
 عبدالرحمن بن ملجم آن ضربت را بر فرق مبارک امام علی علیه السّلام زد امام علیه السّلام ر محراب نماز افتاد و از خاکهای  
 محراب برمی داشت و بر جای زخم شمشیر می گذاشت آیاتی از قرآن را تلاوت می کرد. در این وقت بود که درهای مسجد به  
 هم خورد و لرزه ای زمین را فراگرفت و جبرئیل با صدای رسائی در میان زمین و آسمان فریاد زد ((به خدا قسم پایه های هدایت  
 فرو ریخت، ستاره های آسمان تیره شد... به خدا ریسمان محکم حق گسست، عموزاده محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و  
 وصی برگزیده او کشته شد، علی مرتضی کشته شد...)) البته قابل ذکر است که شمشیر ابن ملجم در جایی از سر امام علیه  
 السّلام فرو آمده بود که قبلاً به دست عمرو بن عبدود زخمی شده بود. ۳۳- بنابر روایتی گفته شده است که ((قشم بن عباس))  
 پیش تاخت و او را بغل گرفت و به زمین کوبید. ۳۴- بریدن گوش یا بینی یا لب کسی را مثله کردن گویند ((فرهنگ عمید)).  
 ۳۵- نهج البلاغه نامه ۴۷. ۳۶- ابوالفرج در مقاتل الطالبین از عمرو بن ثمیم و عمرو بن ابی بکار روایت کرده که: پس از ضربت  
 خوردن امیرالمؤمنان علی علیه السّلام اطبای کوفه را به بالین آن حضرت آوردند و در میان آنها هیچ یک در معالجه زخم و  
 جراحی استادتر از اثربین عمرو نبود، او متخصص معالجه زخمها و جراحات بود. طیب همین که زخم سر آن حضرت را مشاهده  
 کرد دستور داد شش گوسفندی را بیاورند و از میان آن رگی بیرون آورد، و آن را در زخم مزبور نهاد و پس از اندکی بیرون  
 آورد و چون سفیدهای مغز سر آن حضرت را در آن دید رو به امام علیه السّلام کرد و گفت: یا علی هر وصیتی داری بنما که  
 دیگر معالجه سودی ندارد. زندگی امیرالمؤمنین ۷۳۶- فروغ ولایت ص ۶۹۸. ۳۷- مؤلف: آنچه درباره زمان ضربت خوردن  
 (۱۷ رمضان) و شهادت امام علی علیه السّلام نقل شد مطابق روایت ابن اثیر و تاریخ خمیس و بعضی تاریخهای دیگر است، که این  
 روز مصادف با سالروز جنگ بدر بود. اما مطابق روایات و نظرات فراوان شیعه و سنی، زمان ضربت خوردن امام سحرگاه روز ۱۹  
 رمضان سال چهل و پس از دو روز، یعنی شب ۲۱ رمضان به شهادت رسید. و آن حضرت در آن سال ۶۳ ساله بودند. مناقب آل  
 ابی طالب ج ۳ ص ۳۱۳- تذکره الخواص ص ۱۱۲- تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۱۳- فروغ ولایت ص ۷۸۱- بحار الانوار ج ۴۲ ص  
 ۲۸۱- ارشاد مفید ص ۵ و... ۳۸- بنابر نقل روایات معتبر، پس از شهادت امام علیه السّلام فرزندان او را غسل داد، و کفن  
 نمودند و امام حسن علیه السّلام بر او نماز خواندند. و طبق وصیت خود امام جنازه ایشان را به محلی در حوالی کوفه (نجف فعلی)  
 به خاک سپردند. در مظلومیت امام علی علیه السّلام همین بس که در وصیتی به فرزندان او فرمود: پس از مرگ من، چهار قبر در  
 چهار محل حفر کنید تا کسی از قبر من آگاه نشود. (در مسجد کوفه، نجف، خانه جُعدۀ بن هبیره و در رجب). از این رو قبر آن  
 حضرت تا پایان حکومت امویان پنهان و نامعلوم بود که در عصر امام صادق علیه السّلام و یا به قولی عصر هارون الرشید آشکار



گردید . اصول کافی ج ۱ ص ۴۵۶ - انوار البهیة ص ۶۸ - منتهی الامال ج ۱ ص ۱۳۲ ، تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۱۳ ، ارشاد مفید ج ۱ ص ۳۹۰ - مرحوم مجلسی (ره) در کتاب شریف بحارالانوار یادآور می شود که بعد از شهادت امام علی علیه السلام فرزندان آن حضرت ابن ملجم را به محل شهادت آن حضرت برده و امام حسن علیه السلام ضربتی به او زدند و مردم هم بر سرش ریخته و او را تکه تکه کردند ، سپس از مسجد بیرون آوردند و برای او آتشی مهیا کرده و سوزاندند . بحارالانوار ج ۴۲ ص ۲۳۲ و ۲۹۸ -۴۰ تاریخ یعقوبی نام این شخص را ((خارجة بن حنیفه (خوافه) )) معرفی می کند . ۴۱- زخمی که بر معاویه وارد شده بود بسیار شدید بود ، وقتی طیب زخم را معاینه کرد گفت : اگر امیر اولادیی نخواهد می توان با دوا معالجه کرد و گرنه محل زخم باید با آتش داغ شود . معاویه از داغ کردن با آتش ترسید ، از اینرو به قطع نسل راضی شد . مقاتل الطالیین ص ۳۰ - شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج ۶ ص ۱۱۳ - فروغ ولایت ص ۷۷۰ . ۴۲- غوطه باغستان و جنگل معروفی است در اطراف دمشق که میوه هایش معروف است . (المنجد الا-علام) ۴۳- بعد از شهادت امام علی علیه السلام و کشته شدن ابن ملجم به دست فرزندان امام و سوزاندن او به وسیله مردم ، به دنبال قظام آن زن مکار و فاسق رفتند . بعد از این که او را گرفتند ، با شمشیر تکه تکه کردند و سپس سوزاندند . بحارالانوار ، ج ۴۱ ، ص ۲۹۸ . ۴۴- پس از شهادت امام علی علیه السلام و بیعت گسترده مردم با امام حسن علیه السلام آن حضرت عهده دار خلافت گردید . اما وضع نابسامان و شیطنت های معاویه باعث گردید که این حکومت نو پا بیشتر از شش ماه و چهار روز طول نکشد . علاوه بر معاویه ، خوارج و منحرفان از دین نیز دشمنی زیادی با آن حضرت می کردند به طوری که بارها تصمیم به ترور امام حسن علیه السلام رفتند ! عواملی از این قبیل باعث گردید که امام حسن علیه السلام علی رقم میل باطنی خود صلح با معاویه را بپذیرند . که البته این صلح هیچ گاه به معنی بیعت با معاویه نبود .